بهاری که باران نبارید

نویسنده:راضیه خیرآبادی« تسنیم»

مقدمه:

بهار فصلی است که آسمان و زمین و گیاهان پر بارترین روز ها ی پر برکتشان را پشت سر می گذارند. باران می بارد و تمام نباتات به شکوه و زیبایی می رسند. اما اگر در اوج این روزها بهار زندگی آن ها دچاره خشک سالی شود و بعد از آن به تابستانی گرم و بی باران و پاییز ی برای زرد شدن و چیده شدن، در نهایت زمستانی براش خشک شدن و تمام شدن برسند چه می شود؟ آیا سال جدید وقتی زمین دورش را زده و گردی خودش را به رخ می کشد، بهاری زیبا و پر بار را برای گیاه به ارمغان می آورد؟

داستان ما روایتی از زنیست موفق و قوی که دچاره مادر بودن می شد و روی دیگری از وجود تقسیم شده اش را در زمستانی رو به یخ زدگی حس می کند...

آسمون شبیه یه بمب شده بود که می دونست یه جنگ به راه بندازه ! و شاید نتیجه ی برخورد ابرها با یه قوم دیگه از ابرهای دیگه که به سمت اون ها هجوم می برن بشه یه بارون پر رحمت برای ما !

یه آه از گلوم به بیرون ریخته شد و نگاهمو از آسمون گرفتم چون نه ابر باروری وجود داشت و نه حتی نتیجه ای شبیه بارون !این هوا انقدر آلوده بود که فقط می تونست یه عالمه ریز گرد ها و شن های کرم رنگ روی مقنعه ی سیاه رنگ من به جای بذاره .انقدر شعاع دید کم بود که باید به زحمت قدم هات رو بر می داشتی تا یه وقت به تیر برقی نخوری و یا حتی چاله ای بزرگ که توی سابقه ی شهرداری این جا وسط پیاده رو اصلا چیزی غیر منتظره ای نبود !چشم هام رو مالیدم و با سرعت بیشتر به جلو حرکت کردم...

هفت ساله من اومدم این جا، دور از پدرم و زنش .اون ها قطعا در نبودن من زندگی بهتری رو تجربه می کنن .وقتی فریبا بتونه هر جور که بخواد پول های بابا رو خرج کنه و بابا هم منی رو که سر بارشم رو تحمل نکنه معلومه که همه چی درسته .برای کی مهمه که من توی خوابگاه چطور زندگی می کنم و چی کار می کنم؟ بابا که با دادن ماهیانه ی پول، وظیفه ی پدر بودنش رو از سر می گذرونه و من با کار نداشتنم به زندگیش دینم رو ادا می کنم .دقیق هم نمی دونم موجوی کارتم چقدره !حتی تا حالا ازش موجودی هم نگرفتم . فقط کارت می کشم و چیز هایی که احتیاج دارم رو تهیه می کنم . خدا رو شکر که تا حالا جمله ی« موجودی نداره» رو نشنیدم .

فکر کنم بتونم با پول تو کارتم حتی یه خونه اجاره کنم اما دوست دارم تو خوابگاه کنار بچه ها باشم .بعضی وقت ها محبت اون ها یه دگرگونی تو سرزمین خشک و بی رنگ وجودم ایجاد می کنه.

خم میشم و از تاقچه ی کنار پنجره قاب عکس مامان رو بر می دارم و نگاهش می کنم .دقیقا تو بد ترین شرایط منو تنها گذاشت .از دستش ناراحت نیستم اگه دست خودش بود هیچ وقت راضی به تنها موندن من نمی شد .آخه هم مهربون بود و هم می گفت عاشقمه

عکسش رو سر جاش گذاشتم و کتابم رو برداشتم .امسال سال آخر تحصیلم توی دانشگاه علوم پزشکی زابل بود .باید با بهترین نمره ها زحمت این چند سالم رو به ثمر بنشونم تا با افتخار و غرور برگردم تهران.

در حال حاضر درگیر گرفتن پایان نامه و گرفتن مدرکم هستم و بعد از اون دادن آزمون ارزیابی پزشکی و دکتر شدنم .این ها برنامه های اساسی زندگیم بودن و اگر بخوام از بُعد احساسی بگم یه خورده دلم برای ارشا پسر داییم تنگ شده بود .درسته بعضی وقت ها به هم زنگ می زنیم اما بازم دلم واسه خنده هاش تنگ میشه .

اون نه ازم خاستگاری کرده و نه رابطه خاصی بینمون هست ولی من دوسش دارم و تنها دلیل تهران رفتم همونه .

بعد از دو روز تعطیلات دوباره کلاس هام برگذار شد و من دیگه مثل اسب بخار در حال جون کندن واسه گرفتن بهترین نمره ها بودم.

البته از یه شاگر اول انتظار دیگه ای هم نمی رفت .بله من شاگرد اول کلاس بودم و یه جوری ستون کلاس.

گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم» بی معرفت «گوشی رو جواب دادم

-بله؟

-سلام دخترم خوبی؟ حالت چطوره؟

-سلام ممنون خوبم

-ترم آخرته حتما سرت خیلی شلوغه؟

-بله سرم شلوغه

-دلم برات تنگ شده ایشالله درست تموم بشه میای پیشم دیگه نگرانیم تموم میشه.

از حرفش خندم گرفت:

-فعلا برنامه ای برای بعد ندارم.

-می خوام برای دختر گلم مطب بزنم .راستی داییت بهم زنگ زده بود

-چی می گفت؟

-تو رو واسه ارشا خاستگاری کرد!

حرفش حالمو یه جوری کرد .مدت ها منتظر بودم این اتفاق بیوفته و تو غیر منتظره ترین لحظه این اتفاق افتاده!

-الو؟ شمیم جان پشت خطی؟

-بله بهشون بگو تا شمیم مدرکش رو نگیره نمی تونه جواب بده

-باشه دخترم اما تو فرصت های خیلی بهتر هم می تونی داشته باشی، برای ازدواج عجله نکن.

-هر کس انتخاب خودش رو داره .ببخشید بابا من باید برم خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و به زحمت خنده ای که روی لبمم نشست بود رو جمع کردم .چقدر خوبه که قبل از اعترف کردن من اون دست جنبونده بود.

با حس خوبی که داشتم تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم .چون هوا نزدیک غروب بود و گرما تندی نداشت.

کیفم رو روی دوشم انداختم و از در دانشگاه خارج شدم...

اوایل اومدنم به این شهر، بخاطر خبر هایی که از قاچاق چی ها و مهاجر های غیر قانونی می شنیدم ترس برم می داشت اما الان که بعد از ۷ سال هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده بود دیگه از تنها بیرون رفتن نمی ترسیدم و همه جا می رفتم .بیشتر وقت ها با دوست هام بیرون

بودم اما بعضی وقت ها فقط حوصله ی خودم رو داشتم، مثل الان که همه فکر و ذکرم شده بود ارشا .باز لبخند روی لبم نشست .اون هم منو دوست داره و خدارو شاکرم بخاطر نداشتن یه عشق یه طرفه

قبل از خاموشی خوابگاه شام رو بیرون خوردم و با خریدن چند دست لباس جدید برگشتم و خوابیدم.

بعد از اون خبر دیگه ارشا بهم زنگ نزده بود و نه بابا چیزی گفته بود تا این که یه پیام از ارشا برام اومد « منتظرت می مونم .نمی خوام به زحمت چند سالت لطمه بزنم .اما بذار بهت بگم چقدر عاشقتم»

پیامش رو بار ها رو بارها خوندم و ذوق کردم و تلاشم رو برای دادن امتحان هام بیشتر کردم...

بالاخره دانشگاهم به پایان رسید و من یه نفس راحت کشیدم .از طرفی هم آزمون شرکت کردم تا مدرک پزشکیم رو بگیرم و با دست پر برگردم تهران.

با همه ی دوست ها یه جشن فارغ التحصیلی خفن گرفته بودیم و داخلش صبح تا شب رو خوش گذروندیم .اون ها بیشتری هاشون از همین شهر و شهر های اطراف بودن و من اگه به تهران بر می گشتم شاید دیگه نمی دیدمشون بخاطر همین با همشون خداحافظی کردم و بعد از تحویل کلید خوابگاه، با هواپیما به سمت تهران حرکت کردم.

این بار حس متفاوت تری نسبت به سری های قبل داشتنم چون ارشا قرار بود بیاد دنبالم

داخل فرودگاه با دیدنش یه حس غریبی جونم رو گرفت، وقتی به اون چشم های درشت عسلی رنگ نگاه می کردم دلم می لرزید و وقتی کنارش قرار گرفتم و این بار با دقت بیشتری هیکل عضله ایش رو برسی کردم، کلا هوش و حواس از سرم رفت.

-سلام خوش اومدی

دست گل توی دستش رو گرفت طرفم، گرفتم و جوابش رو دادم

-ممنون

-بالاخره درست رو تموم کردی و شدی خانم دکتر، واقعا بهت افتخار می کنم.

با اعتماد به نفس نگاهش کردم

-من از پس هر کاری بر میام

با لبخند روی لبش سرش رو نزدیک گوشم آورد

-مثل بیچاره کردن من از بس که انتظارت رو کشیدم .بی معرفت من قول دادم مزاحم درست نباشم، حداقل تو بعضی وقت ها یه زنگ می زدی!

خندیدم

-بعد از این همه چی تغییر می کنه آقا

ابرو هاش رفت بالا

-مثلا چی؟ مهربونی تو به من؟

-آره

واسه این که بیشتر از این وارد جزئیات نشیم دسته ی چمدونم رو گرفتم و کشیدم و اون هم به سمتم اومد

-بذار چمدونت رو من بیارم

-نه ممنون من از پس کارهای خودم بر میام

سرش رو تکون داد

-پس این خود رای بودنت ذاتی هست که بزرگ شدنتم تغییرش نداده

خندیدم و نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت ماشین ۲۰۶ سفید رنگش رفتیم .چمدون رو گذاشتم پشت و خودم جلو نشستم

اومد و قبل از روشن کردن ماشین، همین طور روی صورت من مونده

-چیه!؟

-تا حالا دلم انقدر واسه کسی تنگ نشده بود

دست کشیدم داخل موهاش

-حس منم زیاد با تو فرق نداره

نگاهش رو ازم گرفت و راه افتاد و من دست گلی که روی پاهام بود رو بوییدم

-ممنون بخاطر دست گل، خیلی وقت بود از کسی هدیه ای که به جونم آرامش بده رو نگرفته بودم.

جوابش یه لبخند بود و هول کردن من

-میشه بریم یه دوری بزنیم؟

-بابات منتظرته

-مهم نیست من بخاطر تو اومدم

-بابایینا هم خونه ی شمان

سرم رو انداختم پایین و به دست گل نگاه کردم

-باشه بریم خونه دلم واسه روشا تنگ شده

-اون هم دانشگاه میره، دیگه بزرگ شده

-من اون رو همیشه مثل خواهر دوست داشتم

با اخم و یه حالت تدافعی پرسید

-من رو چی؟ منو که مثل برادر دوست نداشتی!؟

خندیدم

-نه تو رو از همون اول تنهایی یه جور دیگه دوست داشتم

با لبخند نگاهم می کرد و منم با دل جون نگاهم رو تو نی نی چشم هاش اسیر کرده بودم.

وقتی رسیدیم خونه، خانواده دایی رو با روی باز تو آغوشم گرفتم ولی وقتی با شکم بر آمده ی فریبا رو به رو شدم خشکم زد!

اون با لبخند اومد سمتم و خواست بغلم کنه اما من با خم شدنم سمت زمین و برداشتن شکلات از رو میز اجازه ندادم بغلم کنه

-سلام عزیز دلم خوبی خوش اومدی تبریک می گم بخاطر پایان تحصیلت

سرم رو تکون دادم

-ممنون

ازش رد شدم که بابا بی خبر محکم بغلم کرد

-سلام دخترم خوش اومدی

-سلام

ازش جدا شدم

-تبریک میگم پدر شدنتون رو

لبخندش کم رنگ تر شد

-ممنون می خواستم بهت بگم اما فریبا گفت که بیای سوپرایز بشی

سرم رو تکون دادم

-خیلی سوپرایز شدم

دایی دید که حال من خیلی بده دستمو گرفت و به سمت اتاقم رفت

وقتی در رو بست من بی حرکت با سر پایبن موندم اما حرفش حالم تغییر داد

-لباس بپوش امشب میریم خونه ی ما چطوره؟

بهش لبخند زدم

-این خونه رو تحمل کردن از غربت کشیدن سخت تره .منو غز این جا ببر نفسم بالا نمیاد .

-می دونم عزیرم ما غقط بخاطر تو اومدیم، وقتی تو با ما بیای این جا موندن نیاز نیست.

تو بغلم محکم فشارش دادم

-مرسی

لباس هام رو پوشیدم و دایی با بابا صحبت کرد .طولی نکشید که من پشت ماشین کنار زن دایی و روشا نشستم، ارشا هم پشت فرمون نشست و دایی هم کنارش...

دایی دربند دل و جیگر مهمونمون کرد و بعد از اون هم رفتیم پارک پرواز، یه پارک تو بلند ترین نقطه...

روشا ایستاده از بالا به منظره ی روشنایی های خونه ها و خیابون ها نگاه می کرد و دایی و زن دایی هم کنار ما نشسته بودن و ارشا هم کنار من جای گرفته بود.

کنارش نشستم گرما بهم می بخشید و خنکی اون بالا رو برام لذت بخش تر می کرد .چند دقیقه گذشت که دایی گفت :ما میریم یه دوری اون پایین بزنیم.

روشا هم باهاشون رفت و من سرم رو روی شونه ی ارشا گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم

ارشا گونه هام رو نوازش کرد

-کاش گیتارم این جا بود برات گیتار می زدم و آهنگی که مدت ها برات می خوندم و بهت فکر می کردم رو برات اجرا می کردم.

لبخند شیطنت باری روی لبم نشست

-پس چرا هیچ وقت پشت گوشی چیزی نمی کفتی؟

-صادقانه بگم؟

-بگو

-می ترسیدم تو رو هوایی کنم و موندن اون جا برات سخت تر بشه . ترسیدم اذیتت کنم .هی برات از عشق بگم و تو تنها باشی و من تنها بخونم.

صدای خندم بلند شد و اون با احساس ادامه داد

-برات یه انگشتر گرفتم، یه قواره چادر سفید، یه باکس گل رز صورتی و یه پلاک که اسم خودم روش حک شده .میخوام اگه قرار برای من باشی دور گردنت بدرخشه

آروم زدم رو بینیش

-هی آقا دوران برده داری تموم شده ها

-برده چیه!؟ خانممی، عشقمی

دست هام رو گرفتم جلو چشمم

-این طوری حرف می زنی خجالت می کشم

همون لحظه داییو زن دایی اومدن

روشا با یه صدای احساسی گفت :این شهر پر نور اصلا شبیه اون شهر پر سرو صدا و آلوده ی روزا نیست!

ارشا بلند شد و رفت از پشت بغلش کرد

-فرقی نداره شب باشه یا روز، مهم این که حال دلت خوب باشه یا نه.

روشا با شیطنت گفت :حال تو که خیلی خوبه

ارشا یه نگاه به من انداخت

-مگه نعشه بودن چشه؟

دایی و زن دایی خندیدن و روشا هم محکم ارشا رو بوسید.

شب رو خونه ی دایی موندم .یعنی اصلا دلم نمی خواست برم خونه حتی یه ذره .باید با ارشا صحبت می کردم و بدون وقفه می رفتیم سر خونه زندگیمون، حتی حوصله عروسی هم نداشتم

روز بعد به اجبار برگشتم خونه، بابا سرکار بود و فریبا یه ظرف بزرگ آجیل گذاشته بود جلوش و با ولع می خورد.

چون من کلید خونه رو داشتم اون متوجه ورود من نشد. با دیدن من یه لبخند زد و دوباره تی وی رو نگاه کرد

-قدیما سلام دادن بلد بودی

بدون این که جوابمو بده پسته رو شکوند گذاشت تو دهنش و من هم به سمت اتاقم رفتم و سعی کردم به رفتار های دو روی فریبا فکر نکنم.

چمدونم رو که همون طوری مونده بود رو باز کردم و شروع کردم به چیدنشون...

به ساعت نگاه کردم بابا چند ساعت دیگه می اومد و من تا اون موقع باید خودم رو تو اتاق مشغول کنم.

بابا یه کارگاه نجاری داره، فریبا منشی و بازاریابی کارش رو می کرد

وقتی فهمید بابا مجرده با کلی حیله و ادا خودش رو انداخت تو زندگی ما، اگه حداقل یه روی خوش ازش دیده بودم شاید می

تونستم باهاش کنار بیام اما اون واقعا شبیه یه مار خوش خط و خال بود.

شب که بابا اومد رفتارهای فریبا هم فرق کرد، برام چایی و میوه می آورد و از چیزهای خوب حرف می زد اما این رفتارهاش واسه من واقعا رنگی نداشت.

بابا چند بار بغلم کرد و قربون صدقم رفت اما فریبا بابا رو هم از چشمم انداخته بود. یعنی از دستش دل خور بودم، مامان این همه سال واسه این زندگی زحمت کشید که آخر فریبا بیاد بخوره و کیف کنه و واسه من چشم و ابرو نازک کنه؟

کنار بابا رو مبل نشسته بودم و مشغول خوردن میوه هایی که فریبا پوست کنده بود بودیم.

-بابا من فردا ماشین لازم دارم

فریبا تند گفت: آخه من باید برم سونو گرافی...

بعد یه جوری ادامه داد که انگار آدم از خود گذشته ایه

-اشکال نداره با ماشین راه میرم.

من منتظر به بابا نگاه کردم

-باشه دخترم صبح تا غروب مال تو بعدش بده من فریبا رو ببرم دکتر

سرمو تکون دادم

-باشه، می خوام برم سر خاک مامان

فریبا-خدا رحمتش کنه دوست دارم منم بیام یه فاتحه براش بخونم

نگاهمو ازش گرفتم

-دستت در نکنه یه دونه رو از همین جا بفرست

از جام بلند شدم رفتم تو اتاقم و همون موقع صدای فریبا به گوشم رسید

-می بینی با من چطور حرف می زنه؟ اون محبت منو نمی تونه قبول کنه

محبت! هه مسخرست تو این همه سالی که من زابل بودم حتی یه زنگ هم نزد، یه بار درست باهام رفتار نکرد حالا از محبت حرف می زنه؟

نمی دونم چرا بغض کرده بودم! داشتم می ترکیدم. اگه این جا تو این خونه حالم خوب نباشه کجا می خوام آروم باشم؟

از پنجره به آسمون صاف نگاه کردم و هم زمان که پلک می زنم تا اشک از چشم هام روون نشه از یه ستاره به یه ستاره دیگه چشم می نداختم.

«ز غربتم چه بگویم؟ که سایه ام حتی گذشته از من و از پشت سر نمی آید.»

غم غربت تو خونت کجا و تو یه دیار دور و غریب کجا؟

با هر سختی ای بود شب رو به صبح رسوندم و اول صبح شاستی بلند بابا رو برداشتم و زدم بیرون، بعد از مدت ها دور دور توی تهران لذت بخش بود. از امام زاده صالح بگیر تا بازار و پل طبیعت و دریاچه خلیج فارس... شاید توی هیچ کدوم از مکان ها بیشتر از نیم ساعت نمونده بودم اما ولع دیدنشون آروم گرفته بود.

وقتی آفتاب به آستانه ی کره ی خاکی رسید انگار مامان کنارم رو صندلی نشسته بود و با هم داشتیم می رفتیم خونه ی همیشگیش...

همیشه معروف بودم به سرتق بودن حاضر جوابی اما تو تنهایی هام شبیه بچه های تنها بودم و درد کمبود محبت جونم رو چنگ می انداخت. چه اشکالی داشت اشک سهم بعضی وقت های تنها بودنم بشه؟

وقتی رسیدم سر مزار آروم گرفتم. انگار مامان بغلم کرده بود و برام از چیزای قشنگ حرف می زد. لباسم عطر خاکش رو گرفته بود. اون

هست همین جا کنارم بود فقط کسی نمی دیدتش. چون با همه ی وجودم حس می کردم.

یه عالمه انرژی جمع کردم تا برای چند روز آینده ذخیره کنم.

وقتی برگشتم خونه ارشا بهم زنگ زد و گفت که می خواد فردا ببینتم من هم قبول کردم. بهم گفت دوست داره من قشنگ ترین لباس ها رو بپوشم و من هم با عشقی که بهش داشتم بهترین ها رو انتخاب کردم.

کافه ای که قرار بود برم رو بلد بودم و توی تایم کوتاهی رسیدم ولی برای پارک کردن ماشین کلی اعصاب خوردی داشتم و با چند نفر بحثم شد امادر هر حالی اقتدار خودم رو نگه می داشتم و با سیس یه خانم متشخص دستگیره ی کافه رو کشیدم و وقتی وارد شدم متوجه یه تاریکی مطلق شدم که تاریکی شبانگاهی هم درونش بی تاثیر نبود.

چند لحظه گیج و منگ مونده بودم یهو یه چتری که داخلش پر از ریسه های طلایی رنگ بود روشن شد و ارشا رو با گیتارش تو یه لباس بسیار شکیل و زیبا دیدم و با اون مدل موهای بالا زده اش دیوونگیم رو تکمیل کرده بود. وقت خوندن و گیتار زدنش شروع شد دیکه کامل از دست رفتم...

یه الماسه تو چشمای قشنگت

دلم واسه تو میشه هی چه تنگت

جلو چشمام بشین منو نگا کن

که من دوست دارم رو هی بگم بهت

شبیه نور خودم ماه شباتم

غم ببینی خنده ی رو لباتم

گفته بودم که یه روز میشم دیوونت

اگه دریا بشی ساحل براتم

از زمانی که واسه خودم شدی گلم

من روانی چشای خوشگلت شدم

تو همه جوره به دل میشینی جذابی

با تو صد سال هم میتونم عاشقی کنم

از زمانی که واسه خودم شدی گلم

من روانی چشای خوشگلت شدم

تو همه جوره به دل میشینی جذابی

با تو صد سال هم میتونم عاشقی کنم

دستمو گرفتم به دیوار و با عشق نگاهش می کردم. بلند شد و اومد سمتم و جلوم زانو زد. وقتی لامپ ها روشن شدن چند تا پسره دیگه

که می دونستم از دوست هاشن یه عالمه بادکنک قلبی رو پشت سر ارشا تکون می دادن و با دست دیگه شون جلو چشم هاشون رو گرفته بودن و این باعث شد تو اوج احساسی بودنم لبخند به لبم بشینه و همون نگاه خوشحال رو توی چشم های ارشا، بعد از اون انگشتری که یه نگین بزرگ داشت و با ظریف ترین حالت ممکن خط هایی شبیه شاخه دورش کار کرده بودن نگاه کنم.

دستم رو بردم جلو و اون انگشتر رو توی انگشتم فرو کرد و دستم رو بوسید.

-عاشقتم

لبخندم عمیق تر شد

-عمرا اگه به من برسی

همه دست زدن و بادکنک ها رو ول کردن تو هوا...

اون شب یکی از قشنگ ترین شب هایی بود که یه دختر می تونست داشته باشه. یه شب رویایی، چون کسی که عاشقش بودی عاشقانه داشت بهت محبت می کرد

لحظه به لحظه اون شب رو توی وجودم نگه داشتم تا عاشقانه ترین زندگی رو با ارشا شروع کنم.

قرار شد آخر هفته مراسم خاستگاری باشه و بعد از اون عقد و خیلی زود هم بریم سر خونه زندگیمون و من بعدش دنبال کارهای مطلب برم.

یک روز مونده بود به مراسم که یک آن خبر فوت دایی توی یه تصادف داخل اتوبان، همه وجودم رو به لرزه درآورد. اصلا باور پذیر نبود رفتن دایی! چطور امکان داشت؟ مراسم خاکسپاری اون اومد جای خاستگاری من و لباس سفیدم شد شنل سیاه رنگ توی تنم. از خاک قبر دایی همه سیاهی لباسم به رنگ خاکستری می زد. انقدر

بی اختیار خودم رو زده بودم که انرژی راه رفتن تا ماشین رو نداشتم. از ارشا می پرسیدم که چرا مامان رفت دایی هم منو ول کرد و اون جز ریختن اشک از اون چشم های متورمش حرفی از لب هاش بیرون نمی اومد.

تمام ۴۰ روز رو خونه ی دایی بودم از زن دایی، روشا و ارشا مراقبت می کردم. دردمون یکی بود اما داغ اون ها جیگر سوز تر.

میگن خاک سردی میاره، اما چهل دایی هم که گذشت درد رو دل من فرقی نکرد. فقط غصه و ماتم تو جونم لونه کرده بود.الان نه دیگه مامان داشتم نه دایی، نه ارشا رو داشتم و نه خونه ای که توش احساس راحتی کنم.

ارشا بهم گفت ازدواجمون می مونه بعد از سال دایی و من هم قبول کردم. بهش گفتم می خوام برم مطبم رو توی یکی از شهرستان های کوچیک زابل بزنم ولی با مقاومتش رو به رو شدم .اما من انتخابم رو

کرده بودم. می خواستم یک سال یه مطلب رو کرایه کنم و اون جا بمونم. این جا موندن سخت طاقت فرسا بود.

دوباره چمدونم رو چیدم و با یه خداحافظی ساده از بابا بلیط هواپیمام رو بهش نشون دادم. اول جا خورد اما هیچ دلیلی واسه اجازه گرفتن ازش نداشتم. همون جوری که این سال ها رو خودم رو پای خودم ایستادم.

هیچ کس راضی به رفتنم نبود. حتی با ارشا دعوام هم شد. اما من تصمیمم رو گرفته بودم رفتن از این شهر مثل یه مسکن بود برای قلبم...

بخاطر ناراضی بودن، هیچ کس باهام به فرودگاه نیومد. اما من دوست نداشتم واسه هر کاری به همه توضیح بدم. بابا که عادت کرده بود به نبودنم فقط ارشا مشکل بود که خودش رو مالک انتخاب و تصمیم

من می کرد و من تصمیم داشتم همین اولش بهش بفهمونم که نمی تونه من رو مدیریت کنه و من انتخاب های خودم رو دارم.

وقتی رسیدم زابل احساس راحتی بیشتری کردم و تو بهترین جا برای دو هفته هتل رزرو کردم تا با بچه ها ی دانشگاه صحبت کنم ببینم چطور جایی رو اجاره کنم.

انقدر خودم رو درگیر کار هام و مطب زدن کرده بودم که شب ها شبیه یه مرده روی تخت به خواب می رفتم.اما این شرایط رو هم دوست داشتم حداقل بهتر از تحمل کردن فریبا با اون شکم گندش بود.

بالاخره با کمک دوستم مروارید توی یکی از شهرستان های کوچیک یه مطب رو کرایه کردم. و بخاطر آشنا هایی که داشت مراحل ثبت مطبم رو راحت تر انجام دادم و الان کاملا همه چی اوکی شده بود.

نزدیک همون جا هم یه خونه آپارتمانی کوچیک و جمع جور رهن کردم.

چون یه مجتمع مسکونی بود جای امن و راحتی به نظر می رسید و راحت بودم.

توی اولین روز کاریم هیچ بیماری نداشتم اما از روز های بعد کم کم وضعیت فرق کرده بود و بیمارهای مختلفی رو ویزیت می کردم

چون کم تجربه بودم کلی کتاب تخصصی پزشکی کنار میزم چیده بودم و مطالعه شون می کردم. من هدفم بزرگ و قوی بود و برای رسیدن بهش لحظه به لحظه ی عمرم رو براش وقف می کردم.

چند ماهی از شروع کارم گذشته بود و بابا هر روز بهم زنگ می زد ولی ارشا باهام قهر کرده بود و می گفت که باید برگردم اما من این مطب رو یک سال رهن کرده بودم و پوستم کنده شده بود تا پروانه

ی پزشکیم رو بگیرم. به هیچ عنوان اجازه نمی دادم احساساتم جلوی انتخاب هام رو بگیرن.

بعضی از بیمارهام رو رایگان ویزیت می کردم و این کم کم به گوش همه رسیده بود و بیشتر مریض هام افراد بی بضاعت شده بودن و من برای شادی روح مامان و دایی بیشتری هاشون رو که واقعا معلوم بود پول ندارن رو رایگان ویزیت می کردم.

با این که هنوز طعم درآمد خب رو نچشیده بودم اما آرامش داشتم و همین انرژیم رو بیشتر و بیشتر می کرد.

منشیم یه دختر جوون بود که نسبت به فرهنگ این اطراف خیلی به روز تر و اجتمایی تر به نظر می رسید. احساس می کردم نبودن فرهنگ، مساوی با استعمار زن ها و دختر بچه ها بود. بیشتر زن های این جا دچار عفونت های شدید رحمی بودن و اون هایی که مهاجر

بودن تعداد بچه های بیشتری داشتن، یهو می دیدی مادره با ۵ تا بچه ی مریض می اومد مطب!

بیشتر این زن ها نه اعتماد به نفس داشتن و نه چیزی برای خودشون، اون ها فقط مادر هایی بودن که وظیفه ی پسر آوردن و بزرگ کردن اون ها رو داشتن، بیشتر اون ها از درد هایی که سال ها به دوش می کشن حرف می زدن و این که مجبورن تو خودشون بریزن وگرنه شوهر هاشون اون ها رو طلاق میدن چون بیمارن! یعنی یک سری از زن ها نمی تونستن حتی از مشکلات خودشون حرف بزنن چون خیلی ساده دور انداخته می شدن! به نظرم قوی ترین موجودات بودن!

بعضی وقت ها از حرف های بعضی ها به شدت به هم می ریختم و ساعت ها تو فکر فرو می رفتم. چون من اصلا این شرایط رو نمی تونستم تحمل کنم. بیشترین حرفی که بهشون می زدم این بود که ول کنید برید خودتون کار کنید و زندگیتون رو جمع کنید اما مشکل

اون ها از ریشه بود. حتی پدر مادر هاشون هم نخواستن دخترهای قوی و به خود متکی پرورش بدن، اون ها حتی به فکرشون هم نمی رسید که یه زن می تونه خودش درآمد داشته.

وسط های بهار بود و هوا خیلی گرم به نظر می رسید و بخاطر آمادگی نداشتن، کولر ها رو راه ننداخته بودیم و من از گرما کلافه شده بودم بخاطر همین مقنعه ایم رو در آورده بودم و پنجره تا آخر باز بود. اتاق ۲تا پنجره ی بزرگ داشت و اون یکی رو پرده کشیدم تا تخت رو پشتش قرار بدم برای تزریقات و معاینه ازش استفاده کنم آخه این جا دکتر زنان هم شده بودم چون بیشتر عفونت ها مربوط به زنان بود.

در حال بررسی یه بچه با علامت های تب و اسهال بودم که یهو صدای جیغ و داد باعث شد دستم از حرکت بیوفته و گوشی پزشکیم رو از گوشم روی گردنم بندازم. طولی نکشید که در باز شد و دو تا مرد با تفنگ به سمت ما اومدن! زن و بچه رو بیرون کردن و بعد

منشیم رو پرت کردن جلوی پام و دو نفر دیگه یه مرد خونی و خاکی رو روی تخت گذاشتن! دو نفری نشانه ی تفنگ رو به طرف من گرفتن!

بی توجه به تفنگ هاشون به سمت بیمار رفتم و وضعیتش رو چک کردم

حداقل ۳تا چاقو خورده بود! یکی روی شونه هاش یکی توی شکمش و اون یکی هم روی بازوی سمت چپش!

رو بهشون گفتم: این باید بره بیمارستان کار من نیست.

اما یکی از اون مرد ها هولم داد به طرف تخت و با زبان محلی گفت که درمانش کنم. نمی دونستم چطور باید بفهمونم بهشون که این به تجهیزات بیشتری احتیاج داره، بخاطر همین تصمیم گرفتم قبل از این که تفنگ جونم رو بگیره چه فکر به حالش کنم.

با قیچی پیرهن سفید رنگش رو پاره کردم و اول زخم شکمش رو بررسی کردم . مرده از درد عرق از سرو کلش می رفت اما دریغ از یه ناله!

رو به منشیم که درحال گریه کردن بود گفتم:

-بیا کمکم

اون از جاش تکون نخورد ولی مرده با گرفتن نشانه تفنگ به روش باعث شد تند به سمتم بیاد

با کمک منشی وسایل های مورد نظر رو کنار تخت روی کشو ها قرار دادیم. به صورت رنگ پریده و ریشوی مرده نگاه کردم

-این جا من نمی تونم بی هوشت کنم فقط می تونم از بی حسی موضعی استفاده کنم.

مرده پلک هاش رو روی هم فشار داد و من یه تیکه پارچه از لباسش رو گذاشتم لای دندون هاش و دست کشم رو دستم کردم .

اول به زخم توی شکمش رسیدگی کردم، خدا رو شکر از کبد و کلیه هاش چیزی نگرفته بود. در حال ضد عفونی کردن زخم بودم و تا جایی که می تونستم بخیه های جذبی رو با بهداشت کامل و محکم زدم اما با افتادن عرق از پیشونیم به روی شکمش دست از کار کشیدم و رو به اون یکی مرد ها گفتم: برید بیرون

یکیشون جدی گفت: نه

و من جدی تر از اون هولش دادم به طرف تر

-بیرون آقا

اون مرد زخمی روی تخت با اشاره دستش باعث شد که اون ها بی حرف از اتاق خارج بشن و من سریع مقنعه و رو پوش سفیدم رو در بیارم تا از این گرمای شدید خلاص بشم. اگه راه داشت حتی تاب بندی توی تنمم در می آوردم ولی خجالت کشیدم.موهای بلند خرمایی رنگم رو محکم با کشم بالای سرم بستم و دوباره دست کشم

رو عوض کردم و با جدیت ادامه دادم، زخم هاش به جاهای خیلی بدی نخورده بود اما بخاطر خون ریزیش ترس از دست رفتنش رو داشتم.

هوشیاریش باید خیلی پایین می بود اما اون با چشم های باز نگاهش روی من مونده بود. ازش پرسیدم

-گروه خونیت چیه؟

با صدای بی رمقی گفت«او مثبت»

زخم شکمش رو بخیه زدم و رفتم سراغ زخم روی کتفش. تلاش می کردم همه چی استریل باشه، یعنی کار بیشتر ی از دستم با این امکانات بر نمی اومد.

زخم دستش اساسی تر بود چون تاندونش رو تا حدودی پاره کرده بود و اون رو نمی تونستم کاری کنم.

وقتی زخم بازوش هم تموم شد و نگاهم به صورتش افتاد متوجه شدم که چقدر درد کشیده و برای تسکین دادن بهش دست کشم رو در آوردم و موهای عرق کردش که به پیشونیش چسبیده بود رو زدم عقب و آروم فوت کردم روی صورتش

-می دونم درد داری اما من نمی تونم بی هوشت کنم پس همین جوری مقاومت کن تا زنده موندن سهمت باشه.

با دستمال عرق روی صورتش رو گرفتم و دست هام رو خیس کردم و روی لب های خشک شدش کشیدم

-فعلا بهتر هیچی نخوری خواهش می کنم قوی بمون و نمیر من تا حالا کسی زیر دستم نمرده نمی خوام تو اولیش باشی

احساس کردم داره کل هوشیاریش رو از دست میده و سریع فشارش رو چک کردم و به شدت دچار افت فشار خون بود. حتی ضربان قلبش هم جالب نبود.

از جام پریدم و از داخل کمد لوازم پزشکی، یه سری وسایل های خون دادن رو دست و پا کردم و از در خارج شدم که متوجه شدم غیر از اون مرد ها دو نفر هم جلوی در ایستادن و اون زن و بچه رو یه گوشه نشوندن و نذاشتن کسی از این جا بیرون بره!

بلند گفتم اون تخت رو بیارید

یکیشون که زبان فارسی رو انگار بهتر می فهمید تخت رو هول داد به سمت من، تخت رو داخل اتاق کنار تختش قرار دادم

رو به منشی گفتم: من گروه خونیم باهاش یکیه باید خون بدم بهش

منشی به گریه افتاد

-مگه میشه آخه؟

-آره من این جا امکاناتش رو دارم یعنی همیشه ترس این رو داشتم که یه بیمار بخاطر خون جونش رو از دست بده. کیسه ی خالی خون رو دادم کف دست منشی و بهش گفتم که آروم مثل موج کیسه رو

تکون بده سر آنژوکت رو داخل رگ دستم کردم و خون از توی لوله شروع به حرکت کرد...

امیدوار بودم که این انتقال خون بی احتیاط نتیجه خوبی بده اما ترس مردن بیمارم من رو به شدت به هم ریخته می کرد.

بالاخره کیسه ی خون پر شد و من از جام بلند شدم و آنژوکت رو به دست اون زدم و کیسه رو از بالای تختش آویزون کردم..

خون در حال رفتن بود و هنوز هیچ اتفاق بدی نیوفتاده بود اما این استرس کشیدن جون بدنم رو گرفته بود.

بالاخره کیسه خالی شد. آنژو رو از بازوش جدا کردم. وقتی فشار و ضربان قلبش رو چک کردم وضعیت بهتر شده بود و همین کافی بود تا از بی حالی سرم کنار دستش روی تخت میون بازو های تو هم رفتش بیوفته...

با بی حالی رو به منشی گفتم: اگه زبونشون رو بلدی برو بهشون وضعیت بیمار رو بگو اما کسی حق نداره بیاد داخل

اون از در خارج شد و من بی حال تر از قبل چشم هام رو بستم...

نمی دونم چقدر گذشت که با تکون خوردن دست کنار سرم از جام پریدم و چشمم افتاد تو چشم های بیدار مرد زخمی

از این که رنگ روی خوبی داشت و نگاهم می کرد آرامش گرفتم و با لبخند ازش پرسیدم: خوبی؟

حتی پلک هم نزد و من رو بی جواب گذاشت

از جام که بلند شدم اول رو پوش سفیدم رو پوشیدم و بعد از پنجره بیرون رو نگاه کردم و متوجه شدم هوا تاریک شده!

در رو باز کردم و به راه رو نگاه کردم، همه خواب بودم به جز دو تا اسلحه دار ها

برگشتم تو اتاق مقنعه ایم رو سرم کردم تا معذب نباشم و بعد رفتم سمتشون و جوری که بفهمن، با ایمه و اشاره بهشون فهموندم که حال بیمارشون خوبه و اون ها هم بد تر از اون مرده حتی تغییر کوچیکی توی صورتشون ایجاد نشد و دنبال من به داخل اتاق اومدن بالا سر مرده ایستادن. مرد به زبان خودشون چند کلمه باهاشون حرف زد و اون ها از اتاق خارج شدن

مشغول جمع کردن وسایل های اضافی و استریل کردن ابزار بودم

انگار فارسی متوجه نمی شد بخاطر همین با زبان اشاره و حرکت دست هام بهش فهموندم که الان شوهر اون زن و بچش نگران میشه، خانواده منشی منم نگران میشن، اگه پلیس بیاد این جا و ببرتت وضعیتت خراب میشه ها

اول چند لحظه نگاهم کرد، دیگه از جواب شنیدن نا امید شده بودم که به فارسی گفت:

-نگران نباش ما تا چند ساعت دیگه از این جا میریم.

تند گفتم:

- وضعیتت مرزیه، هر آن احتمال داره حالت بد بشه

حتی فارسی حرف زدنش هم لحجه دار بود اما حداقل حرفش رو می فهمیدم

-حالم خوبه

جدی جوابش رو دادم

-پس هر چه زود تر مطب من رو ترک کنید.

-گفتم تا چند ساعت دیگه

یه ابروم رفت بالا، داشت زور می گفت فکر کرده کیه!؟

-این جا مطب منه آقا

-پولشو میدم

چشم هام رو ریز کردم و همون جوری که تو دست هام یه دستمال الکلی بود نگاهش کردم

-پولت رو بذار جلوی آینه دو تا بشه

وسایل ها رو داخل جعبه چیدم و مرتب داخل قفسه قرار دادم و شروع کردم به پاک کردن خون ها از روی زمین و تخت که یهو چشمم افتاد به بدن تیکه ای و عضله ای شکمش که بی هوا چند لحظه روش چشم هام ثابت موند و بعد از روش گذشت، نه به اون صورت پشمالو و ترسناکش نه به این بدن ورزیدش!

-پیرهن مردونه ندارم بهت بدم بپوشی

-لازم ندارم

در کمال نا باوری نشست رو تخت و چشم های من گرد شد

-هی هی تکون نخور

دست کشید روی پانسمان های سفید رنگ روی شکم و کتف،

با اخم شدید تو صورتش چپ چپ نگاهم کرد منم اخم کردم

-بهت یه کیسه خون از خون خودم زدم این طوری واسه من قیافه نگیر من نبودم مرده بودی.

طولانی نگاهم کرد و این منو معذب می کرد و نا خواسته ازش فاصله گرفتم و رفتم پشت میزم نشستم و اون از روی تخت اومد پایین.
فاصله ام باهاش چند قدمِ کوتاه بود و تو قدم اولش متوجه سرگیجه شدیدش شدم اما قبل از این که با مغز بخور زمین، فاصله رو ازش کم کردم و خودم رو سپر بدنش کردم. با خوردنم به زخم شکمش صدای آخش باعث شد و تو کسری از ثانیه در با سرعت باز بشه و دو تا اسلحه طرفم گرفته شد!

از طرفی ستون بدن اون مرده شده بودم از طرفی ترس مردن افتاد به جونم، الان که بیمارشون خوب شده و واسه حرف نزدن من بکشنم چی؟!

آب دهنمو قورت دادم و با چشم هایی که ترس توش نشسته بود نگاهش کردم.

-بیرون

اون دوتا مرد رفتن بیرون و من به زحمت اون رو و روی تخت نشوندم.

و اون دراز کشید

-قبل از سپیده ی صبح میریم

همون جور که توی برگه دارو هاش رو نوشتم و گفتم:

-دارو هات رو بدون وقفه و به موقع بخور و هر روز باید پانسمانت عوض بشه و وضعیت زخمت بررسی بشه. بهتره بری بیمارستان.

برگه رو تا زدم و رفتم سمتش

-بگیر

برگه رو گرفت و به جاش ساعت به شدت گروون قیمت داخل دستش رو باز کرد و گذاشت کف دستم

-الان پول پیشم نیست این رو به جاش بهت میدم. گران قیمته

سرم رو تکون دادم

-بله می دونم اما این ساعت درشت و زمخت به درد من نمی خوره. ازت پول نمی خوام.

-اهل اینجا نیستی؟

-من پزشک هستم اما دلیلی برای معرفی خودم ندارم.

روش رو ازم گرفت و بلند شد از پنجره بیرون رو نگاه کرد.

-بهتر بدونی که من خودم دچار کم خونی هستم اما بخاطر جون شما خودم رو تو یه شرایط خطرناک قرار دادم. و این که اگه این خبر درز کنه یه سری آدم تفنگ دار اومدن توی مطبم احتمالا دیگه مثل قبل بیمار نداشته باشم.

بی حرف نگاهم می کرد و از توی چشم هام سرش رفت سمت سینه هام

رومو کردم اون ور و چیزی نگفتم، یعنی می ترسیدم از گرفتن حالت تدافعی، الان فقط باید از خوبی هایی که بهش کردم می گفتم تا نمک گیر بشه و نکشتم. پشتم بهش بود در حال پایین آوردن پرده ای که خونی شده بود بودم. یکم بلند بود اما با رفتن روی پنجه ی پا قابل برداشتن بود.

-تازه ابزاری که واسه انتقال خون خریده بودمم واسه تو گذاشتم و الان باز باید برم تهیه کنم.

یهو حس کردم پشتم ایستاده! آماده بودم تا بزنم وسط پاش که گفت:

لیست کن بهت پرداخت می کنم

یکم جلو تر رفتم تا ازش فاصله بگیرم

-پول نمی خوام فقط برید

-برگرد

اول خشکم زد اما وقتی دستش روی بازوم نشست خودم تند بر گشتم و با همون سیس جدی و تدافعی دست به سینه شدم و به اون چشم های سیاه سگش نگاه کردم.

آروم گفت: جونم رو مدیونتم بخاطر همین زودتر میریم تا اذیت نشی.

به طرف در رفت و و موقعی حرف زدن با بقیه مرد ها یه جوری جدی حرف می زد که انگار نه انگار درب و داغون و رو به موته! یه جوری استوار راه می رفت که اصلا نمی شد فکر کرد زخم های عمیق داره!

منشی و اون زن و بچه رو فرستادن اتاق من و در رو بستن. طولی نکشید که صداشون دیگه نیومد. با تردید در رو باز کردم و یک نفس راحت کشیدم.

از فشار استرسی که گذرونده بودم به دیوار تکیه دادم و کمی نشستم تا آرامش بگیرم

اون زن و بچه که بدو بدو رفتن. منشی هم کیفش رو برداشت و فقط گفت: من دیگه نمیام

رفت! تنها مونده بودم تو مطب و از ترس این که دوباره پیداشون بشه حتی لحظه ای چشم رو هم نذاشتم و کلا فردا رو تعطیل کردم و

روی همون تختی که اون مرد روش بود خوابیدم و نزدیک های ظهر برگشتم خونه...

از اتفاق افتاده به هیچ کس حرفی نزدم. معلوم بود که آدم های نرمال و عادی ای نبودن می ترسیدم داستان بشه حالا بیا و جمع کن.

تو خونه هم خوابیدم، یعنی انقدر از ترس می پریدم و بیدار می شدم که از خواب سیر نمی شدم.

منشیم رفته بود و من بدون منشی مونده بودم! همش ترس این رو داشتم که یه وقت باز اون ها بیان و بکشنم!

به اجبار هم بعد از دادن کارت نوبت به ۱۰ نفر می اومدم و ویزیتشون می کردم. حتی از بعضی هاشون یادم می رفت پول بگیرم! حتما باید منشی می گرفتم واقعا اعصابم نمی کشید. دیگه آخرای ساعت کاریم بود و هوا تاریک شده بود. کلا دو تا بیمار داشتم اولی رفت دومی اومد تو یه پیر زن که دچار قند خون بود اما چون سرم پایین بود و درگیر

نوشتن برگه بیمار قبلی بودم تا بیمار بشینه رو صندلی متوجه نشدم. وقتی سرمو بلند کردم یهو چشمم افتاد به چشم های اون مرده و دو تا مرد دیگه ای که جلوی در ایستاده بودن

آب جمع شده تو دهنم رو قورت دادم و سعی کردم خودم رو کنترول کنم

-بفرمایید؟ مشکلتون چیه؟

با صدایی که لهجه داشت به فارسی جواب داد

-پنسمان رو عوض کن

-چرا نرفتید بیمارستان؟

-حالم خوبه

با این که خودکار تو دستم می لرزید اما با محکم ترین حالت ممکن جواب دادم: بیمارهای من همراه نمیارن داخل، بیرون منتظر باشید.

با اشاره دست اون مرده رفتن بیرون و من همون جور که دستکش دستم می کردم گفتم: بشینید روی تخت

از جاش بلند شد و به سمت تخت رفت. بر عکس اون روز الان لباس هاش نو بودن و برق می زدن و این خودش ترسناک بود.

چون احتمال این که یکی از همون قاچاق چی ها و یا حتی مافیا ها باشه رو تو سرم بیشتر می کرد.

اون نشست رو تخت و من از کمد وسایل های تعویض پانسمان رو آوردم

-لطفا دراز بکشید و پیرهنتون رو در بیارید

و اون با یه مکث شروع کرد به باز کردن دکمه هاش، تا کمی بازوش بالاتر رفت صدای آخش بلند شد

-صبر کن

کمکش کردم تا راحت تر بتونه لباسش رو در بیاره، پانسمان هاش خون خالی شده بودن!

-وای فکر کنم باز به خون احتیاج داشته باشید

نمی دونم تیکه انداخت یا تهدید کرد چون گفت:

-خونه تو هست دیگه

قیچی کوچیک توی دستم بی حرکت موند و چشم هام تو چشم هاش خشک شد. و به زحمت با اعتماد به نفس جواب دادم

-متاسفم این بار باید برید بانک خون

سرش رو تکون داد

-تو خونت نمک داشتی

با ابرو های بالا پریده نگاهش کردم که ادامه داد

-نمک گیرم کردی

چون حرفش دوستانه بود روم بیشتر شد

-این بار پانسمانت رو عوض کردم دیگه این جا نیا

-چرا؟

اخم رو صورتش نشست

-مگه دکترم نیستی؟

منم اخم کردم

-حداقل چند تا از خودت بدتر رو نیار...

یه ابروم رو دادم بالا

-نکنه می ترسی؟

دست گذاشت رو دستم

-نکنه تو می ترسی؟

محکم دستمو از دستش کشیدم بیرون و تند رفتم از تو کیف اسپری فلفل رو برداشتم و آماده گرفتم سمتش

-تو بیمار نیستی اومدی واسه مزاحمت

-کاریت ندارم بیا پانسمانت رو بکن

اخمم شدید تر شد

-واسه چی این وقت اومدی؟ها؟ معلومه مزاحمی

-حوصله ی تو صف موندن نداشتم

دراز کشید رو تخت و بازوی اون دستش که سالم بود رو گذاشت رو چشم هاش و حرفی نزد

-نه حرف می زنی نه تکون می خوری فهمیدی؟

جوابی ازش نیومدو من اسپری رو داخل جیبم گذاشتم دوباره کارم رو شروع کردم...

طی انجام کارهام نگاه سنگینش رو روی خودم حس می کردم اما مجبور بدم انکار کنم.که یهو پرسید

-زیر مانتوت چی پوشیدی؟

یا حرص پنس که یه تیکه پنبه ی آغشته به ضد الکل کننده بود رو فشار دادم روی زخمش

-ساکت شو

لبش رو محکم رو هم فشار داد

-نوبت مام می رسه

سرعت کارم رو بیشتر کردم و بالاخره تموم شد. ازش فاصله گرفتم

-تموم شد پاشید برید

از جاش بلند شد و یه کارت گرفت سمتم

-یه هدیه ۴۰ملیونیه واسه تو

واسه این که بفهمه نمی تونه پولش رو به رخ من بکشه گفتم: هزینه ی پانسمان شما صدهزار تومنه

-معنی هدیه رو می دونی؟

-از شما هدیه نخواستم، منشیم رو که فراری دادین خواهشن دیگه مریض هامو فراری ندید. این تنها لطفی که شما می تونید بکنید.

کارت رو پرت کرد رو میز و به سمت در رفت

حتی یه تشکرم نکرد!

با یه نفس عمیق وسایل هامو رو جمع کردم تا برم خونه...

به اون مرده گفتم که هر روز باید پانسمانش عوض بشه، اگه هر روز بیاد چیکار کنم!؟ خدایا این چه آدمی بود به پست من خورد؟

سعی کردم بهش فکر نکنم. به ارشا زنگ زدم و وقتی جواب داد با صدای اخم آلودش بیشتر حالم گرفته شد

-بله؟

-هنوز بعد از چند ماه تو بیخیال نشدی؟

-چند ماه دارم نگرانیت رو می کشم انتظار نداری وقتی فکرم خرابه الکی واست بخندم که!

-ارشا من ۷ سال این جا درس خودم، اینجا رو بلدم، می شناسم. نگران نباش.

-شمیم اصلا از این خود رای بودنت خوشم نمیاد

-ارشا من دختری نیستم که بشه استعمار کرد. من انتخاب می کنم و انجام میدم. زندگی مشترک ما باید به هر دومون درباره انتخاب هامون جایگاهی بذاره.

-یه زن تنها اون جا مطب بزنه به نظرت چیز خوبیه؟

-بله خوبه همه ی زن ها توانایی هر کاری رو دارن.

تا جملم تموم شد اتفاقاتم با اون مرد اومد جلو چشمم. پوف چقدر من روم زیاده واقعا!

-شمیم تو مخی

-چه طرز حرف زدنه!

-ساعت ۳ پرواز دارم، میام اونجا حرف می زنیم

-سه صبح!؟

-آره از فکر تو شب روز ندارم

-اگه یکم به منم حق بدی هیچ مشکلی نداریم.

-فردا می بینمت خداحافظ

بی خبر گوشی رو قطع کرد! حالم بیشتر گرفته شد. یه آه کشیدم، رفتم توی تراس و موهام رو شونه کردم. موهام تا وسط های کمرم

رسیده بود. باید می زدمشون چون رسیدگی بهشون وقت گیر بود منم که بی اعصاب

موهام خرمایی رنگ بودن و چشم هام می شد گفت هفت رنگ، چون بر اساس رنگ لباسم از سبز تا عسلی تغییر می کرد. رنگ چشم هام رو از بابا به ارث برده بودم و به قول مامان قشنگ ترین چیزی که بابا برای من از ژنتیکش گذاشته، چون بقیه اندام های صورتم و حتی قد و هیکل لاغرم به مامان رفته. اون یه زن خوش چهره بود که بابا سال ها برای جواب بله گرفتن ازش انتظار کشید اما تا فوت کرد عین یه قاصدک ولش کرد و چسبید به اون فریبا.

کلافه انگشت هامو داخل موهام کردم و تکون دادم...

خونه ی من توی بالاترین طبقه بود و از هیچ کجا به تراسم دید نبود بخاطر همین این جا شده یه مکان واسه لذت بردن از هوای خوب و جمع کردن انرژی برای یه فردای پر انرژی تر...

ارشا ۵ صبح می رسید و من گوشیم رو تنظیم کردم تا برای اومدنش آماده باشم. خیلی زود چهره ی ارشا پشت در خونم نمایان شد و من تازه متوجه ی دلتنگیم براش شدم.

چند لحظه همین طوری نگاهش می کردم اما اون سرد جواب داد

-نمی خوای بذاری بیام داخل؟

به خودم اومدم و رفتم کنار و اون هم از همون جلوی در یه نگاه از سر خونه تا ته خونه انداخت

-این جا رو من مبله تحویل گرفتم.قشنگه؟

بی حرف رفت روی مبل نشست و من پرسیدم: چیزی خوردی؟

-نه

اخم تو صورتش خیلی شدید بود

-چرا اون طوری جواب میدی؟

-شمیم تو توی همچین جای پر جمعیتی داری تنها زندگی می کنی!؟

-بهتر از اینه تنها یه گوشه باشم که! بعدشم این جا یه ساختمون که بیشتر افرادش نظامی هستن. امنه

-بابات بهم سپرده از خر شیطون بیارمت پایین و برت گردونم.

رفتم تو آشپزخونه و یه سری چیزای خوردنی آماده کردم و برگشتم

-نرسیده حالمو خراب نکن

-من نیومدم این جا که بخورم اومدم برت گردونم

-من این جا جام خوبه

صداش بلند تر شد

-شمیم از این لج ولج بازیت دست بردار

منم از کوره در رفتم و مثل خودش بلند جواب دادم

-اگه اومدی که حال منو بد کنی پاشو برو

سکوت کرد و من غمگین لبخند زدم

-این خونه صد شرف داره به خونه ی بابام، اگه خودت خونه داری که بریم توش زندگی مون رو شروع کنیم من بر می گردم. وگرنه به هیچ عنوان دلم برای رفتن نیست

کلافه دست کشید به موهای خوش حالتش، حتی این وقت صبح هم مرتب و خوشتیپ بود.

-برو یکم بخواب خسته شدی

-صبح ساعت چند میری مطب؟

-۱ ظهر تا ۸ شب

-یعنی تو هشت شب تنها از مطب میای این جا!؟

چشم هام رو محکم به هم فشار دادم

-ارشا داری بیش از حد بهم گیر میدی! هشت شب دیر نیست و من هم تا حالا مشکلی نداشتم.

با حالت قهر ازش رد شدم و رفتم تو اتاقم و در رو محکم بستم

خوبه قبل از اومدنش جاش رو تو پذیرایی انداخته بودم وگرنه مجبور بودم الان برگردم پیشش

رو تختم دراز کشیدم و خودم رو به آروم بودن دعوت کردم اما قطره قطره جنون غمناک وجودم با اشک از چشم هام زد بیرون. بعد از این همه مدت اومده پیشم و انقدر آزار دهنده حرف می زنه! اون وقت منه احمق چقدر دلم براش تنگ شده بود!

اما از حق و حقوق خودم کوتاه نمی اومدم.

صبح قبل از بیدار شدن ارشا، یه میز صبحونه چیدم و کم کم اون هم با صدا های ظرف ها از خواب بیدار شد. ارشا از وقتی که اومده بود بد

رفتاری می کرد اما من هنوز دل براش پر می کشید بخاطر همین از دستش دلگیر نبودم.

با لبخند بهش گفتم صبح بخیر و اون هم با روی باز جوابم رو داد. باید قبول می کرد که نمی تونه من رو از خواسته هام دور کنه حتی اگه باهام بد رفتاری کنه.

رفتیم مطب و از ارشا خواستم امروز منشی من باشه. اون منشیم یه جوری رفت که حتی واسه بقیه پولشم نیومد!

ارشا سوال پیچم می کرد که چرا منشیم رفت اما من اصلا نباید درباره اتفاقات چیزی می گفتم.

آخر های وقت بود که باز اون مرده پیداش شد و خدا رو شکر جوری رفتار نکره بود که ارشا بویی ببره. اومد داخل و من هم مشغول تعویض شدم ...

-اون مرد کیه؟

جدی جواب دادم

-همسرم

لب هاش بی حرکت باز مونده بود و من آخرین چسب رو هم زدم و گفتم: وضعیت زخم هاتون خوبه

و اون بی حرف رفت

بعد از ساعت کاری ارشا اومد داخل اتاقم و یه چرخی زد و همه جا رو نگاه کرد. یهو خم شد و از زیر میز یه چیزی برداشت

-شاهو رافع؟ این کیه؟

انکار کردم که می دونم مال کیه

-نمی دونم! شاید واسه یکی از بیمارهاست جا گذاشته

گذاشت روی میزم و گفت: رمز کارت روش زده شده!

-حتما یه پیر مرد بی حواس بوده

سرش رو تکون داد

-من پروازم باز واسه ۳ شبه باید برم چون مامان و روشا تنها می مونن

-امیدوارم به سلامت بری

-کی میای تهران؟

-تو رو که تازه دیدم پس احتمالا فعلا نیام

-شمیم تو رو خدا کوتاه بیا برگرد شهر خودت، این جا جای تو نیست.

التماس تو صداش به شدت فریاد می زد

خندیدم: نگران نباش من از پس خودم بر میام.

ارشا کلافه موهاش رو تکون داد و با صدایی که بغض داخلش بود گفت: از یه طرف مامان و روشا رو نمی تونم تنها بذارم از یه طرف تو

این جایی، از یه طرف پول خرید خونه ندارم و مغازه بابا هم همون طوری مونده! شمیم دارم پاره میشم زیر این فشارها

از روی صندلیم بلند شدم و رفتم سمتش، دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو توی سینه هاش فشار دادم

-عزیزم زندگی بالا پایین داره تو الان سختت شده من ۷سال دانشگاهم رو این جا به سختی گذروندم. الان واقعا دلم نمی خواد بیام پیش بابا و فریبا. چرا درکم نمی کنی؟

سرم رو از روی مقنعه ی مشکی رنگم بوسید

-نگرانتم

-نباش، من از اون دخترا نیستم که به کسی احتیاج داشته باشم.

لبخند تلخی زد:

-اما من دوست دارم زنم بهم تکیه کنه بهم وابسته باشه

سرم رو تکون دادم

-متاسفم

-باشه، حداقل بیا تا ساعت ۳صبح یکم کنار هم باشیم

هنوز دستم دور کمرش بود. چون احساس خطر کردم دستم رو باز کردم و فاصله رو بیشتر کردم.

-باشه یکم پیاده روی و حرف زدن از چیزای قشنگ فکر خوبیه

-پس بدو

مانتوم رو عوض کردم و بعد از قفل کردن در مطب پیاده به راه افتادیم...

-این جا بدون ماشین سختت نیست؟

-خونم نزدیکه مشکلی ندارم...

یهو ایستاد و با چشم های ریز شده پرسید

-هر شب تنهایی میری و میای؟

-بعضی وقت ها اگه ماشین به پستم بخوره با ماشین میرم

-اون وقت چه ماشینی؟

ترسیدم اگه الان بگم رهگذر جررم بده به دروغ گفتم: تاکسی

یه آهان گفت و سکوت کرد

-واسه دیدن بچه ی فریبا نمیای؟

کج لبخند زدم : بیام چیکار؟

اون با شیطنت جواب داد: بیا براش جشن بگیر، حموم زایمون بگیر.

با مشت زدم تو بازوش

-عه ادامه نده

اما اون بلند تر خندید و ادامه داد.

-پوشکش رو عوض کن، ناخون هاش رو بگیر

-یه کلمه دیگه حرف بزنی قهر می کنم میرما

دستمو گرفت تو دستش

-قهر می کنی کجا میری؟ تهران؟

-خیال باطل داری آقا

سرش رو تکون داد و بحث رو عوض کرد

-بیمارات بیشتر کیان؟

-از همه مدل هست اما بیشتر زن هایی که مشکلات زنان دارن میان، بیشتری هاشون واقعا وضعیت وخیمی دارن، بیشتر مهاجر ها.

-وقتی تو کشورت جنگ باشه و از ترس جونت خاک و خونت رو ول کنی بیای یه جایی که فقط یکم بهتره همین اتفاق ها میوفته

-یکی بود حتی می ترسید بره پیش دکتر زنان، چون شوهرش اجازه نمی داد و ۵ تا هم بچه داشت و تو سونوگرافی معلوم شد که یه فیبرم بزرگ تو رحمش داره و باید رحمش رو تخلیه کنه اما شوهرش باز هم اجازه نداد مگه اینکه زن بذار اون یه زن دیگه بگیره!

-عجب داستانی!

-این جا زن ها فرصت رشد ندارن و مرد ها تن تن پر و بالشون رو می چینن

-پس تو چرا این طوری شدی؟

شوخی شوخی جدی جوابش رو دادم

-چیه تو هم یه زن می خوای که بال و پرش رو بچینی و فقط واست بچه بیاره؟

-نه عزیزم من فقط یه خانم می خوام که یه دنده نباشه و البته که برام بچه هم بیاره. چیه خودت بچه دوست نداری؟

-چرا اما زایمان طبیعی به هیچ عنوان

-این همه سال این همه بچه طبیعی به دنیا اومدن چی شد؟

-من دوست ندارم، دلم میخواد بی هوش باشم و وقتی بیدار شدم بچم بغلم باشه.

-بله هر چی خانمم بگه

خندیدم

-حالا چه خانمم خانمم می کنه! هنوز که هیچ اتفاقی نیوفتاده

-اگه نیوفتاده پس چرا انگشترم تو دستته؟

انگشتر رو نوازش کردم و با عشق نگاهش کردم

-تو نباشی که من این زندگی رو باختم

پیشونیم رو بوسید

-یکم صبر کن خیلی زود همه چی رو برای رفتن سر خونه زندگیمون آماده می کنم.

-با جون و دل منتظر داشتن یه سقفیم که منو تو زیرش نفس بکشیم.

وقتی رسیدیم خونه ارشا هی حرف رو به جایی می کشوند که با هم بخوابم اما من غرور و شخصیت خودم رو داشتم باید برای داشتنم بیشتر تلاش کنه نه این که بیاد خونم راحتم داشته باشتم.

بالاخره کوتاه اومد و سر جاش خوابید و ساعت دو نیم شب زنگ زد به تاکسی فرودگاه که بیاد دنبالش

دلم نمی خواست بره، دلم نمی خواست دوباره تنها باشم اما من ۷سال با تنهایی جنگیدم الان وقت پا پس کشیدن نیست. من باید مستقل باشم بدون احتیاج به کسی، بخاطر همین محکم استوار بدون

هیچ صدایی که غصه توش باشه راهیش کردم و رفت و وقتی تاکسیش رو دیگه ندیدم یه آه کشیدم و برگشتم خونه...

بالاخره یه منشی پیدا کردم. یه پسر نوجوان فعال که توی تعطیلات تابستونش تصمیم گرفته بود کار کنه. یه پسر با ادب و تمیز که موقعی جواب دادن به من سرش رو بالا نمی آورد و با اون دست خط قشنگش خیلی مرتب برام لیست پر می کرد. بعد از اومدن اون فشار روم کمتر شده بود اما از دست بابا دیوونه شده بودم. ارشا از شرایطم بهش گفته بود و اون رو نگران کرده بود چون خودش نتونست تاثیری روم بذاره بابا رو شیر کرده تا منو برگردونن تهران...

مشغول ویزیت بیمارها بودم و یکی یکی می اومد داخل و می رفتن. بیمار الانم یه پسر بچه بود که باباش با سیخ دستش رو سوزونده بود و بخاطر نرسیدگی به زخمش عفونت شدیدی کرده بود. چون مادرش

گفته بیمه نداره بستریش کنه مجبور شدم حداقل زخمش رو بشورم و عفونتش رو خالی کنم. اما این بچه چطور می خواست تحمل کنه!

از اتاق اومدم بیرون و رو به منشی گفتم: آقا صادق چند لحظه کمک من بیا

اومد ولی در رو نبست، بهش اشاره کردم که پاهای بچه رو که نهایت ۹سالش بود بگیره و به مادرش هم گفتم توی بغلش مهارش کنه. با یه نفس عمیق شروع کردم به جمع کردن پوست ها و عفونت ها از روی دست بچه، انگار درد اون به جونم بود چون پا به پای اون اشک می ریختم، وقتی کارم تموم شد از بچه فقط یه تن بی حال مونده بود. فشار و ضربان قلبش رو چک کردم و به اجبار براش سرم زدم تا فشارش بیاد بالا

انقدر حالم بد بود که فقط تونستم خودم رو برسونم پشت میز و سرم رو روی بازوم هام بذارم. هنوز اشک از چشم هام روون بود. دلم برای اون بچه و آیندش اصلا حس خوبی نداشت.

نمی دونم چقدر گذشت که صدای صادق از جام پروندتم

-خانم دکتر مرض بعدی بیاد؟ آخریشه

سرم رو بلند کردم و به جای خالی بچه نگاه انداختم

-آره

با دیدن مرد چاقو خورد آه از نهادم بلند شد اینو کجای دلم بذارم!

اومد داخل و قبل از گفتن هر حرفی از طرف من پیراهنش رو در آورد و رکابی تو تنش رو کمی زد بالا تا پانسمان دیده بشه.

یه نفس عمیق کشیدم

-رو تخت بشینید

رفت نشست و من وسایل پانسمان رو دوباره روی میز چیدم...

از زخم شکمش شروع کردم اما نگاه خیره اش حواسم رو پرت می کرد

زخم شکمش که تموم شد زخم کتفش رو شروع کردم و چون صورت هامون نزدیک هم بود سنگینی نگاهش رو لب هام عصبی ترم می کرد. آخر واسه پانسمان دستش تند گفتم:

-روتو بکن اون ور

اما اون با یه لبخند کج نگاهم کرد و یه دسته از موهام که از گوشه ی مقنعی بیرون زده بود رو هول داد تو که با عصبانیت یه کشیده خوابوندم در گوشش و داد زدم

-صادق؟ زنگ بزن به پلیس این آقا مزاحمت ایجاد می کنه

اما از بیرون صدایی نیومد!

دوباره داد زدم

-صادق!؟

مرده همین طوری اخمو نگاهم می کرد و من با قدم های تند رفتم سمت در که با یه راهروی خالی رو به رو شدم!هول کرده رفتم سمت کشوی میزم تا اسپری فلفل رو بردارم اما اون زود تر از من دست گذاشت روی کشو

-این بار می بخشمت

با این حرف رفت روی تخت نشست

-بیا پانسمان این رو هم عوض کن برم وقت پروازم میگذره

دو به شک بودم اما تنها بودنمون یه واقعیت خطرناک بود.

با هر ترسی بود پانسمانش رو عوض کردم و اون بی حرف از اتاق رفت!

چقدر عجیب بود!

هنوز یک ماه از رفتن ارشا نگذشته بود که بابا و ارشا بی خبر اومدن خونم، یعنی ساعت ۵صبح بود که زنگ خونه زده شد و من ترسید و رنگ پریده از جام و پریدم و وقتی بابا و ارشا رو پشت آیفون دیدم اول فکر کردم خواب زده شدم اما وقتی در خونه رو زدن و اومدن داخل، بی اختیار با تموم دل تنگیم بابا رو بغل کردم. حتی ارشا رو هم تو آغوشم گرفتم فشارش دادم.

اون ها رو مبل نشستن و من باز مثل منگ ها چشم هام رو مالیدم

-بیدارم!؟

بابا بلند شد و دوباره بغلم کرد

-آره عزیزم اومدم برت گردونم

چند لحظه بهش نگاه کردم و کاملا هوشیار شدم

-پس دوتایی اومدید که زورتون بیشتر باشه؟

ارشا که رو مبل نشسته بود جواب داد

-شرایط داره فرق میکنه...

بابا جلوی ادامه حرفش رو گرفت

-خودم براتون خونه گرفتم ارشا هم قرار با من کار کنه، دیگه مشکلی نیست. عقد کنید بعد از سال دایی عروسی بگیرید.

کج خندیدم: یه وقت واسه بچه جدیدتون کم نیارید این همه ولخرجی می کنید؟

بابا اخم کرد: شمیم درباره برادرت درست صحبت کن

بلند تر خندیدم: برادرم! پس به آرزوی پسر دار شدنتون هم رسیدید. اما بهتر بگم من و ارشا به کمک کسی احتیاج نداریم. من این جا کار می کنم و پول پس انداز می کنم ارشا هم اون جا

ارشا- شمیم ما این قرض رو به بابات پس میدیم

-تا قرار داد یکساله ی خونه و مطلبم تموم نشه بر نمی گردم تهران.

رفتم سمت آشپزخونه و براشون شربت آوردم

-حالا می ذاشتین می رسیدید بعد حالمو خراب می کردید

بابا-حال ما اون جا هر روز خرابه

سرم رو تکون دادم: اما من این جا حالم خوبه و مشکلی ندارم این شما هستید که می خواید من رو از خواسته هام دور کنید.

ارشا با حالت مسخره خندید: داری شورش رو در میاری، چه خواسته ای؟ اون جا مریض هست این جام هست. شمیم تو لج کردی هم با ما هم با خودت

منم صدام رو مثل اون بردم بالا

-مگه این همه که اینجا تنهایی موندم درس خوندم چیزیم شد؟ چیه تازه یادتون افتاده که من هفت سال اون جا نبودم و الان دیگه عادت کردم روی پای خودم وایسم؟

ارشا دست کشید تو موهاش

-اون موقع تو قرار نبود زن من بشی اما الان من حقمه که ازت بخوام برگردی

-متاسفم، درسته من خیلی وقته دوست دارم اما شروع دانشگاهم تو رو در نظر نگرفتم که الان کارم رو با تو در نظر بگیرم

ارشا دست گذاشت رو دهنش

-آقا محمد می بینی چطور جواب منو میده!؟

-چه طوری جواب میدم؟ این همه سال تو جدا زندگی کردی من جدا یهو من بیام بخاطر خواسته های تو چند سال زحمتم رو کنار بذارم؟

بابا از جاش بلند شد و عصبی گفت: شمیم چه طرز حرف زدنه؟

-آخه بابا داره با وقاحت تمام به من میگه قبلا من نبودم الان که من هستم تو باید اون کاری که من می خوام رو انجام بدی! فکر کردی من کل عمرم منتظر بودم یکی بیاد و جلو کار هام رو بگیره !؟ هه

بابا عصبانی تر شد

-شمیم خیلی خود سر و زبون دراز شدی

-بابا شما واسه من پول فرستادی و منم کاری به زندگیت نداشتم، خواهش می کنم الان هم کاری به زندگیم نداشته باش و به فکر پسرت باش.

ارشا کلافه طول و عرض اتاق رو طی می کرد و با مشت به کف دستش می کوبید

جدی اما بغض دارگفتم: دو تایی اومدین این جا که حال منو خراب کنید؟ من کاری به شماها دارم؟ بابا من یه بار بهت گفتم که این جا

بالشم رو بغل می کنم؟ بهت گفتم که چقدر تنهایی کشیدم؟ ارشا من بهت گفتم چقدر به یه دوست احتیاج داشتم که باهاش حرف بزنم؟

به سینم زدم: من تو سخت ترین روز ها تنهایی دست گذاشتم زمین و بلند شدم، الان شما اومدید که دستمو بگیرید؟ الان که همه چی خوبه و سر جاشه؟ فکر می کنید بهم لطف میکنید که هی دل منو سرد می کنید و ترس تو جونم می ندازید؟

بغضم ترکید: بعد از هفت سال تنها بودن تازه یادتون افتاده من هستم؟ چرا؟ چون دارم پیشرفت می کنم؟ دیگه دانشجو نیستم؟ واقعا الان وقت این که بخوام با شماها بجنگم؟

با پشت دستم صورتمو پاک کردم و سرم رو تکون دادم

-تو سخت ترین روزها تنها بودم. الان کسی حق نداره دل الکی بسوزونه.

رفتم سمت اتاقم و در رو از پشت قفل کردم. با هر جون کندنی بود جلوی اشک هام رو گرفتم تا گریه نکنم. گریه ضعیفم می کرد.

بابا با چهارتا کلام حرف ارشا تازه یادش افتاده دخترش کجا زندگی کرده، ارشا هم که تا از راه رسیده می خواد همه چی رو تو دست بگیره، حتی حق انتخاب های منو!

تا صبح نه خوابیدم و نه گریه کردم، فقط خیره شده بودم به سقف اتاق و به مامان فکر می کردم...

موقعی رفتن به مطب از اتاق خارج شدم و به سمت در خروجی رفتم که صدای بابا رسید به گوشم

-دخترم صبحونه چیدم بیا بخور بعد با هم بریم

ارشا هم از سرویس بغل در خروجی خارج شد و بهم لبخند زد

-صبح بخیر عزیزم

از تغییر رفتارهاشون جا خورده بودم! فکر کنم شمشیرهاشون رو قلاف کرده بودن. منم بخاطر این که بیشتر از این تلخ نباشم جوابش رو دادم

-سلام صبح بخیر

صدای بابا دوباره به گوشم رسید

-بیاید صبحونه بخوریم بریم

منم بی مخالفت به سمت میز رفتم و کنارشون نشستم. بابا برام چایی می ریخت ارشا برام لقمه می گرفت، یه جوری شد که خندم گرفت

-چتون شده شما؟

بابا سرمو بوسید: ببخشید دیشب نرسیده اذیتت کردیم

بهش لبخند زدم که ارشا گفت: حرفت درسته من نباید یهو تو رو از برنامه هات برگردونم

خندم بیشترش شد

-اتفاقی افتاده!؟

بابا یه آه عمیق کشید

-قبول تو این جا بمون اما ماهی چند بار بیا یا ما بیایم. مشکلی بود بهمون بگو

-چشم، پاشید بریم دیر شد...

بر عکس روز های گذشته اون روز انقدر مریض داشتم که تا ده شب مجبور شدیم بمونیم مطب، آخرش دیگه بابا از نفس افتاده بود چون هی می پرسید به جز تو دکتر این جاها نیست؟ و من مجبور بودم هی تکرار کنم که این جا نزدیک مرز و هر کسی نمیاد. حرفم صادقانه بود اما هر بار که می گفتم ارشا چپ چپ بهم نگاه می کرد ولی جرعت حرف زدن نداشت...

شب به اصرار ارشا پیاده تا خونه رفتیم و تا اون جا از مسافت طولانی و بی راه بودن مسیر گفت و از آدم های متفاوتی که توی بیمارهام بودن حرف می زد ولی جواب من به همه ی حرف هاش فقط یه پوزخند بود.

روز بعد جمعه بود و من هم مطب نمی رفتم بخاطر همین تصمیم گرفتیم یه دوری تو شهر بزنیم. البته ما توی شهرستان های کوچیک بودیم و برای گشت وگذار باید می رفتم سمت زابل و شهر های اطرافش

برای بابا و ارشا لباس ها و حرف زدن محلی شبیه یه چیز عجیب بود اما من عادت کرده بودم و اون ها رو به قشنگ ترین جاهایی که رفته بودم بردم...

روز خیلی قشنگی بود، اون هم کنار دو تا از عزیز ترین هام. درسته جلو بابا نمی گم چقدر عاشقشم و یا واسه ارشا خودم رو کوچیک نمی

کنم اما واقعا جونم به جونشون بستس، مخصوصا ارشا که با تموم اذیت هاش باز دلم برای کنارش بودن پر می کشه. وقت رفتنشون که رسید پیروز و سر بلند من بودم چون اون ها هیچ کاری نتونستن بکنن و بدون من داشتن بر می گشتن. حتما بابا از این که انقدر پول تو حسابم زده بود که تونسته بودم هم خونه و هم مطب اجاره کنم از خودش شاکی بود اما من ممنونشم چون هیچ وقت از کارتم موجودی نگرفته بودم.

داشتن می رفتن که سوار هواپیما بشن و من باز دلم گرفته بود ولی باید محکم باشم نباید بدونن من واسه قوی بودن ذره ذره جنگیدم. باید فکر کنن من از همون اول قوی بودم مثل یه چیز ذاتی...

وقتی دیگه ندیدمشون از فرودگاه خارج شدم و با یه تاکسی خودم رو به خونه رسوندم. سکوت خونه با صدای بازی بچه های طبقه ی پایین شکسته می شد و من انقدر خسته بودم که با همون لباس ها بی خبر به خواب رفتم...

قرار بود جمعه ای که داره میاد به همراه مروارید و چند تا پرستار که با رضایت خودشون بود به یه روستای مرزی بریم و تحت پوشش جهاد، یک سری بیمار ها رو ویزیت کنیم. این کار رو دوست داشتم چون باعث خوشحالی تو چهره ی آدم ها می شد. منشیم هم گفت که باهامون میاد چون توی اون روستا عموش زندگی می کنه.

صبح روز جمعه ساعت۷صبح آماده شده بودیدم و همه اومده بودن جز مروارید! چند بار بهش زنگ زدم جواب نداد تا این که خودش بهم زنگ زد و گفت که بیمار شده و حتی نمی تونه از رخت خوابش بلند بشه!

به اجبار چهار نفری رفتیم و من تنها زن بودم. یکم معذب به نظر می رسیدم اما دیگه راه برگشتی نبود.

رسیدیم به روستای مرزی که پر از دشت های بزرگ و تپه ها و کوه های بلند بود. بخاطر هوای تابستانی گرما بیشتر تو ذوق می زد اما

وقتی توی پایگاه بسیج ساکن شدیم کولر یکم از حال خرابیم کم کرد...

یه اتاق کوچیک برای همین خدمات دایر شده بود که متشکل از یه میز یه صندلی و پنجره ای که از اون جا می شد کوه های بلند و کوتاه رو دید. فکر کنم اون ور تپه ها می شد افغانستان.

روز به نیمه رسیده بود و به شدت گرسنه شده بودم. با این که تعداد بیمارها تا آخر تایم کاری پر شده بود اما من تلاش می کردم سریع تر کارهام رو انجام بدم تا افراد بیشتری رو بتونیم ویزیت کنیم...

در حال نوشتن یه نسخه دارو برای یه پیرمرد بودم که در آهنی و تازه رنگ خورده ی پایگاه محکم کوبیده شد به دیوار خورد و متقابلاً چند مرد که با اسلحه های بزرگ که ردیف فشنگ هاش دور گردنشون شبیه یه کیف پیچیده شده بود وارد شدن و هر کس با جیغ و داد یه

گوشه قایم شد ولی من بی حرکت مونده بودم، نمی دونم شاید چون دلیلی برای کشتنم پیدا نمی کردم و بخاطر همین مثل بقیه نترسیدم

با لهجه ای که داشت پرسید: دکتر کیه؟

و من دستمو بردم بالا و با اعتماد به نفس پرسیدم

-کسی بیماره؟

اما اون مرده با عصبانیت اومد سمتم و تفنگ رو گذاشت رو شقیقه هام!

-راه بیوفت

-کجا!؟

با ته اسلحه هولم داد جلو

-راه بیوفت

-گفتم کسی بیماره؟

-آره کم حرف بزن

احساس کردم اگه بیشتر مخالفت کنم اتفاق خوبی نیوفته بخاطر همین همون طوری نامرتب لوازمم رو ریختم توی کیف پزشکیم و از پشت میز در اومدم بیرون

-با بقیه کاری نداشته باشید

یه جوری با اسلحه هاشون رو به روی بقیه گرفته بودن که هیچکس جرعت تکون خوردن نداشت! آفرین به اعتماد به نفس خودم که حداقل چند تا سوال ازشون پرسیدم. کنار سه تا مرد تفنگ دار به سمت جیپ به راه افتادیم و تا نشستیم راننده ماشین رو از جاش کند و و یه نفر دیگه چشم هام رو بست. بعد از مدتی بالاخره ایستادن و چشم های منو باز کردن، به یه کپر اشاره کرد

-برو داخل

هولم داد داخل و من با یه اخم بهش روم رو ازش گرفتم. چشمم به یه پیر مرد خون آلود که روی حصیر خوابیده بود افتاد

بدون هیچ حرف یا سوالی به سمت بیمار رفتم و شروع کردم به بررسی وضعیتش، یه تیر درست کنار قلبش نزدیک به کتف خورده بود! و خون های دلمه دلمه شده ای که روی لباس های سفید رنگ و تمیزش به شدت خودنمایی می کردن. اون یه پیر مرد سن و سال دار بود با یه تن لاغر اندام و پوست تیره. از چین و چروک های بی حرکتش معلوم بود اصلا هوشیاری نداره و این وضعیت رو خطرناک تر می کرد.می دونستم امکانات من این جا خیلی کمه اما باید واسه زنده موندش اول گلوله رو از تنش بیرون می کشیدم.

در حال بررسی گلوله بودم که متوجه شدم گلوله از پشت بدنش خارج شد و فقط جای جراحتش در حال خون ریزی کردنه! این طوری کارم راحت تر شده بود. رو به مرد هایی که با اسلحه بالا سرم

ایستاده بودن گفتم: به قلبش نخورده، من تلاشم رو می کنم اما به تحمل خود بیمار هم بستگی داره

اون ها حرفی نزدن و من شروع کردم به ضد عفونی کردن...

یهو وسط کار یکی اومد داخل و گفت: دارن می رسن

حرفش کافی بود تا همه عین اسپند روی آتیش بالا بپرن، دو نفر پیر مرده رو بلند کردن که داد زدم: آروم زخمش سر باز می زنه

بخاطر حرف من کمی احتیاط بیشتر شد اما نه زیاد. اون مرده رو با یه ماشین دیگه بردن و انگار می خواستن من رو با یه ماشین دیکه برگردونن به روستا...

ماشین اولی مستقیم رفت و ماشین ما دور زد اما طولی نکشید که صدای آژیر ماشین های پلیس آسمون و زمین رو پر کرد

با یه حرکت خیلی خطرناک ماشین دور زد و من که احساس خطر کردم داد زدم

-من باید برگردم

اما پاسخ اون ها به من شد بسته شدن دستم به میله ی جیپ!

ماشین بخاطر رد شدن از روی سنگلاخی ها و تپه ها به شدت بالا و پایین می رفت و با وضع رانندگی اون مرد، احتمال چپ شدن ماشین خیلی زیاد بود و از طرفی، دو تا مردی که کنارم با اسلحه نشسته بودن تفنگ هاشون روی رگبار بود به سمت پلیس هایی که پشت سر ما آژیر می کشیدن شلیک می کردن...

این اتفاقات دور از باور پذیری من بود! شبیه یه فیلم جنگی. نمی دونم اون پیر مردی که تیر خورده بود کجاست! اما قطعاً اون آدم معمولی ای نبود و اگه بمیره من هم باهاش کشته می شدم.

متوجه حصار های سیم خوار دار شدم و دکل های نگهبانی! ما داشتیم از مرز خارج می شدیم!؟ تا خواستم کاری کنم یهو یه

دستمال روی دهنم نشست و دیگه صدا ها برام مفهومی نداشت و آفتاب تند و گرمای شدید تابستان هم کم کم برام بی رنگ شده بود...

با احساس راحتی تو یه جای نرم و آروم، لای چشم هام باز شد. یه کش و قوس به بدنم دادم و بخاطر سرمایی که انگار بخاطر یه کولر گازی بزرگ ایجاد شده بود، پتو رو کشیدم روم. یک آن یادم افتاد که تو چه وضعیتی از هوش رفتم و مثل اسپند روی آتیش از جام پریدم و سرپا وسط اتاق ایستادم. در بسته بود و من داخل یه اتاق بزرگ تنها روی تخت خوابیده بودم. اتاق یه پنجره ی بزرگ داشت که پرده های آبی رنگ مخمل گرفته بودتش، به سمتش رفتم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. چشمم افتاد به یه باغچه کم بار که دورش حصار کشیده بودن اون ور در حیاط هم جاده های خاکی و کوهستانی رو می دیدم! چرخیدم به سمت در و آروم دستگیره رو به سمت پایین کشیدم و در رو باز کردم. من تو یه خونه بزرگ با ستون های زیاد

بودم و چند تا درهم راستای در اتاقی که من جلوش ایستاده بودم وجود داشت. تا خواستم قدم اول رو بردارم در اتاقی که انتهای سالن بود باز شد و از داخلش یه مرد که بخاطر ریش و هیکل درشتش ترسناک به نظرم اومد جلوم ظاهر شد.

پاهام قفل کرده بود و از ترس تپش قلبم داشت کرم می کرد

اون هم قدم هاش به سمت من بود و هر لحظه داشت بهم نزدیک تر می شد. می خواستم فرار کنم از دستش اما فایده ای نداشت چون من نمی دونستم کجام!

اخم هام رو تو هم کشیدم و وقتی بهم نزدیک شد با صدایی که بلندش کرده بودم تا لرزشش رو پنهان کنم پرسیدم: این جا چه خبره؟شما کی هستی؟

وقتی فاصلم باهاش به یه قدم رسید نا خواسته یه قدم رفتم عقب ولی اون باز یه قدم رو پر کرد و قدم بعدی من شد چسبیدن به دیوار و مردی که مثل یه حیوون وحشی داشت نگاهم می کرد

-ممنون پدرم رو نجات دادی

به زحمت فارسی حرف می زد و از مدل ساخت خونه و پنجره ای که ازش بیرون رو دیدم داشتم باید مطمئن می شدم که واقعا از ایران خارج شدیم!

-من کجام؟ این طوری تشکر می کنن؟

-تو توی افغاستانی، خواستن برت گردونن اما نشد و مجبور شدن با خودشون بیارنت.

انگشت تهدیدم رو بردم بالا

-همین الان من باید برگردم

-فعلا کسی به ایران نمیره

صدام رو بلند تر کردم

-یعنی چی؟ من ازتون شکایت می کنم.

پوزخند کنار لبش به شدت خودنمایی می کرد و این ترسناک بود.

-زن، این طوری افسار بریده نشو این جا تو مهمانی

به عقب هولش دادم به سمت دری که می خورد در خروجی باشه حرکت کردم

-ممنون از مهمون نوازی، من دیگه باید برم.

یهو دستم محکم کشیده شد و دوباره به دیوار چسبیده شدم و دست های سیاه رنگ و درشت مردی که بازوهام رو سفت چسبیده بود و سرش رو پایین و بالا می کرد و آروم آروم همه جام رو دید می زد.

برای حفاظت از خودم زانوم رو بلند کردم به وسط پاش ضربه زدم

-فکر کردی کی هستی که اون طوری به من دست می زنی!؟

به سمت در پام رو تند کردم که یهو دو تا مرد اسلحه هاشون رو گرفتن سمتم و پشت سرشون یه زن سن و سال دار به سمتم اومد

-مهمون انقدر بی حیا نمیشه

سرم رو پایین انداختم و با احترام جوابش رو دادم

-من رو بی اجازه به این جا آوردن، من باید برم

دستش رو باز کرد و به در اشاره کرد

-خب برو...

و یا مکث ادامه داد

-اما این جا افغانستانه اگه رفتی و بلایی سرت اومد نگو ما مهمون نواز نبودیم.

یهو موهام از پشت سرم پیچیده شد دور دست اون مردی که زده بودم وسط پاش

-مادر نزاییده کسی که منو بزنه

محکم موهام رو می کشید طوری که دلم می خواست جیغ بزنم اما با پرویی تمام به سمت صورتش چنگ انداختم و با اون ناخون هام چند تا خراش رو صورتش انداختم اون از ترس آسیب دیدن چشمش،موهام رو ول کرد و صورتش رو گرفت

رو به زنه داد زدم: بذارید برم

مرده دستمو گرفت و پیچوند پشتم، دهنش رو آورد جلو صورتم و داد زد

-می کشمت

داشت مشتش می اومد تو صورتم که زنه جلوش رو گرفت

-نزن مالک نزن این ضعیفه، مهمانه، جون بابات رو مدیونشی مرده هولم داد زیر پای زنه و از ما دور شد

اون زن با اخم رو به من گفت: خودت روجمع کن دفعه ی آخرت باشه پسر منو می زنی.

زنه بر عکس پسرش فارسی رو خوب حرف می زد اما هر چی بود پسرش بود باید مواظب باشم این بلایی سرم نیاره

سرم رو انداختم پایین

-اون اول شروع کرد

-خیلی خب بیا شوهرم کارت داره

اون در اتاق رو باز کرد و من پشت سرش وارد شدم

تو نگاه اول یه تجهیزات پزشکی کامل رو دیدم و روی تخت همون پیر مرد گلوله خورده که با بی حالی تو صداش حرف می زد

-تو جونمو نجات دادی ممنون

سرم رو تکون دادم و گفتم: من وظیفه ام رو انجام دادم اما شما در حق من بدی کردید و از کشورم خارجم کردین

-نترس به مالک گفتم برت گردونه

-کی؟

-وقتی شرایط باشه

رو به زنه آروم گفت: بگو مالک بیاد

یکی از اون مرد های اسلحه به دست از اتاق خارج شدن و چند دقیقه بعد آقا مالک کثافت اومد داخل و دست پدرش رو گرفت

-بله

پیر مرد به سختی یه جمله ی کوتاه گفت: این دکتر رو به تو می سپارم سالم برش گردون ایران

-چشم اما طی چند روز آینده نمیشه چون تحت تعقیب هستم و شاهو هم که اصلا نیست

-به تو می سپارمش

سرش رو تکون داد

-چشم

پیر مرد با دستش به در اشاره کرد که یعنی برید بیرون

مالک دست منو گرفت و به سمت بیرون کشید، چون پدرش انقدر خوب و مهربون گفت که برم می گردونه یکم اعتماد به نفسم بیشتر شده بود و محکم دستم رو از دستش کشیدم

-خودم می تونم راه بیام

چپ چپ نگاهم کرد و من جلوی چشم های ترسناک اون وارد اتاقی که توش از خواب بیدار شده بودم شدم

تا تاریکی هوا کسی به سراغم نیومد و ساعت ۹برام شام آوردن و من با ولع همش رو خوردم‌چون خیلی گرسنه بودم. اما بعد از این که سیر شدم یهو به ذهنم رسید که نکنه تو غذا سم ریخته باشن!؟ اما واقعا دیر شده بود واسه بالا آوردن اون ها

خدا رو شکر چند ساعت گذشت و نمردم اما ساعت های ۱شب بود که در اتاقم زده شد و من با تردید به سمت در رفتم ولی تا در رو باز کردم یه دست گنده نشست روی دهنم و دست دیگش دور کمرم

جوری دست هاش رو روی دهنم فشار می داد که حتی ذره ای صدا ازم در نمی اومد. تند قدم بر می داشت و چند نفر دیگه هم بهمون اضافه شدن از ساختمون خارج شدیم. نشست داخل یه ماشین شاستی بلند مشکی رنگ و یکی در رو بست و ماشین به راه افتاد

با بدترین حالت ممکن داشت گوش و گردنم رو که سفت نگه داشت بود رو زخمی می کرد. و دست هاش روی بدنم با وحشیانه ترین حالت ممکن درد رو جلو چشمم می آوردن.

انقدر دست و پا زده بودم که دیگه جونی برام نمونده بود اما باز هم با آخرین جونم داشتم مقاومت می کردم...

بغل گوشم حرف های حقارت باری از تعرض می زد و من هم دیگه دست و پام از جون رفته بودن ولی ذهنم کاملا در جریان لحظه های وحشتناک بود.

وارد یه خونه شدیم، ماشین ایستاد و من بی حال هنوز تو چنگ این مرد چندش آور که با اون ریش سیبل های زخیم مشکی رنگش همه بدنم رو مور مور کرده بود مونده بودم.

از ماشین پیاده شد چنگ انداخت تو موهای من و به سمت جلو کشید.

از ته دل جیغ می زدم کمک می خواستم اما واقعا انگار من تنهای تنها بودم!

به سمت در زیر زمین رفت و پله ها رو به پایین قدم برداشت، در رو باز کرد منو هول داد داخلش خودشم اومد تو و در رو قفل کرد

از جام بلند شدم و اولین فکری که شلوغی زیر زمین به ذهنم آورد پیدا کردن یه چیزی برای دفاع از خودم بود.

یه چوب صاف صیقل داده شده به چشمم خورد برش داشتم و دو دستی گرفتم بالای سرم با آخرین توانی که داشتم به سمتش حمله ور شدم اما اون بخاطر بلند تر و قوی تر بودن، مشت دست هامو گرفت و جوری فشار داد که چوب از دستم افتاد!

منو چرخوند و پشتمو تکیه داد به تن خودش، با ولع داشت همه ی اندامم رو با دست هاش لمس می کرد. حرکاتش مهربونی نداشت ولی

خشونت بار هم نبود. اما مهم این که من حتی یه ذره هم راضی نبودم به این دست درازی.

یهو هولم داد سمت گوشه ی دیوار که یه کمد قرار داشت. شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنش...

سرم رو تکوت دادم

-نه تو این کار رو نمی کنی!

اما اون همون جوری که دکمه هاش رو باز می کرد خندید و با اون زبونی که به زحمت فارسی رو تلفظ می کرد گفت: دیوونم کردی مگه میشه از تو گذشت؟ ها؟ تو که اون طوری واسه من قد علم می کردی، چیه الان صدات در نمیاد؟

لباس هاش رو کند و به سمتم اومد جیغ زدم و دستم رو سپر خودم کردم اما اون شروع کرد به خوندن صیغه ی محرمیت و تا تموم شد مثل یه حیوون به جونم افتاد. توی خاک و کثافت اون زیر زمین که

بوی سیر ترشی و نون های کپک زدش داشت حالمو به هم می زد. اونم وقتی که هیچ کس به دادم نمی‌رسید حتی خود خدا!

مثل یه کابوس بود اما توی واقعی ترین حالت ممکن، من همه چیمو از دست داده بودم. جوری احساس شکستن می کردم که حتی زبونمم دیگه واسه جیغ و داد کردن تکون نمی خورد.

و دست ها و پاهایی که زیر اون مرد بی رحم در حال تغییر حالت های دردناک بودن...

تموم شد! آره کارش تموم شد و منو مثل یه شی بی ارزش رها کرد به سمت لباس هاش رفت بعد از پوشیدنشون از زیر زمین خارج شد.

به همین راحتی و سادگی! یعنی واقعا سهم من این بود!؟

وقتی چشمم افتاد به چند قطره خون که خاک روش رو پوشونده بود و وقتی دست کشیدم به

بدنم که سنگ ریزه های فرو رفته داخل پوستم رو بریزم، انقدر حالم بد شد که دیگه حتی نخواستم بلند شم لباس های تیکه پاره شدم رو سر هم کنم و بپوشم. من از حشرات متنفر بودم و دقیقا همون لحظه ای که تو حقارت بار ترین حالت ممکن بودم یه موش رو دیدم که جلو چشمم یه چیز رو به دندون گرفته بود و به سمت انتهایی در خروجی زیر زمین می رفت.

انقدر دیگه سنگین شدم که اشک هام بی اختیار شروع کردن به ریختن ولی دلم نمی خواست کسی صدای گریه و حال بدم رو بشنوه، واقعا چرا تو همچین شرایطی باز دارم به این چیزا فکر می کنم؟

پشت سر هم نفس عمیق می کشیم تا صدای گریم بالا نره و همین باعث شد که توی بازدمم بغضم بترکه و من با بلندترین صدایی که تا حالا تجربه کرده بودم شروع کنم به گریه کردن...

انقدر گریه کردم تا یکم به خودم اومدم، لباس هام رو به سختی تنم کردم و یه گوشه دور تر از اون خون و جای بدنم روی زمین، به دیوار تکیه دادم.

حالا خوب بود لامپش روشنه وگرنه وحشتناک تر از اون چیزی که الان هست می شد. این جا زیر زمین یه خونه ی قدیمی ساخت بود که داخلش پر از وسایل های غیر قابل استفاده و سطل های ترشی، شور، سیر بود و خاکی سنگین که روی همه ی وسایل ها رو پوشونده بود. حالا فقط اون قسمتی که منو اون مرد وقیح بودیم تمیز شده بود و رنگ زمینش دیده می شد.

چشم هام رو رو هم گذاشتم و لطف خدا شامل حالم شد و از این دنیا فرار کردم و به خواب رفتم...

با صدای ساییده شدن سینی روی ماسه های ریزه مونده از سیمان کاری کف انباری، از خواب پریدم. چون نزدیک در خروجی بودم

مستقیم چشمم به سینی غذایی که از زیر در به داخل هول داده شد خورد.

از جام بلند شدم و با مشت به در کوبیدم

-کمک، کمکم کنید

اما دریغ از یه صدا

بلند تر فریاد زدم

-بذارید برم، خانوادم پوستتون رو می کنن، شکایت می کنن پلیس می گیرتتون بدبختا

چند لحظه بعد اون مردی که بهم تج...کرده بود زنجیر پهن و زخیم در رو باز کرد و اومد داخل

این بار بخاطر روشنی هوا چهره اش رو راحت تر میدیدم اون یه مرد با ریش و سیبیل های سیاه رنگ که بعضی جاها تار موهاش سفید

شده بود و چشم هایی با پلک افتاده و گونه هایی آفتاب سوخته داشت بود. میشه گفت چندش آورترین حس رو بهم منتقل می کرد وقتی در حال ارزیابی کردنش بودم. اون دست های پهن و درشت تیره رنگش رو به سمت سینی برد و برش داشت گذاشت جلوم

روی یه پا نشست و با انگشتش موهای منو که رو صورتم ریخته بود رو پشت گوشم زد.منم یک لحظه اون روم بالا اومد و قبل از هر حرکت دیگه ای پام رو بلند کردم و یه لگد محکم به سینش زدم تا اون افتاد به سمت در فرار کردم از زیر زمین خارج شدم و با دیدن چند تا زن توی حیاط به سمتشون رفتم و دست یکیشون رو تو دستم گرفتم.

-نجاتم بدین تو رو خدا

اما اون حتی یه تکون ساده هم به خودشون ندادن!

صدای عصبی و فریادی اون مرد رعشه به تنم انداخت و بی خیال اون زنه شدم. به سمت در خرجی حیاط بزرگ و قدیمی ساخت که دو تا باغچه ی بزرگ داشت و وسط اون دو تا باغچه در خروجی بود دوییدم...

وقتی به در رسیدم خواستم خارج بشم اما در باز نشد!!

دوباره محکم تر از قبل تکونش دادم اما باز نشد!

یهو اون مرده از پشت چسبید بهم و یه دستش رو دور کمرم محکم کرد و دم گوشم زمزه کرد: از این مقاومت هات خوشم میاد اما تنبیه اش رو هم باید تحمل کنی

با همون دستش بلندم کرد و به سمت زیر زمین رفت وقتی هولم داد داخل اول در رو قفل کرد و بعد از گوشه ی دیوار یه چوب ترکه ای بلند برداشت اومد سمتم

-این جا من صاحب توام، من برات تصمیم می گیرم

با هر کلمه که حرف می زد وحشیانه ترکه رو روی بدنم می کوبید و وقتی از تنم جدا می شد رد خون روی لباسم رو میدیدم

از درد ناخواسته جیغ می زدم اما اون با آرامش حرف می زد و محکم ضربه می زد. بعد از این که دید من شبیه یه موش یه گوشه تو خودم جمع شدم ترکه رو زمین انداخت و پیراهن آبی رنگ بلندش رو از تنش در آورد...

به درد جسمیم دوباره درد روحی و روانی اضافه شده بود و من انقدر حالم بد بود که توان مقاومت نداشتم. این مرد وحشی ترین حیوونی بود که تا حالا دیده بودم و من بی پناه ترین و تنها ترین آدمی که می تونه پیدا بشه بودم.

صدای گریه ام با صدای ضربه های اون قاطی شده بود و اون رو وحشی تر می کرد.

وقتی کارش تموم شد دوباره ولم کرد و رفت! ولی من این بار حتی نمی تونستم بلند شم بشینم...

دوباره تنها بودم توی این جهنم زیر زمینی، تو خودم جمع شدم و بی حال چشم هام رو بستم اما این بار به خواب نرفتم. و ساعت ها با معده ی خالی تا عمیق ترین لایه درونیم طعم این حقارت و تنهایی رو حس کردم.

هوا تاریک شده بود و کنار سینی دست نخورده ی صبحانم، دوتاسنی ناهارو شام هم اضافه شده بود اما من به هیچی لب نزده بدم.

چند روز به همین رال گذشت و من فقط بخاطر ضعف شدید بعضی وقت ها به اجبار چیزی می خوردم تا گرسنگی به فشار روانیم اضافه نشه.

چند روز شد یک هفته و بالاخره اون مرد نفرت انگیز دوبار وارد زیر زمین شد و بدون حرف و یا حتی اجازه دوباره یه رابطه ی دیگه رو شروع کرد...

در حالی که روم خیمه زده بود بهم گفت: چون دخترونگیت رو من ازت گرفتم، وقتی برت گردوندم ایران پولش رو بهت میدم پس تا این جایی زن خوبی باش.

یه لبخند عصبی نشست تو صورتم

-پول؟واقعا فکر می کنی این طعم حقارتی که تو به من دادی با پول جبران میشه؟

عصبی شروع کردم یه چنگ زدن و پس زدنش. با اون دست های پنهش دستم رو گرفت و برد بالا سرم و وسط رابطه جدی جواب داد

-با پول کل زندگیت تأمینه، خودمم میام پیشت و برات تنهاییت رو جبران می کنم.

حرف هاش حال بهم زن بود! و من فقط به چشم هاش نگاه کردم و التماس وار ازش پرسید: واقعا برم می گردونی؟

و اون بی مکث جواب داد: آره شک نکن. تو دکتری حیفه این جا تو این زیر زمین زندانی بشی

حرفش باعث شد اشک از گوشه ی چشمم روون بشه

-حرفت حرفه؟

-آره اما یه مدت این جا باید بمونی

-این جا؟ تو این زیر زمین؟

-بالا نمی تونم ببرمت چون این جا بودن بیشتر به نفعته، کمتر آسیب می بینی. برات یه سری وسایل میارم.

-یهویی خوب شدی! فکرای بد داری؟

خندید : نه فقط دیگه با دیدنت شهو... زده نمیشم.

لب هام بهم چسبیده، بدترین جوابی که می تونستم بشنوم بود. اون غرورمو شخصیت منو له کرد.

سرم رو به چپ چرخوندم و چشم دوختم به دور ترین نقطه اون زیر زمین کوچیک، اون منو اصلا نمی شناسه و خدا هم بهم پشت کرده. یک آن یادم افتاد که ارشا من رو این طوری قبول می کنه!؟ منی که این همه سال تو شهر غریب حتی یه دوست پسرم نداشتم چون هیچ کسی رو نمی تونستم جایگزین ارشا کنم. واقعا اگه ردم می کرد من باید چیکار می کردم!؟

چشم هام رو محکم رو هم فشار دادم که صداش در اومد

-چته؟ نترس انقدر پول بهت میدم که کل عمرت رو خوشبخت باشی

سرمو تند چرخوندم: خفه شو، خفه شو فقط. بعد از این تجاوز به روح و جسم من می خوای با پول زخمم رو بخیه بزنی؟ فکر کردی مگه

چقدر پول داری؟ فکر می کنی من مشکل مالی تا الان داشتم که تو پولت رو بتونی به رخم بکشی؟

اما اون بی توجه به من کار خودش رو می کرد

-نکبت بار ترین موجود رو زمینی تو...

خواستم حرفم رو ادامه بدم که بخاطر درد زیر شکمم صدام بند اومد

-تو...

دست های درشتش رو روی دهنم گذاشت ادامه داد...

و بعد بی خیال و بی توجه بلند شد و رفت!

یه لحظه دیوانه شدم یعنی نمی تونستم این حقارت رو تحمل کنم

از جام بلند شدم و همون جوری که از ته دلم جیغ می زدم همه وسایل های تو انباری رو محکم به زمین و پنجره هاش و دیوار می کوبیدم، طوری که شیشه ها همشون ریختن پایین و دیگه صدایی از

گلوی من به عنوان جیغ در نیومد فقط یه صدای خار و زلیل شده بود که به هیچ جا نمی رسید.

شیشه ها مات بودن وحالا که به زمین ریخته بودن می تونستم حیاط رو ببینم و چند زنی که داشتن از پنجره به من نیمه عریان نگاه می کردن!

از خجالت یه لحظه خشکم زد و رفتم پشت آبگرمکن قدیمی زمینی که انتهای انباری بود پناه گرفتم.

حتی دیگه دیدن موش ها،عنکبوت ها، مارمولک ها و حتی سوسک ها هم برام مهم نبود فقط دلم می خواست تو گوشه ترین جای ممکن که کسی نمی بینتم پنهان بشم...

نمی دونم چقدر گذشته اما حداقل باید دو ماه باشه که من تو این زیر زمین موندم و یه مدته اون مرد سراغم نیومده. انگار کلا از ذهن همه

فراموش شدم و باید انقدر این جا بمونم تا بمیرم! مالک بهم گفته بود زود برم می گردونه اما هنوز هیچ خبری نیست!

در باز شد و یه زن میان سال اومد داخل، اون یه لباسش محلی افغان تنش بود رنگ های سبز و بنفس با طرح های گل که روش کار شده بود.

-پاشو بریم

خودم رو جمع کردم

-واسه چی؟

-این جا تمیز نیست بریم بالا حموم کن، دو ماه بیشتر که این جا موندی

از جام بلند شدم

-قصدت کمکه؟

-من هیچ کارم، خان گفت بیارمت بالا بهت برسم، می خواد برت گردونه

چشم هام برق زد

-واقعا؟

سرش رو تکون داد و به سمت در حرکت کرد

-منم دنبالش راه افتادم ولی این بار چشمم به دنبال فرار نرفت و اول به نمای عمارت دو طبقه قدیمی که نمای بیرونیش انگار باز سازی شده بود نگاه کردم. از چند پله سنگی گذشتیم و وارد خونه شدیم.

خونه انقدر بزرگ بود که انتهاش رو نمی دیدم، دقیقا بر عکس اون زیر زمین مزخرف. یهو سه تا زن پشت سر هم از پله ها اومدن پایین، همشون اخمو بودن و روی سرشون روسری داشتن و پیرهن شلوار های شیک تنشون بود. چشم هام روشون خشک شده بود. اونی که از بقیه سن بالا تر می زد و چهره اش کمی شبیه همون مرده بود اومد

سمتم و دست گذاشت زیر چونم و سرمو آورد بالا و با چشم های ریز شده نگاهم کرد

-بزرگه این خونه منم

دستش رو آورد بالا که دستش رو ببوسم! ولی من سرم رو تکون دادم

-نه من این کار رو نمی کنم.

همین حرف کافی بود تا یه سیلی محکم بکوبونه تو صورتم و من حیرت زده دست بذارم روی صورتم!

نه دیگه نه؛ زورم به مالک نمی رسه اما اینو می زنم داغون می کنم.

با چنگ موهاش رو گرفتم دستم و بی مکث مشت و لگد بود که بهش می زدم، انقدر سریع و وحشیانه بهش مشت و لگد می زدم که اون فرصت نکرده بود به خودش تکون بده و مثل یه مگس چسبید به زمین و من پشت کمرش نشستم و چنگ زدم به موهاش سرش رو کشیدم بالا

-دفعه ی آخرت باشه

چند بار سرش رو زدم زمین و از روش بلند شدم.

رو به زنی که از زیر زمین آورده بودتم پرسیدم: کجا دوش بگیرم؟

و اون وحشت زده به طبقه ی بالا اشاره کرد. به دو تا زنی که کنار پله خشکشون زده بود تنه زدم و از پله ها رفتم بالا...

وقتی بعد از مدت ها یه دوش گرم رو تجربه می کردم حالم یه جور دیگه شده بود. کثیفی تنم انقدر زیاد بود که آب روی بدنم نمی موند و لیز می خورد می رفت.

یه لحظه دستم از حرکت ایستاد و زیر دوش نشستم و پاهام رو بغل کردم و سرم رو روش قرار دادم. انقدر فکر های عجیب و ترسناک به سرم می زد که جوون بلند شدن برام نمی ذاشتن.

بعد از مدت طولانی زیر دوش ایستادن و تمیز کردن خودم از هر آلودگی ای به جز یادآوری خاطره های تعرضی که بهم شده بود پاک

از حموم در اومدم بیرون، یه تن پوش نو و تمیز برام گذاشته بودن و یک دست لباس محلی، بعد از پوشیدن لباس هام از پنجره ی اتاق بزرگ و تمیز به بیرون نگاه کردم. آفتاب هم راستای نگاه من بود و این نشونه این بود که تازه طلوع کرده، بعد از مدت ها دیدن خورشید وقتی که تنم تمیز و زندانی نیستم حس خوبی بهم داد. دیگه باید بی خیال حس بد رابطه ام با مالک می شدم اتفاقی بود که افتاده، فقط باید بعد از این محکم باشم تا برگردم خونه.

نگاه کردم به لباس محلی ای که تنم بود. یه دامن از زیر سینم تا روی زانوم داشت و انتهای دامنش برعکس تنه ی سفید به رنگ آبی کاربنی بود و شال آبی رنگ که سرش یه پارچه کار شده طلایی رنگ داشت روی سرم بود و شلواری که هم رنگ انتهای دامن آبی رنگ به نظر می رسید

یک نفس عمیق کشیدم و ترجیح دادم از اتاق بیرون نرم اما طولی نکشید که اون زن میان سال که خودش رو محبوب معرفی کرده بود

اومد سراغم و من به اجبار از اتاق خارج شدم. یه میز ناهار خوری چوبی قهوه ای رنگ منبت کاری شده ی دوازده نفره، نزدیک آشپزخونه بود و اون سه تا زن کنار مالک که سر میز بود نشسته بودن. من منتظر بودم تا یکی بهم بگه بشینم و مالک به صندلی انتهایی که اون ور میز رو به روش بود اشاره کرد.

نشستم و محبوب شروع کرد به چیدن وسایل ها، اما تا تخم مرغ سرخ شده رو گذاشت جلوم بی اختیار از بوش عق زدم. جدی نگرفتم اما یهو جوری عق زدم که مجبور شدم از جام بلند بشم. محبوب به سرویس بهداشتی اشاره کرد.

رفتم تو سرویس و آنقدر بالا آوردم که چشم هام دو دو می زدن. تو این مدت بعضی وقت ها حالت تهوع داشتم اما این دیگه زیاده روی بود.

بی حال از سرویس در اومدم و کنار دیوارش نشستم زمین، یعنی انرژی راه رفتن بعد از اون حموم طولانی با معده ی خالی و این بالا آوردن وحشتناک رو نداشتم.

محبوب اومد سمتم و دستم رو گرفت

-خوبی؟ اولین باره این طوری میشی؟

-به تخم مرغ آلرژی دارم.

بلند شدم و برگشتم سر میز ، با اکراه تخم مرغ رو هول دادم تو دور ترین نقطه از خودم اما بازم داشت حالمو بهم می زد! عق زدم باز و محبوب سریع از روی میز برش داشت و من با لبخند ازش تشکر کردم.

بی توجه به بقیه شروع کردم به خوردن...

بخاطر بی سرو صدا بودن افراد اون سمت میز من هم لقمه تو دستم خشک شد و نگاهم روشون موند

-چیه؟

و یهو به خودشون اومدن و غذاشون رو ادامه دادن.

صبحانه ام رو به زور خوردم تا شاید حس حالت تهوعی که آزارم میداد ولم کنه ولی باز با یه عق شدید به سمت سرویس دویدم و بعد از بالا آوردن به سمت اتاقی که توش دوش گرفته بودم رفتم.

بعد از ساعتی مالک وارد اتاق شد. نگاهش روی منی که پشت پنجره ایستاده بودم موند

نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون چشم انداختم

-کی برم می گردونی؟

-این لباس خیلی بهت میاد

اما من جوابی بهش ندادم

اومد جلو تر دست هاش رو روی شکمم گذاشت

-آخرین عادتت کی بوده؟

محکم به عقب هولش دادم

-الان

چند لحظه نگاهم کرد و سرش رو تکون داد یه آه کشید و من دوباره پرسیدم

-کی برم می گردونی؟

-احتمالا تا آخر هفته جور بشه

-برو بیرون

-من تنبیه نمی کنمت اما مواظب باش تو تله ی اون سه تا زن نیوفتی، ازت شکارن

روش رو از من گرفت و از اتاق خارج شد. دیگه صبرم تموم شد و با بغض دست گذاشتم انتهای شکمم. دقیقا همون جایی که الان باید

نطفه ی یه بچه ی بی گناه بسته شده باشه. من این فاجعه رو قشنگ حس می کردم. با گذشت این روز ها تجربه بهم فهمونده بود زندگی بعضی وقت ها تو رو جوری سوپرایز می کنه که واقعا شوکه بشی!

کلافه یه گوشه کز کرده بودم و اصلا دلم نمی خواست از اتاق برم بیرون. بلند شدم کنار طاقچه ی پنجره نشستم و به آخرین جایی که چشم هام دید داشت چشم دوخته بودم...

با صدای بدی در باز شد و همون سه تا زن رو دیدم. اون سن بالایی که زده بودمش، ترکه ی که توی زیر زمین بود توی دستش دیدم. وارد اتاق شدن و تا من بفهمم چه خبره، دو نفره زیر بازوم رو گرفتن و اون یکی تا من بجنبم با ترکه محکم زد تو صورتم! از دردش یه لحظه نفسم رفت ولی اون دوتا محکم منو گرفته بودن نمی تونستم تکون بخورم

انقدر با اون ترکه روی بدنم ضربه زد که دیگه یه جای سالم روی تنم نبود. حتی یه ذره رحم تو وجودشون نبود.سه نفر به یه نفر؟

دیگه داشتم مرگ رو جلو چشم می دیدم که در باز شد مالک اومد داخل، تا ولم کردن پخش زمین شدم. انقدر هوشیاریم پایین بود که متوجه بلند شدنم با دست های ملک نشدم.

نمی دونم چقدر گذشت که به خودم اومدم و درد زخم هام رو حس کردم اما دلم نمی خواست چشم هام رو باز کنم. من از حسادت زن های مردی که ازش متنفرم بودم ضربه خورده بودم! واقعا مسخرست.هنوز به خواب زدگی خودم مصمم بودم که صدای مالک شوک بهم وارد کرد.

-تو حامله ای؟

نا خوآگاه چشم هام باز شد و توی همون جام روی زمین خودم رو به عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم

-نه

سرش رو آورد جلو و با ابرو های بالا رفته نگاهم کرد

-دروغ می گی؟

-نه

همون موقع عقم گرفت و به زحمت با درد از جام بلند شدم و رفتم داخل حموم، چیزی نخورده بودم اما باز عق می زدم.

با تموم درد تو جونم به سمت پنجره رفتم و بیرون رو نگاه کردم . یعنی سعی می کردم غرورمو حفظ کنم بخاطر همین همون جوری که بیرون رو نگاه می کردم گفتم:

-تو رو خدا منو برگردون

-صبر کن

لبم رو گاز گرفتم تا اشکم نریزه اما دیگه تو این حرفم بغض صدام فریاد می زد

-حق من این همه درد نیست، من به تو بدی نکرده بودم.

اومد و از پشت بازو های پهنش رو دور شونم پیچوند که با فشار روی زخم هام صدای آخم در اومد.

-اسمت چیه؟

-دوست ندارم جواب بدم

-من اسمت رو می ذارم دلربا، همون شبی که دیدمت به دلم نشستی . آره مقصر شهوت مردونه ی منه که تو کارت به این جا رسید، اما یه قول مرد و مردونه هم بهت میدم که برت گردونم. پس یکم تحمل کم.

-اون زن ها کین؟

-بزرگه زن عقدیمه دو تای دیگه صیغه هامن، از روی حسادت این که من با تو هستم این بلا رو سرت آوردن. بهت گفتم مواظب باش، خدا بهت رحم کرد من کارم انجام نشد و زود برگشتم.

بازوهاش رو از دور شونم باز کردم تا به زخم هام بیشتر فشار نیاره

-فردا برم می گردونی؟

-آره فردا هر جور شده برت می گردونم.

به طاقچه پنجره تکیه دادم و روم رو به سمتش برگردوندم

-امیدوارم این کابوس زودتر تموم بشه

دستش رو گذاشت دو طرفم روی طاقچه کمی به سمتم خم شد

-انگار هنوز زبونت کوتاه نشده؟

یه ابروم رفت بالا با چهره ای که سرتق بودن توش معلوم بود جوابش رو دادم

- چند تا ضربه ی ترکه نمی تونه کاری با من کنه

دستش رو برد زیر شکمم

-چند تا ضربه ی من چی؟

محکم به عقب هولش دادم

-دست از سرم بردارید هم تو هم اون زنات

سرش رو به سمت بالا و پایین تکون داد

-بیشتر از این روزت رو سخت نمی کنم.

از اتاق رفت بیرون و من با یه نفس راحت به فردایی که بر می گشتم فکر می کردم.

به دیدن دوباره ی بابا، ارشا، به زخم زبون های فریبا، به خاطر های وحشتناکی که می خواد هر روز به یادم بیوفته، به حقارت هایی که از این خانواده کشیدم...

یه آه عمیق کشیدم درد روحم کنار، درد جسمم رو چیکار کنم؟ این بچه ی بیچاره چی؟ کاش اشتباه فکر کرده باشم، کاش این علایم فقط توهمی بوده باشه برای باردار بودن.

محبوب خدمتکار اون خونه، اومد و شروع کرد به تمیز کردن خون های روی بدنم و کمک به عوض کردن لباس هام. هیچ حرفی نزد و من هم فرقی بین این و اون سه تا زن حس نمی کردم. از همشون متنفر بودم.

شب رسید و من برای تسکین دادن به بدن درب و داغونم رفتم دوش بگیرم و وقتی در اومدم متوجه مالک شدم.

بی توجه بهش تن پوش گل بهی رنگم رو تنم کردم و توی دور ترین قسمت اتاق یه گوشه کز کردم،فقط ازخدا می خواستم کاری به کارم نداشته باشه. اما طولی نکشید که به سمتم اومد و با دو تا دستش منو

از حالت نشسته خارج کرد و دست هاش رو روی کمربند حولم قرار داد

همون جور که زیر گردنم لب هاش رو حرکت میداد و اون ریش های سیاه رنگش روی بدنم می کشید گفت: دلربا بودنت تموم نشدنیه انقدر که نمی تونم قبول کنم همین طوری بذارم بری

دستم رو روی سینه هاش قرار دادم و به عقب هولش دادم

-ازت خواهش می کنم دیگه دست از سرم بردار

اما اون تعرضش رو بیشتر کرد و این منو کلافه تر می کرد...

وضعیت اون جایی خراب شد که با اخم ازم پرسید

-دروغ گفتی عادتی؟

یه جوری تپش قلبم گرفتم که فکر کنم صداش به گوشش رسید ولی لب هام جز سکوت نمی تونست چیزی رو انتخاب کنه

پاهام رو پرت کرد اون سمت و به سمت در رفت و خارج شد

در اتاق که بسته شد من سریع بلند شدم و لباسم رو پوشیدم.

به دلم بد افتاد، از پنجره به پایین نگاه کردم، ارتفاع کمی داشت با همین پتو می تونستم برم پایین، باید فرار می کردم حتی اگه یک درصدم احتمال باردار بودنم باشه باید فرار کنم، قطعا از جونم نمی گذرن نه از جون من و نه از جون این بچه بی گناه. مردن تو راه فرار بهتر از این که آنقدر راحت بمیرم.

سر پتو رو به لوله ی گازی که نزدیک پنجره بود گره زدم و بی مکث و حتی ترس این که یه وقت میله کنده بشه رفتم بالای پنجره و پتو رو سفت گرفتم. شب بود و فقط چند تا روشنایی کوچیک تو حیاط بود. مسیرهایی که تاریک بود رو انتخاب می کردم و بالاخره به در خروجی رسیدم

با آروم ترین حالت ممکن سعی کردم بازش کنم اما قفل بود!! لعنت بهشون. رفتم سمت دیوار و نردبون چوبی ای که روی زمین خوابوند بودن رو برداشتم، انقدر سنگین بود که دو دستی به زحمت می تونستم بلندش کنم اما موفق شدم و به دیوار تکیه اش دادم. بالا رفتم اما خبر نداشتم دور دیوار شیشه ریختن و کف دوتا دستم بی هوا روی شیشه ها رفت و درد تا جیگرم رو سوزوند. با همون دستی که خون ازش می رفت سارافن روی پیرهنم رو در آوردم و روی شیشه ها گذاشتم و رفتم روش ایستادم. تیزیش پاهام رو هم زخم کرد اما نه انقدری که از پا بندازتم.

روی دیوار بودم اما چطور باید می پریدم پایین!؟این دیوار حداقل ۳متر بود! یهو به خودم اومدم که چند دقیقه است که بی حرکت مونده بودم! الان وقت فکر کردن نبود باید بپرم

دست هام رو روی لباسم گیر دادم و خودم آویزون شدم، حتی اگه بچه ای هم داشته باشم با این افتادن قطعا سقط می شد.

چشم هام رو بستم و اسم خدا رو صدا زدم و وقتی دست هام رو رها کردم تنها چیزی که بهش فکر می کردم بچم بود.

با پیچیده شدن دستی دور کمرم، پاهام یه وجب از زمین فاصله گرفت و من به زمین پرت نشدم!

چشم هام رو که باز کردم نگاهم توی نگاه همون مردی که درمانش کرده بودم افتاد! آره دقیقا همون چشم های سنگی و بی احساس و همون نگاه سرد بود. اون به من مدیونه حتما بهم کمک می کرد.

دست انداختم به بازو های پهن و سفتش تا با فشار از خودم جداش کنم اما مگه می شد تکونش داد!

-ولم کن

منو گذاشت زمین و من با لحنی که طلبکارانه بود تند تند حرف زدم : تو جونتو به من مدیونی، من از کارتت استفاده نکردم پس یعنی هنوز به من بدهکاری، همین الان منو از این جا ببر زود باش بدو

وقتی دیدم اون تکون نمی خوره دستم رو بلند کردم و دستش رو سفت گرفتم به سمت جاده ی خاکی حرکت کردم

-زود باش منو از این جا ببر

چشمم افتاد به یه ماشین شاستی بلند، پشت دیوار، خودم رو پنهان کردم اما دستم رو از دستش بیرون نکشیدم، یعنی می ترسیدم. وجود اون بهم احساس امنیت بیشتری می داد اون هم قوی بود هم بهم مدیون بود هم ایرانی بود.

-اون ماشین منه

تا حرفش رو متوجه شدم قدم تند کردم سمت ماشین

-زود باش بازش کن

ریموت ماشین از گوشه ی جیبش آویزون شده بود و من بی اجازه از جیبش برش داشتم و بعد از باز کردن ماشین خودم نشستم پشت فرمون ولی اون باز هم تکون نمی خورد!

-تو روخدا بیا بشین الان میان

اومد روی صندلی شاگرد نشست و من یه دور زدم و تو اون جاده ی خاکی به راه افتادم...

سرش رو گرفته بود توی دست هاش و به پاهاش نگاه می کرد

به دو راهی رسیدیم

-کجا برم؟

سرش رو بلند کرد و یه نگاه بهم انداخت و به سمت چپ اشاره کرد. توی چهرش هیچی معلوم نبود جز یه ناراحتی! با تعجب پرسیدم

-چته؟ انگار تو رو زندونی کردن! بهم مدیون بودی کمکم کردی، دیگه انقدر ادا نداره که

صاف نشست و به صندلی تکیه داد و دکمه ی کت مشکی رنگ خوش دوختش رو که از زیرش یه پیرهن سفید پوشیده بود باز کرد.

اصلا شبیه اون مرد داغون نبود!

به کنار جاده تاریک اشاره کرد

-بزن بغل

-نه بذار یکم دور بشیم

-بزن بغل این جا همه جاش کوه و دشته به جایی نمی رسی

ترسیده پرسیدم

-یعنی چی !؟ نکنه باید اون راه سمت راستی رو باید می رفتیم

محکم زد روی داشبورد

-بزن بغل

زدم رو ترمز و ماشین رو خاموش کردم

اون از جاش تکون نخورد اما من مثل اسپند روی آتیش بودم.

-ببین من رو دزدیدن آوردن این جا...

ادامه دادن حرفم سخت بود اما این مرد شاید تنها راه نجات من باشه

-منو آورد این جا، یه مرد پست فطرت عوضی هر جور خواست روح روان و جسم منو زخمی کرد. زن هاش بدترین رفتار رو با من کردن...

سعی کردم صدام نلرزه اما نشد

-من این جا آزار دیدم، لطمه خوردم اما الان وضعیت خراب تر از این حرف هاست اگه این سری بگیرنم می کشنم.

همون طوری که سرش پایین بود پرسید

-نگفت که برت می گردونه؟

-چرا اما یه مشکل دیگه پیش اومده

-چی؟

-گفتنش سخته

-بگو کمکت می کنم

قطره ی اشک سمج گوشه چشمم رو پاک کردم. نمی تونستم این حرف های آزار دهنده رو به کسی بزنم.

دستم رو گرفت تو دستش

-دست هات زخمیه

چشمم افتاد به فرمونش که پر خون شده بود و حتی دست های اون و پیرهن سفید رنگ توی تن خودم.

-ببخشید من همه ی ماشینت رو...

بغضم شکست و با گریه ادامه دادم

-من همه ی ماشینت رو به گند کشیدم، اما خواهش میکنم منو برگردون ایران دیدن تو این جا معجزست، خواهش می کنم ازت...

- نگران نباش، فعلا دستت بخیه می خواد

هق هق بعد از گریم هنوز قطع نشده بود

-من هیچ جا رو بلد نیستم.

-پیاده شو

از ماشین پیاده شدم و اومد پشت فرمون نشست، با یه حالت خیلی بد و عصبی ای محکم گاز داد و دور زد طوری که محکم چسبیدم به صندلی و خاک پشتمون رو پر کرده بود.

از رفتارش عصبی بودن می ریخت اما من به هیچ وجه نمیخواستم این شانس رو از دست بدم.

بعد از مدتی رسید به یه درمانگاه، پیاده شد من هم پیاده شدم اما قبل از این که قدمی بردارم با یه مکث طولانی اومد سمتم و کتش رو در آورد انداخت رو شونم، شال افتاده روی شونه هام رو روی سرم انداخت و به راه افتاد. داخل مطب یه ویزیت دکتر گرفتیم و وقتی

نوبتم شد با همون دست هایی که خون روش دلمه بسته بود وارد اتاق شدیم و روی صندلی نشستم

دکتر یه پیرمرد عینکی بود و با دیدن من به زبان افغانی سوال پرسید

-چی شده؟

اون مرد که فکر کنم اسمش شاهو باید باشه دست هام رو بالا گرفت و دکتر شروع کرد به بررسی اندازه زخمم

-بخیه می خواد دوتاش عمیقه

با دردی که توی دستم حس می کردم پاهام رو آوردم بالا و نشونش دادم

-پاهامم هست

همین کافی بود تا شاهو یهو از جاش بپره و از اتاق خارج بشه

دکتر پرسید:چیکار کردی با خودت؟

نمی دونستم بهش بگم یا نه اما تصمیم آخرم نگفتن بود. همین مرد اخمو واسه نجاتم بسه

-افتادم رو شیشه شکسته ها

برو دراز بکش رو تخت تا دست هات رو بخیه بزنم و پاهات رو هم چک کنم..

به حرفش گوش دادم و روی تخت نشستم

-به همسرت می گم این وسایل ها رو تهیه کنه همون جا بمون تا من بیمار بعدی رو ببینم.

دکتر بلند صدا زد: همراه بیمار

شاهو اومد داخل و دکتر یه برگه بهش داد

-این ها رو تهیه کن بیار

شاهو رفت و بعد از مدتی اومد. خیلی اومدنش طول نکشید اما برای من لحظه های طولانی تری بود. می ترسیدم یه وقت گیر بیوفتم

شاهو وسایل رو تهیه کرد و به همراه دکتر اومدن بالا سر منی که بی صدا دردم رو تو خودم ریخته بودم. تو دستم چند بار آمپول رو زد و در آورد و بعد کمی صبر کرد.

چشمم به شاهو افتاد که مات به صورت من مونده بود و وقتی دید منم دارم نگاهش می کنم دست های پهن و بزرگش رو که شبیه دستهای مالک بود رو گذاشت روی چشم هام. نمی دونم چرا یاد اون افتادم اما حرکتش اصلا حس خوبی بهم نداد. زیر دست هاش همه چی تاریک بود اما حداقل اشک هام دیده نمی شد.

تا کار دکتر تموم شد منم اشکم بند اومد و رفتم تو جلد یه دختر قوی و محکم که انگار هیچ اتفاقی براش نیوفتاده.

رو به شاهو گفتم: من پول ندارم

و جواب اون فقط یه تکون دادن سر بود!

هم دست هام پانسمان بود هم پاهام حتی کفش هم پام نبود چون با پای برهنه از اون خونه فرار کرده بودم.

واقعا حقارت بر انگیز بود وضعیتم اما هم چنان من در حال قوی به نظر رسیدن بودم.

از درمانگاه که خارج شدیم کمکم کرد بشینم تو ماشین و خودش هم پشت فرمون نشست ولی ماشین رو روشن نکرد.

-ممنون که کمکم می کنی

بازم جوابش سکوت بود! اصلا حرف نمی زد فقط اخم کرده بود و ناراحتی رو از چشم هاش می خوندم

-چرا هیچی نمیگی؟

-میرم نسخه داروهات رو بگیرم

برگه رو از دستش گرفتم تا ببینم چه دارو هایی بهم داده، یکیش جز دارو های پر خطر بارداری بود اول گفتم خوبه بخورم اگرم بچه هست سقط بشه اما جواب آخر دلم یه نه قطعی بود. اصلا من چرا بدون زدن تست فکر می کردم باردارم؟ شاید هم نباشم! بالاخره دکتر ها هم اشتباه می کنن

همون موقع چشم افتاد به یه فست فود کوچیک که جعبه های پیتزا رو روی هم چیده بود تا بالا، یهو دلم یه پیتزا پپرونی تند با یه سس کچاب تندتر خواست. آب دهنمو قورت دادم. نه این هوسه ویار نیست

برگه رو گرفتم سمتش و به سومین خط اشاره کردم

-این رو نخر

-چرا؟

-نخر دیگه دکترم یه چیزی می دونم

پیاده شد و رفت و من بی اختیار چشم دوخته بودم به اون کارتون های پیتزاها...

درسته این جا اصلا شبیه ایران نبود و کاملا می شد آسیب های ناشی از بمبگذاری ها رو روی تنه ی ساختمون ها و ماشین های داغون گوشه ی دیوار دید، اما باز هم زندگی داخلش جریان داشت، مردم پیتزا می خریدن، طلا فروشی ها رو نگاه می کردن و حتی زن ها با اون نقاب های سیاه رنگ روی صورتشون باز هم جذاب بودن. خیلی راحت می تونستم حس کنم حقوق زن ها این جا به شدت زیر پا گذاشته میشه. یه زن از زیر پوشیه در حال پیتزا خوردن بود و چند تا زن کنار هم راه می رفت و من نمی دونستم پیرن یا جوون! یعنی همه عین هم بودن. این جا همه ی زن ها یه معنی داشتن و هیچ تفاوتی بینشون حس نمی کردم. بازم چشمم روی پیتزاها ایستاد و حتی نگاهمو وقتی شاهو نشست از روش بر نداشتم.

-مگه تو بارداری؟

سرم رو تند چرخوندم

-چی!؟

با ابرو های در هم جوابم رو داد: دکتر داروخونه گفت این جز دارو های پر خطر برای بارداری هستش، مگه تو بارداری!؟

شبیه بچه هایی که ترس برشون داشته نگاهش کردم

-نه نیستم

به سمتم خم شد و با فجیع ترین حالت ممکن اخمالو بود

-به جز مالک با کسی رابطه داشتی؟

ابرو هام به بالا پرید

-تو مالک رو می شناسی!؟

عصبی داد زد

-بهت میگم با کس دیگه بودی؟

منم داد زدم : بهت میگم مگه تو مالک رو می شناسی؟

ازم فاصله گرفت و محکم زد رو فرمون

-حرف بزن

-نه من اون جا زندانی بودم کسی رو ندیدم

با تردید نگاهم کرد

-مطمعنی بارداری؟

-تست نزدم

-باید بزنی

-به تو ربطی نداره

چنگ زد به یقه ی لباسم

-میخوای کمکت کنم یا نه؟

تو سکوت نگاهش کردم که ادامه داد

-می خوای برت گردونم یا نه؟ اگه می خوای اول باید تکلیف معلوم بشه، یک بار دیگه می پرسم تو به جز مالک با کس دیگه بودی؟

عصبی پشت سر هم فریاد زد: نه، نه، نه نبودم. من فقط یه روزه از اون زیر زمین آومدم بیرون، من زندانی بودم، اون مرد عوض از من استفاده کرد، اون منو آزار داد، حالا اگه یک درصدم احتمال داشته باشه من باردار باشم هم منو می کشه هم بچمو، اون سه تا زن داره، می فهمی؟

عصبی مشت زدم به سینش

-الان وقت این نیست که این حرفا رو بزنی لعنتی، الان فقط منو از این جا ببر

محکم داد زدم

-منو از این جا ببر لعنتی دیگه دارم دیونه میشم

کلافه دست کشید تو موهای مشکی و پرش

-اول باید تکلیف بچه معلوم بشه

داد زدم: به تو چه؟ تو چیکار داری؟ تو فقط منو از این جا ببر ، اصلا تو چرا مالک رو می شناسی؟ تو یهو اون جا چیکار می کردی؟

-ساکت شو

-می خوام ساکت باشم، ولی چطور می تونم آروم باشم وقتی امنیت ندارم؟ اصلا تو کی هستی؟ به تو چه که من از اون مردک ه..س باز بی همه چیز...

یهو با پشت دستش محکم زد تو دهنم! انقدر از کارش جا خوردم که مثل یه تیکه یخ آب شدم ما بین صندلی و در ماشین، لب هام رو محکم رو هم فشار میدادم تا گریه نکنم، چشم هام رو هم بستم تا نبینم این شرایط رو، پاهای زخمیم رو بالا آوردم و دست هام رو دورش گره زدم. ترسیده بودم، از اینکه گیر یکی بدتر از مالک افتاده

باشم ترسیده بودم. خیلی محکم زد تو دهنم مزه ی خون رو حس می کردم. اون بخاطر مالک منو زد؟ پس من چطور ازش کمک می خوام!

وقتی که چشمم هام رو باز می کردم مستقیم به اون جعبه پیتزا ها نگاهم می افتاد. تو این حال بد چرا بازم دلم پیتزا می خواست؟

اون نه حرف می زد و نه ماشین رو حرکت میداد. یه لحظه به این نتیجه رسیدم که شاید تو این بازار به کسی بخورم که آدم باشه و کمکم کنه، و یا حتی یه پلیس!

بدون نگاه کردن بهش در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. چند قدم از ماشین دور نشده بودم که صداش به گوشم رسید

-فقط من می تونم برت گردونم. برگرد سر جات

اما من بی توجه بهش با همون پاهای برهنه و کت مردونه ای که خیلی بزرگ تر از سایزم بود ما بین شلوغی بازار لنگان لنگان به راه

افتادم، نگاه ها روم زیاد بود و طولانی، معذب بودم اما ما بین اون همه چهره به دنبال کسی بودم که احتمال بیشتری داشت کمکم کنه، مثلا یه پیرمرد مغازه دار .

وقتی که رسیدم به انتهای مغازه ها، جمعیت کاهشی شد و تعداد زن ها هم کمتر، با احساس خطری که از حس ششمم سر چشمه می گرفت خواستم دور بزنم اما یه مرد با چهار چرخ ضایعات جمع کنی جلوی راهمو گرفت

-کجا میری؟

وحشت زده از کنارش با پاهای شل و پلم تند رد شدم ولی از پشت صداش رو می شنیدم

-صبر کن، واسه یه شب خوب پول میدم.

همون طوری که می دوییدم سرم به پشت چرخوندم تا ببینم چقدر باهام فاصله داره که رفتم تو سینه ی شاهو و اون مرد ضایعاتی تا شاهو رو دید دور زد و رفت سمت چرخش.

با همون دست های بخیه خوردم از ترس به پیرهن سفیدش چنگ زده بودم.

-بهت گفتم فقط من می تونم ببرمت

سرمو بلند کردم وبا التماس نگاهش کرد

-چرا پس نمی بریم؟

-دوباره ازت سوال می پرسم، تو بارداری؟

-بخدا نمی دونم، اما الان یه جوری دلم پیتزا می خواد که عادی نیست! بخدا عادی نیست! من خودمم نمی دونم چه خاکی تو سرم بریزم!

با خواهش تو چشم هاش نگاه کردم

-منو از این جا ببر خودم یه فکری به حال خودم می کنم.

-راه بیوفت

خودش به راه افتاد منم چسبیده بهش دنباش می رفتم، اون منو زده بود اما حداقل بهتر از مرد های دیگه به نظر می رسید

از جلوی پیتزا فروشی که رد شدیم ایستاد و مسیرش رو به سمت مغازه تغییر داد

کلا دو تا صندلی با یه میز داخلش بود. از من پرسید

-چی می خوای؟

-پیتزا پپرونی با سس کچاب تند

دستم رو آوردم بالا و دو تا از انگشت هام رو نشونش دادم

-دو تا

سرش رو تکون داد و من از بوی پیتزا دیوانه وار هوا رو توی ریه هام می کشیدم. یه مدت گذشت اما پیتزا آماده نشد!

-کو پس؟

اومد و روبه روم ایستاد و موهام رو زد زیر شالم

-میز خالی شد بشین رو صندلی

سرم رو تکون دادم و منتظر شدم اون خانواده ای که ۳نفرشون سرپا در حال ساندویچ خوردن بودن برن. بالاخره تموم شد و از جاشون بلند شدن و من هم سریع روی صندلی قرمز رنگ پلاستیکی نشستم.

پیتزا ها رو گرفت و گذاشت رو میز، اول دو تای خودم رو کشیدم جلو، دست هام درد داشتن اما شروع کردم با ولع خوردن، یعنی چند تای اولی رو نمی دونم چطور خوردم، ولی توی تکه ی آخر کمی از اون حسی که داشتم کم شد و پیتزای دوم رو آروم تر می خورم.

وقتی سرم رو بالا آوردم دیدم شاهو نیست! پیتزاش هم دست نخورده

مونده! یه لحظه ترسیدم ولم کرده و رفته! نگاهم روی پیتزا مونده بود و حرکتی نمی کردم. اما با پیچیدن صداش تو گوشم یه لبخند نشست رو لبم

-خوردی؟

سرم رو بلند کردم و لبخندم عمیق تر شد

-فکر کردم ولم کردی

و اون زیر دستش یه چیز رو روی میز به سمتم آورد

-برو سرویس تست بزن

چشم هام گرد شد

-چرا انقدر برات مهمه؟

-اگه میخوای کمکت کنم اول تست بزن بعد از همین جا برت می گردونم.

-راست می گی؟

-آره

به سمت دری که روش زده بود WC رفتم. چند قطره ریختم توی جای مخصوص کیت، نگاهم با حرکت مایع روی ورقه کیت در حرکت بود. خط اول پر رنگ رویت شد و طولی نکشید که خط دوم هم پر رنگ به چشمم خورد! چشم هام گرد شده بود و دهنم از حرکت باز مونده بود.

به جز کیت بقیه وسایل رو توی سطل آشغال ریختم و با گرفتن یه آب روی کیت توی مشتم پنهانش کردم و از سرویس خارج شدم.

روی صندلی نشستم و بغض دار و آروم رو بهش درد و دل کردم

-دیدی یه دکتر اشتباه نمی کنه؟ دیدی پای یه بچه بی گناه به این دنیای کثیف باز شده؟

دستش رو بلند کرد

-بده من

-واسه چی؟

-بده می خوام ببینمش

نا محسوس دادم دستش و اون با یه نگاه گذرا کیت رو گذاشت توی جیب کتش

-پاشو بریم

-کجا؟

-برت می گردونم

-الان؟ واقعا میشه؟

نگاهش رو به بیرون بود

-آره میشه

کنار هم از مغازه خارج شدیم و اون در رو برام باز کرد.

وقتی به راه افتاد جوری آروم حرکت می کرد و دست اندازه ها رو با کمترین تکون رد می شد که تعجب کرده بودم. آخه سری قبل این طوری نبود!

یهو احساس کردم از ورودی سمت چپ دوباره رسیدیم به همون دو راهیه و به سمت همون جاده خاکی ای که به خونه ی مالک میرسید رفتیم!

-هی هی داری کجا میری؟

-دارم برت می گردونم

-کجا؟

جوابمو نداد

از جام پریدم

-داری چه غلطی می کنی؟ ها؟

اما بازم سکوت کرد

-نگه دار

خواستم در رو باز کنم که قفل بود

شیشه هام پایین نمی اومدن!

-لعنتی تو گفتی برم می گردونی

-برت گردوندم.

عصبی جیغ زدم

-خفه شووو، کثافت تو با مالک چه رابطه ای داری؟ها؟

همون جور که به جلو نگاه می کرد گفت:

-مالک همه دین و ایمان منه

چشم هام با ناباوری گرد مونده بودن

-مگه مالک کیه؟

جلوی در ورودی خونه مالک نگه داشت و گوشیش رو از جیبش در آورد و شماره گرفت و گذاشت دم گوشش

-من پشت درم

-...

-پیش منه

ماشین رو بیرون پارک کرد و محبوب در ورودی رو باز کرد

-پیاده شو

یا ابرو های بالا رفته نگاهش کردم

اومد در سمت منو باز کرد و با اون دست های پهنش بازوم رو توی دستش گرفت

قبل از وارد شدن به خونه باید فرار می کردم وگرنه دیگه تموم بود.

-ولم کن

دستش رو چنگ می زدم، گاز می گرفتم اما اون فقط با دست دیگش مهارم می کرد. اگه طناب به دستم بود شاید پاره میشد اما حصار دست های این مرد نه!

وارد حیاط شدیم و من دوباره اون باغچه و پنجره رو دیدم

با گریه التماسش می کردم و خودم رو به عقب می کشیدم

-تو رو خدا این کارو نکن

اما اون انگار کر و کور شده بود! پاهام روی زمین ساییده می شد و رد خون رو به جا می ذاشت و حتی بانداژ دست هامم پر خون شده بود اما اون نمی فهمید!

داخل خونه پرت شدم و چشم تو چشم مالک شدم که با اخم شدید نگاهم می کرد

توی چند قدمیش شاهو ایستاد و منی که هنوز در تلاش بودم فرار کنم رو به سمتش با دست کشید

تا به مالک نزدیک شدم با اون دست های سنگینش یه کشیده محکم زد در گوشم، انقدر محکم که اگه دست های شاهو نبود سرم به فرش گیلیم بافت زمین می خورد.

-فرار می کنی؟

چنگ زد داخل موهام، همون جور که منو به سمت خودش می کشید شاهو دستمو ول کرد. پاهام از زمین کنده شده بود و از موهام آویزون شده بودم. صدای زیری از شاهو به گوشم رسید

-موهاش کنده شد

مالک محکم پرتم کرد زمین و روشو ازم گرفت

-حیف که تو این خونه جای خون ریختن نیست

-داداش اینو ببین

از جیبش بی بی چک منو درآورد گرفت سمت مالک، وقتی چرخید با چشم های ریز شده به کیت نگاه کرد...

یهو وحشیانه خواست بهم حمله کنه که شاهو جلوش رو گرفت

-مال خودته

مالک از حرکت ایستاد و با تعجب به برادرش نگاه کرد

-چی؟

-بالاخره داری بابا میشی

-مگه میشه!؟

باز صداش رو برد بالا

-اون خیانت کرده بهم

هه داشت از خیانت حرف می زد!؟

-صبر کن عجله نکن بذار تکلیف معلوم بشه، خانواده ی ما مدت هاست منتظر پسر تو هستن

همون جور که روی زمین افتاده بودم به حرف هاشون گوش می کردم اشک می ریختم. اصلا درکشون نمی کردم.

-یعنی واقعا بچه ی من تو شکمشه؟

-فعلا که این جور به نظر می رسه

چند دقیقه سکوت توی خونه حکم فرما بود که با برخورد چیزی به پاهم نا خودآگاه جیغ زدم

-نترس

مالک بود داشت زخم پام رو نگاه می کرد

شاهو- کار شیشه های رو دیوارته

-باید بره دکتر

-رفتیم، بخیه خورده الان باید پانسمانش عوض بشه

مالک داد زد: محبوب

وقتی محبوب اومد رو بهش گفت: پانسمانش رو عوض کن ببین اکه لازمه ببرمش دکتر

تا این حرف رو زد اون روی سگم بالا اومد

از همون جا روی زمین جوابش رو دادم

-ها چیه؟یهو رنگ عوض کردی؟

محکم دستش رو پس زدم

-به من دست نزنید. من به هیچ کدوم از شما ک...

شاهو چنان با پشت دست زد تو دهنم که دوباره همون جایی که لبم ترک خورده بود خون اومد.

رو کرد سمت مالک و پرسید

-برش گردونم؟

-نه باید تکلیف بچه معلوم بشه

-پس من دیگه این جا کاری ندارم.

تازه متوجه شده بودم که شاهو اومده بوده منو برگردون ایران!

دست انداختم به پاهاش

-باید منو برگردونی

-هر چی داداش بگه

مالک- نه اگه بچه ی من باشه حق رفتن نداری

با حالت عصبی جیغ زدم

-خفه شو خفه شو آ...

شاهو دوباره خواست بزنه تو دهنم که مالک جلوش رو گرفت

-نه نزن اون بارداره

شاهو روشو از ما گرفت و به سمت در رفت. طولی نکشید که دیگه نبود! اون رفته بود. و من دوباره تو این خونه بودم.

چشم هام رو روی هم گذاشتم تا یکم آروم بشم. نه دیگه پا داشتم واسه فرار نه دیگه کسی رو داشتم واسه نجات...

شاهو

از در خونه که خارج شدم قدم هام سست شد. با حال خرابی خودم رو رسوندم به ماشین و به راه افتادم. نمی دونستم به چی فکر کنم و یا حتی چطوری فکر کنم؟ چیکار باید کنم؟ چطوری انتخاب کنم؟

توی تاریک ترین جای ممکن کنار جاده نگه داشتم و سیگارمو روشن کردم. از ماشین پیاده شدم و بهش تکیه دادم. چشمم افتاد به آسمون پر ستاره، یه کام از سیگار گرفتم و چشم هام رو بستم.

سرم در حال انفجار بود. انگار یه آدم دیوانه ی حراسون توی سرم فریاد می زد و به این سمت و اون سمت می دویید.

سیگارم تموم شد . یکی دیگه روشن کردم، دومی به سومی رسید، سومی یه چهارمی... انقدر حالم بد شده بود که سرگیجه و حالت تهوع گرفته بودم. سیگارمو نصفه انداختم زمین و به راه افتادم. رفتم خونه ی علی که قرار بود باهاش برم ایران

اون خونش تو یه روستای کوچیک بود اما من دوست داشتم سکوتش رو .

وقتی رسیدم علی با روی باز در رو برام باز کرد و رفتم داخل،خونش تمام از کاهگل و چوب بود اما تنها جایی بود که هر موقع حالم بد بود می رفتم.

یه لبخند روی لبم گذاشته بودم تا متوجه حال بدم نشه. رفت برام چایی آورد و با خوشحالی پرسید:

-از اون دکتر چه خبر؟

نگاهم تو نگاهش خشک شد. الان واقعا وقت این سوال بود؟

فنجون داغ رو گرفتم تو دستم

-دیگه اسمش رو نیار متاهله

-تو که گفتی مجرده!

یاد صادق افتادم پسری که گذاشته بودم منشیش بشه و بهم آمارش رو میداد. اون بهم گفت که یه پسره می خوادش اما هنوز مجرده.

کاش تو این چند ماه ازش آمار می گرفتم، شاید اگه کمی زودتر می فهمیدم الان شرایط این نبود. لعنت به باعث و بانی این همه اتفاق بد.

-نه نیست

-ای بابا کلی تیپ زده بودی بری مطبش

دستمو آوردم بالا

-اسم ناموس مردم رو نیار

دیگه حتی تحمل اون جا موندن رو هم نداشتم پا شدم و با یه خداحافظی از علی هم دور شدم

رفتم خونه ی موقت بابا توی هرات...

ساعت ها تو راه بودم و حالیم نبود. وقتی رسیدم با ریموت در رو باز کردم و ماشین رو پارک کردم.

دیگه آخرای شب بود و همه خواب بودن، بی صدا رفتم داخل و روی کاناپه مشکی رنگ جلوی تلوزیون دراز کشیدم. شکیلا خدمتکار شخصی مامان اومد سمتم

-سلام آقا

جوابش رو ندادم و اون ادامه داد

-خان باهاتون کار داره

-مادر کجاست؟

-ایشون خوابیدن

سرمو تکون دادم و اون رفت، از جام بلند شدم و به سمت اتاق بابا رفتم وقتی چشمم تو چشم هاش افتاد بخاطر فکر هایی که تو سرم بود و اون خبر نداشت سرم رو انداختم پایین

بابا هنوز درگیر بیماری بود و اون تیر چند سال دوباره عقبش انداخته بود.

به زحمت سرجاش نشست

-چیه پسر؟ پریشونی؟

رفتم روی صندلی پاف تختش نشستم و جوابش رو ندادم

-خبر رسیده پاشا رو تهدید کردی؟

لب هام رو گاز گرفتم و بابا با لحن جدی تری حرف زد

-ما هم خون خودمون رو نمی کشیم. ما یک خانواده ایم.

همون جوری که سرم پایین بود جوابش رو آروم دادم

-منو چاقو زدن، برنامه هامون رو خراب کردن، شما تیر خوردی و...

این بار لبم رو محکم تر گاز گرفتم

-بابا اون ها از خانواده ی ما نیستن، اون ها لباس بره پوشیدن. اونا گرگن بابا گرگ

دستش رو آورد بالا

-هیس ادامه نده شاپور وقتی داشت میمرد بچه هاش رو به من سپرد. دخترش که زن مالک شد پسرشم مثل پسر خودم نگه داشتم. پاشا مثل برادرته، هم خونته دیگه بهش شک نکن.

-من مطمئنم که کار اونه، براتون مدرک هم میارم، اون وقته که این ریشه ی خونی رو از ته می زنم. من برادر آدم فروش و شیطان صفت نمی خوام.

-شاهو به خداوندی خدا قسم اگه بخوای به پاشا آسیب بزنی دیگه تو چشم هات نگاه نمی کنم.

با آروم ترین تن صدا جوابش رو دادم

-بابا من می دونم که پشت همه ی این اتفاق ها پاشاست ، من می دونم اون با دشمن هامون دستش تو یه کاسه رفته. اما بخاطر شما کوتاه میام. بالاخره این ابر کنار میره و روی پاشا رو شما هم می بینید.

-تو کاریت نباشه

یه چیزی ته گلوم سنگین بود اما گفتم: بابا می خوام یه خبر خوش بهت بدم.

-چه عجب یه خبر خوب هم قرار بشنویم!

-اما قبلش یه سوال ازتون دارم

-بپرس

-دکتری که درمانت کرد رو چرا برش نگردوندی؟ مگه ما خوبی رو با بدی جواب میدیم؟

-سپردم به مالک گفت خودش برش می گردونه

-اما برش نگردوند و الان بارداره

بابا چشم هاش گرد شد

-چی؟

-چند روز پیش بهم زنگ زد گفت برم خونش تا یکی رو برگردونم ایران، رفتم خونش و یه دختر رو وقتی داشت از روی دیوار فرار می کرد دیدم. شیشه های روی یوار زخمیش کرده بودن وقتی بردمش دکتر فهمیدم بارداره. اول فکر کردم خیانت کرده ولی بعد مطمئن شدم که بچه مال مالکه.

بابا ذوق زده ادامه داد

-یعنی من بچه مالک رو می بینم؟

سرم رو تکون دادم

-این طور که پیداس، بالاخره این رویای شما و مادر به حقیقت رسیده

-اول باید قطعی بشه و شکی توش نباشه بعد من سر تا پای اون زن رو طلا می گیرم.

-اون زن راضی به این شرایط نیست، اون دکتره خانوادش تو تهرانن و اصلا نمی خواد این جا زندگی کنه

-این ها رواز کجا می دونی؟

یه لحظه هول کردم

-خودش گفت

-پس باهاش صمیمی شدی

-فکر کرد نجاتش میدم اما برش گردوندم.

-فردا میرم خونش، اگه راست باشه باید مهمونی بگیریم

از جام بلند شدم

-بابا؟

-بله؟

به سمت در رفتم و دستگیره رو توی دستم گرفتم

-اگه حتی یه مدرک کتبی یا یه شاهدم پیدا کنم، بخاطر تموم این اتفاقاتی که سرمون اومده تیکه تیکش می کنم.

قبل از هر حرفی از طرف بابا از اتاق خارج شدم و به سمت حیاط رفتم. کلافه بودم و نمی دونستم چیکار کنم فقط روی پله نشستم و سرم رو میون دست هام گرفتم. می دونم کار پاشاست و آدم های اون بهم چاقو زدن و بابا رو اون ها لو دادن اما بابا قسم خورده بود و نمی تونست قبول کنه.

یه نفس عمیق کشیدم. این کلافگی رو چی می تونست خوب کنه؟

روز بعد وقتی بابا به مامان از بارداری اون دکتر گفته بود هر دو آماده شده بود ن برن اون جا ببین چه خبره. می دونستم که چقدر این مسئله براشون مهمه اما چرا با اون؟

همراهی شون نکردم و فقط اعلام کردم که میرم سفارت ایران تا کارهای پاسپورتم رو درست کنم.

شمیم

صبح رسید و محبوب برام تو سینی صبحانه آورد تا من با پاهام راه نرم. اما طولی نکشید که حراسون دوباره وارد اتاق شد

-خانم پاشو پاشو

-چی شده؟

-خبر بارداری شما به گوش خان رسیده، با خانم اومدن این جا

-کی رو می گی!؟

-مادر و پدر آقا مالک ، زود باشید آماده بشید بریم پایین

با اخم رومو ازش گرفتم

-خیلی خوشم میاد از این خانواده! نمیام

محبوب با تردید رفت و در رو بست

دلم واسه چایی که ازش بخار بلند می شد پر می کشید. داغ داغ در حال خوردنش بودم که یهو مالک با بد خلقی وارد اتاق شد

-غلط می کنی برای احترام به مادر و پدرم نمیای مگه این جا کسی از تو نظری می خواد؟

صدامو بردم بالا

-کوری نمی بینی پاهام زخمین؟

پا تند کرد سمتم که با برخوردش با بازوم چایی داغ ریخت روی پام

کشون کشون برم داشت از اتاق کشید بیرون

همون پیر مرد پیر زنی که روز اول دیده بودم بودن. رفتم جلوشون و سرم رو انداختم پایین. آروم سلام دادم

پیر مرد با تشر رو به مالک گفت: چه طرز رفتاره!؟ زنت بچه داره تو این طوری می کشیش؟

مالک- حرف گوش نمیده، اذیت می کنه

اون زن جوابش رو داد

-زن باید حرف گوش کن باشه، منو ...

مکث کرد و دوباره ادامه داد

-اسمش چیه؟

مالک با لبخند جواب داد

-اسمش دلرباست

پیر مرد خندید

-اسمی که دوست داشتی رو روش گذاشتی؟

صاف سر جام ایستادم و جوابش رو دادم

-اسم من شمیم هستش، این بچه برای منه.

مادر مالک خندید

-باید خدات رو هم شکر کنی نوه ی خانواده ما رو داری حمل می کنی

-متاسفم اما من درباره این خانواده تجربه های خوبی به دست نیاوردم.

مالک با یه نیشگون منو به خودم آورد

-ببخشید این زن درست تربیت نشده

پیر زن دستش رو آورد بالا و همون طوری نگه داشت

مالک دم گوشم زمزمه کرد

-دست مادر رو ببوس

سرم رو به سمت مخالف مالک کج کردم. وقتی فهمید که نمی خوام این کار رو بکنم گوشم رو گرفت و به سمت دست مادرش کشید و مادرش هم با لبخند منتظر بود دستش رو ببوسم.

تا آخرین لحظه مقاومت کردم اما درد توی گوشم اجازه نداد که بوسش نکنم. دستش رو بوسیدم و پیر زن ایکبیری با خنده گفت:

-خودم می برمش دکتر تا ببینم واقعا این زن نوه ی ما رو داره یا نه

مالک -به راننده می گم هر جا خواستید ببرتتون، من باید با بابا برم دیدن شخصی که باهاش قرار داد بستیم.

پیر زن سرش رو تکون داد

-باشه

مالک رو به محبوب گفت:

-لباس مناسب و شکیل بهش بده

پیر زن به اون زنی که کنارش ایستاده بود گفت:

-شکیلا زنگ بزن به دکتر بگو که ما میایم.

محبوب اومد دستم رو گرفت و رفتیم داخل اتاق و از یه جای دیگه برام یه دست لباس نو آورد. یه مانتو و یه شلوار ست کرم رنگ با یه شال سبز زیتونی برام آورد

وقتی از اتاق خارج شدیم پیر مرد و مالک نبودن و فقط پیر زن و سه تا زن دیگه ی مالک رو دیدم که ردیفی روی مبل ها نشسته بودن.

از نگاه هاشون کاملا حسادت و کینه معلوم بود. داشتن میمردن از این که من کسی بودم که قرار بچه این خانواده مزخرف رو به دنیا بیارم.

با مادر مالک و خدمتکارش شکیلا به سمت حیاط رفتیم و سوار ماشین شدیم. راننده به راه افتاد...

ما بین صندلی راننده و بقیه کابین یه پلاستیک مشکی رنگ زخیم کشیده شده بود و من اصلا راننده رو نمی دیدم.

وقتی به راه افتاد به دقت همه جا رو نگاه می کردم تا ببینم می تونم راه فراری پیدا کنم یا نه و همه ی مسیر ها رو تا مطبی که توی یه جای تمیز با محیطی مدرن بود حفظ کردم. ماشین رو نگه داشت و شکیلا بهم گفت پیاده شم

سه نفری وارد ساختمان تازه ساخت و شیکی شدیم. با آسانسور به طبقه ی چهارم رفتیم.

وقتی وارد مطب شدیم بدون نوبت به سمت اتاق پزشک زنان و زایمان رفتیم و دکتری که در حال معاینه ی زنی روی تخت معاینه بود اون رو ول کرد و اومد سمت پیر زن

-خوش اومدید خانم

بعد رو به اون زن گفت- لباست رو بپوش برو بیرون تا دوباره صدات کنم.

از رفتار بی شخصیتانه ی دکتر حالت تهوع گرفتم و جوابش رو دادم

-خیلی زشته یه بیمار رو که رو تخت معاینه نشسته رو نصفه ول کنی.

یه ابروش رفت بالا

-شما؟

-بنده دکتر شمیم مجد هستم.

پیر زن پرید وسط

-زن مالکه، تست بارداریش مثبت شده. چطور بدونیم که این بچه مال مالکه؟ چرا زن های قبلیش نتونیتن براش بچه بیارن؟

دکتر با خوشحالی جواب داد

-به به مبارکه

-ممنون

دکتر روی برگه می نوشت و حرف می زد

- باید آزمایش خون بده و سونوگرافی بره. رو به من پرسید

-اولین روز دوره پریودت کی بوده؟

با جدیدت تمام جواب دادم

- به تو ربطی نداره

دکتر دهن باز موند و من فقط با اخم رومو ازشون گرفتم.

دکتر- خانم رافع بر اساس اون آزمایش هایی که من از پسرتون دیده بودم و آزمایش های زن هاشون، می تونم بگم که پسر شما قدرت باروری کمی داره اما به این معنی نیست که نمی تونه اصلا باردار

بشه. اگه عروستون خیانتکار نباشه قطعا این بچه برای آقا مالک هستش چون...

وسط حرفشون الکی عق زدم

-سرویس کجاست؟

به بیرون اشاره کرد و من قبل از هر حرکتی از طرف بقیه به سمت بیرون اتاق رفتم در رو بستم. به جای وارد شدن به سرویس از مطب خارج شدم دکمه ی آسانسور رو تن تن زدم...

خدا شکر زود اومد و من طبقه ی زیر زمین رو زدم تا اگه راننده بالا بود منو نبینه و قایمکی از ساختمون خارج بشم. همین اتفاق هم افتاد من مخالف جهت ماشین شروع کردم به راه رفتن، چون می ترسیدم برای بچم اتفاقی بیوفته دلم نمی اومد بدوام.

قطعا تا الان فهمیده بودن من فرار کردم اما حالا که موفق شدم کجا برم!؟ باید به اداره پلیس می رفتم یا سفارت ایران ؟ حتی نمی

دونستم کجا قرار دارن! از یه مرد پرسیدم سفارت ایران کجاست و اون بهم گفت که تاکسی های اون سمت من رو می تونن به اون جا برسونن. مکث نکردم و به سمت تاکسی رفتم. گفتم: سفارت ایران

خدا رو شکر گذار بودم الان جایی هستم که نزدیک سفارت ایران بودیم. چون اون مرد گفت سفارت به این جا نزدیکه. اسم شهر ها و محله ها رو نمی دونستم اما ما حداقل دو ساعت از خونه مالک دور شدیم و و تا سفارت ایران به گفته ی راننده تاکسی یک ساعت دیگه راه بود و من دعا دعا می کردم که پیدام نکنن و وقتی که وارد سفارت بشم دیگه جام امنه

بعد از یک ساعت و نیم رسیدیم در سفارت به راننده گفتم من پول ندارم اما به جاش..

گوشواره ی توی گوش هام رو در آوردم دادم دستش

-این تیکه ی طلا رو بهت میدم

اون هم چشم هاش برق زد و با کمال میل قبول کرد.

وقتی پیاده شدم من این سمت خیابون بودم و در سفارت اون سمت. چند قدم تا آزادی فاصله نداشتم که یهو یه ماشین جلوم پارک کرد و دو نفر پیاده شدن و من رو به زور سوار ماشین کردن!

توی کسری از ثانیه دست هام بسته شد و لب هام با یه چسب به هم چسبیده شد ماشین به راه افتاد و بعد از مدتی تو یه جای خاکی دور از شهر نگه داشت. همشون از ماشین پیاده شدن چند دقیقه بعد شاهو سوار ماشین شد.

بی حرف نگاهم می کرد یه جوری که انگار برام نارحته اما قطعا حسم اشتباهه چون اون هم از همون خانوادس. دست انداخت به دست های بسته ی من و کشیدتم به سمت خودش. اخم آلود و ترسناک شده بود

-دفعه ی دومه گیرت می ندازم. نمی تونی عین آدم بمونی سر جات؟

دهنم بسته بود و فقط می تونستم نگاهش کنم. بدون این که دهنم رو باز کنه دستم رو ول کرد یه سیکار روشن کرد گذاشت روی لبش یه کام گرفت ...

-واسه من خانوادم از هر چیزی مهم تره، با این فرارت به مادرم بی احترامی کردی اما چون مدیونتم کاری باهات ندارم وگرنه به خداوندی خدا قسم سر این بی احترامی به مادرم یه جوری می زدمت از دهن و دماغت خون فرواره بزنه.

یه کام دیگه از سیگارش گرفت و نگاهم کرد

-مثل یه زن باردار همه ی آزمایش هات رو میدی و از بچه مواظبت می کنی. اگه رفتارت رو درست کنی کمکت می کنم.

دهنم بسته بود و فقط سرم رو به چپ و راست تکون دادم که با یه حرکت چسب رو از دهنم کند. از درد صورتم جمع شد اما بهش اهمیت ندادم

-چطوری کمکم می کنی؟

-ببین اگر حتی همین الان فرار کنی، برگردی ایران، اگه قطره بشی تو دریا مالک گیرت میاره. شک نکن پیدا کردنت واسه خانواده ما کاری نداره. پس فکر فرار نکن. تو الان مهم ترین شخص خانواده ما شدی چون اولین نوه رو تو شکمت داری. پس صبر کن

-چرا صبر کنم؟ چرا این جا بمونم؟ من خانوادم نگرانمن من نامزد دارم. من برای این کشور نیستم لعنتی

-ما اصالت ایرانی داریم. این جا موندنمون موقته تا یک سری مشکلات حل بشن. مالک تو رو عقدت می کنه، رسمی و شرعی. برای این کار باید برگرده ایران و مجبوره تو رو پیش خانوادت برگردونه تا اجازه بگیره. متوجه حرف هام می شی؟

سرم رو تکون دادم و اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم

-من نمی خوام باهاش ازدواج کنم! من نمی خوام باهاش زندگی کنم.

و جون منو زخمی کردین. من مال این زندگیم؟ من می تونم به اجبار به کسی زندگی کنم که ازش متنفرم؟

لب هاش رو گاز گرفت و چشم هاش روبست. تن صداش آروم بود اما حرفش...

-به والله هر کسی به جز مالک بود تا الان کشته بودمش. اما... اما حالا که مالک صاحب تو شده، حالا که عروس خانواده ما شدی...

چشم هاش رو باز کرد و زل زد بهم

-باید وظیفه هات رو انجام بدی. درسته من به تو مدیونم و به جاش با مالک حرف می زنم که با خانوادت ملاقات داشته باشی و بهت اجازه بده ببینیشون. اما بیشتر از این از من چیزی نخواه چون حرف حرفه مالکه.

دست هام که بسته شده بود رو آوردم بالا

-من این جا فقط یه زندانیم

-نترس بعد از این مالک هر چی که بخوای رو برات فراهم می کنه.

-من عقده ای تو دلم ندارم که الان به این فراهم کردن ها احتیاج داشته باشم.

با یه ابروی بالا رفته نگاهم کرد

-نمی خوای متوجه حرف هام بشی؟

-تو حرف نمی زنی زور می گی

-کاری می تونی بکنی؟

رومو ازش گرفتم و ساکت موندم.

-الان بر می گردیم خونه مالک...

تا این حرف زد ناخواسته بغض کردم.

-تو الان زن اول اون خونه ای، یکم عاقل و صبور باشی هم جات خوبه هم بر می گردی پیش خانوادت. ما نمی تونیم مدت زیادی توی این

کشور بمونیم. بعدش میریم پاکستان، پس یکم صبور باش تا من شرایط ایران رفتن تو مالک رو جور کنم. قصدم کمکه می خوام این رو بدونی و آروم باشی. من نمی ذارم اتفاقی برات بیوفته چون مدیونتم. باشه؟

نگاه کردم تو چشم های سیاه رنگش و سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

گوشیش رو درآورد و شماره گرفت و زد روی بلندگو

-سلام

صدای مالک پیچید تو ماشین

-دلربا فرار کرده!

شاهو بهم نگاه کرد

-نه این جاست، پیش منه

-خدا رو شکر، مواظبش باش اون بارداره ها

-سه ساعت تا خونه ی تو راه هست خودم میارمش به شرطی که دعواش نکنی

-مامان ترتیب یه مهمونی داده، چه دعوایی؟

-تو راهیم می بینمت

-پاشا هم میاد

تا اسم پاشا اومد شاهو صدای بلندگو رو قطع کرد و عصبی جواب مالک رو داد

-گوه خورده

-...

-آخر می کشمش

گوشی رو قطع کرد و به مرد های اون بیرون اشاره کرد که بیان سمتش

-فقط یه راننده بمونه بقیه با ماشین من برید

یه نفر نشست پشت فرمون و ماشین حرکت کرد

چند دقیقه بعد شاهو یه چاقو جیبی از جیب داخلی کتش درآورد

منو کشید سمت خودش تا دستم رو باز کنه. بریدن چند لایه چسب با اون چاقو چیزی نبود اما اون نفس هاش به گردنم می خورد و در آخر با بریده شدن چسب یه دم و بازدم عمیق کرد و من خودم رو کشیدم عقب

-آزادت می ذارم، امیدوارم دیگه اشتباه نکنی.

-اما من اگه دوباره شرایطش باشه فرار می کنم.

چنگ انداخت به یقه ی لباسم و عصبی نگاهم کرد

-اگه اتفاقی برای اون بچه بیوفته می کشمت

خودمو ازش جدا کردم بی حرف از پنجره بیرون رو نگاه کردم...

مدتی بینمون سکوت شده بود اما من بخاطر نشستن طولانی دل درد گرفته بودم. دستم رو که گذاشتم رو دلم. پرسید: خوبی؟

-خیلی وقته نشستم دل درد گرفتم

چسبید به در ماشین

-دراز بکش هنوز نیمه ی راهیم

اگه دردم کم بود یا حداقل قابل تحمل بود امکان نداشت سرم رو روی پاهاش بذارم اما نمی شد.

سرم رو روی پاهاش گذاشت و به پهلو دراز کشیدم و تا جایی که راه داشت بدنم رو تا زیر کمرم صاف کرده بودم و بخاطر جای محدود ماشین زانوهام رو خم شده بود

شالم بخاطر تکون های ماشین و کج بودن سرم از روی موهام افتاد روی پای شاهو و اون هم برش داشت گذاشت روی کمرم

بخاطر ساعت های طولانی ای که بیدار بودم و تکون های ماشین احساس خواب آلودگی می کردم

-بخواب نگران هیچی نباش

و با احساس نوازش توی موهام خواب چشم هام رو برد...

شاهو

اون به خواب رفته بود و من دست هام بی اختیار داخل موهای لطیف و خرمایی رنگش به حرکت در می اومدن...

یاد اولین باری که دیدمش افتادم، موهاش رو محکم بالای سرش بست و مانتوی سفید رنگش رو از تنش در آورد. هنوز رنگ تاپ

قرمزش واسه ضعف رفتن ته دلم قدرت داشت. اون دو تا بند نازک روی پوست سفیدش، اون رنگ خاصچشم های عسلی رنگش ...

با حسرت نگاهمو ازش گرفتم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. اون عروس خانوادام شده، مادر بچه ی مالک، اون مال مالکه. کسی که حتی اگه جونمم بخواد بی چون و چرا بهش میدم. برادر بزرگ تری که سال هاست مدیونش هستم.

نزدیک های خونه ی مالک دست گذاشتم روی بازوش

-شمیم؟

صدای زمزمه وارش رسید به گوشم

-بابا...

آروم تکونش دادم

-پاشو رسیدیم

از جاش پرید و با صورت رنگ پریده نگاهم کرد

-کجا؟

-خونه ی مالک

تا اسم مالک اومد سرش افتاد پایین

اشاره کردم بهش

-شالت رو بذار سرت

شمیم

ماشین رو جلو در گذاشت و پیاده شدیم. وقتی در باز شد جلوی در زن های مالک، مادرش و چند زن دیگه رو دیدم که برام کل می کشیدن و دست می زدن و چند نفر هم دایره می زدن. چند قدم به

جلو برداشتم ، از چشم های زن هاش می تونستم نفرت رو بخونم. مالک اومد جلو دستم رو گرفت و به سمت خونه راه افتادیم...

اون شب یه مهمونی طولانی و پر رفت و آمد داشتیم، و مالک کاملا رفتارش باهام عوض شده بود. برام نوشیدنی می آورد و موقعی شام من کنارش نشستم و زن های دیگه به ترتیب سن کنار من نشستن. یه مدت پیش حتی اجازه نداشتم نزدیک اون ها بشینم الان ببین چه رنگ عوض کردن! اگه قرار بشم زن اول این خونه، اول باید این سه تا زن رو آدم کنم بعد بشینم درست و حسابی با مالک حرف بزنم.

با این که مهمونی هم طولانی بود و هم خسته کننده اما واقعا خوشحالی رو تو چشم های مادر پدر مالک می خوندم عوضش شاهو اخمو تهاجمی یه گوشه رو مبل نشسته بود و به مردی که اون سمت کنار باباش نشسته بود نگاه می کرد.

مالک هم به طور واضح به زن های دیگش بی توجهی می کرد و فقط تمرکزش روی من بود. یه ذره دلم به حال اون ۳تا زن سوخت.

بعد از رفتن مهمان ها فقط خانواده ی مالک و سه تا زن موندن

مالک همون جور که به سمت اتاقش می رفت رو به من گفت: بیا وقت خوابه

برام چندش آور بود کنارش خوابیدن ، یعنی یاد اون رفتارهای تجاوزگرانه اش می افتادم حالت تهوع بهم دست می داد حالا از من انتظار داشت برم تو آغوشش بخوابم؟

اون سه تا زن زل زده بودن بهم و منتظر بودن ببینن چیکار می کنم و من از سر لجاجت با اون ها رفتم تو اتاق و محکمم در رو بستم. حالا که آب از سرم گذشته باید به همشون بفهمونم که من خیلی از اون ها بالا ترم.

انقدر تو این مدت آزار داده بودنم که یه آدم دیگه شده بودم.

در رو که بستم حس پشیمونی قلبم رو پر کرد. آخه چطور مردی که انقدر مزخرفه باید پدر بچه ی من بشه!؟

استوار و محکم ایستادم

-منو کی بر می گردونی ایران؟

لبخند گشادی روی لبش بود طوری که شبیه یه آدم مست شده بود

-تو بهترین هدیه رو بهم دادی، من انقدر تو رو خوشبخت و بی نیاز می کنم که حتی دیگه یاد خانوادتم نیوفتی

-من به هیچ چیزی احتیاج ندارم. چه این بچه مال تو بود چه برای هر کس دیگه به هر حال من از بچم نمی تونم بگذرم. پس برم گردون پیش خانوادم دلم نمی خواد با بقیه زن هات یه جا زندگی کنم.

اخمو پرسید : مگه چیزی بهت گفتن؟

-نه چیزی نگفتن اما برام سوال که چرا این همه زن گرفتی؟

طلبکار دست به سینه به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم.

خندید و جواب داد

-اولی که دختر عمومه سنم خیلی کم بود که عموم مرد و بابام گفت که باید بگیرمش. بعدی دختر یکی از بزرگای شهر های این جاست و سومی هم دختر یکی از شریک های باباست. یعنی بیشتر میشه گفت بابا از من برای ریشه انداختن تو بزرگا استفاده کرد ولی هیچ کدوم نتونستن بچه بیارن و بلاتکلیف موندن تو خونه ی من، منم که بیشتر وقت ها تو خاش و زاهدان رفت و آمد دارم و زیاد نمی بینمشون، تا این که تو رو دیدم

دستش رو به سمتم بلند کرد

-بیا اینجا

-اما من اصلا از بودن کنار تو راضی نیستم.

بلند تر خندید:

-همین زبون درازی هات همین پررو بودنت باعث شد خونه ی بابا یهو بی اختیار بشم بیارمت این جا

-منم بخاطر همین ازت متنفرم

-بخاطر همه رفتارهای بدم ازت معذرت می خوام

عصبی چشم هام رو ریز کردم

-انگار یادت رفته چه جوری توی اون زیر زمین کثیف با من رفتار می کردی! فکر می کنی تو واسه من الان جایگاهت فرقی کرده؟ نخیر تو برای من یه آدم تجاوزگر و کثیفی که آلودگیت به منو یه بچه ی بی گناه سرایت کرده

-بد حرف می زنی مواظب حرف زدنت باش

-قبول کردن حقیقت برات کار سختیه؟

خواست از جاش بلند بشه که دستمو گذاشتم زیر شکمم و گفتم: آخ

تاثیر گذار هم بود و عصبانیتش یادش رفت.

-چی شد؟ خوبی؟

با چهره ای که پر درد الکی بود جوابش رو دادم

-اون طوری خیز بر می داری سمتم بچه می ترسه

کلا فازش عوض شد و لبخند زد

-نکنه دختره! یه دختر مثل خودت

-شما ها که همش اسم پسر رو لب هاتونه

-برای خانواده پسر مهمه اما من دختر دوست دارم.

از روی تخت یه بالشت و پتو برداشتم و رفتم روی فرش تو اتاق بخوابم که صداش اومد

-چیکار می کنی؟

-این جا راحت ترم

و در کمال تعجب اون هم بالشتش رو آورد گذاشت بغل سر من

-منم این جا راحت ترم

نه به اون رفتارها و گنده بازی هاش نه به این بچه بازی هاش! این مردا هم یه چیزی شون میشه ها!

با تمام پروواییش منو توی آغوشش گرفت، انقدر محکم که نمی تونستم ازش کنده بشم...

صبح رسید، اولین صبحی که متاهل بودن رو حس کردم. حس داشتن یه خانواده اما نه اون جور که دلم می خواست...

توی اون خونه حرف حرف من شده بود. هر روز صبح مالک سر سفره ی صبحونه اعلام می کرد که همه باید مواظب من باشن، اما نمی دونست با این حرف فقط کینه ی زن هاش رو نسبت به من عمیق تر می کنه.

الان دو هفته گذشته و مالک هر بار درباره ی ایران چیزی می پرسم جواب سر بالا میده! حتی دیگه شاهو هم نبود.

هیچ وقت به فکرمم نمی رسید یه روز عروس یه مرد مثل مالک بشم که ۲۵سال ازم بزرگ تر باشه و من کسی باشم که تنها بچش رو می تونه به دنیا بیاره! تو این دو هفته هر چیزی که بشه فکر کرد بهش برام تهیه می شد و یه دکتر روزانه بهم زنگ می زد و وضعیتم رو چک می کرد.

مالک صبح ها می رفت و بعد از ظهر می اومد. من حتی نمی دونستم کار این خانواده چیه که فراری به حساب میان.از مالک هم نمی شد حتی یه کلمه حرف کشید بیرون، واسه من می خندید، کارهای بچگانه می کرد اما دریغ از یه کلمه حرف درز دادن! یه جوری می پیچندتم که نمی فهمیدم از کجا خوردم. اون که می رفت منم تو اتاقم میموندم تا ریخت اون زن ها رو نبینم حتی یه کلمه هم باهام

حرف نمی زدن فقط جلوی مالک بهم می رسیدن و منم واسه گرفتن حالشون بهشون دستور میدادم برام کار کنن.

با این که الان ۳ماهم رو تموم کرده بودم هنوز شکمم انقدر بزرگ نشده بود ولی مالک هر روز صبح وقتی بیدار می شدم دستش رو روی شکمم می دیدم. این مرد اصلا شبیه اون حیوون وحشی ای که منو می درید نیست! چطور یهو این روش رو ساخت؟

دم دم های غروب بود و من روی تختش دراز کشیده بودم و کتابی که از توی قفسه ها پیدا کرده بودم رو می خوندم. یه کتاب درباره ی راه کارهایی برای داشتن ارتباط اجتماعی بهتر. این که تو اتاق مالک این کتاب رو پیدا کردم برام یکم عجیب بود! مالک واقعا بعضی رفتارهاش خاص متفاوت به نظر می رسید. و به شدت تو دار بود یعنی حتی کلمه ای من از این نمی تونستم حرف بکشم! نهایت تلاشم می شد یه لبخند کج و کشیده شدن لپم.

در حال خوندن بودم که در اتاق باز شد و چهره ی عصبی مالک نمایان شد. اما چند لحظه بیشتر طول نکشید که به جاش لبخند کشیده ای روی لب هاش نشست و اومد سمت من

-چطوری مامان کوچولو؟

نگاهمو ازش گرفتم و به کتاب نگاه کردم هر روز جواب احوال پرسی هاش رو همین طوری جواب می دادم اما اون این رو اصلا نمی فهمید و باز ادامه میداد...

اومد کنارم دراز کشید و از پشت بغلم کرد و دستش رو گذاشت روی شکمم

-پهلوون من چطوره؟

جواب من سکوت بود

-تا آخر ماه میریم ایران

تا این رو گفت چرخیدم سمتش

-راست می گی؟

جواب اون شد یه بوسه ی طولانی رو لب هام...

-آره راست می گم. میریم ایران تو رو می برم پیش خانوادت و با هم دیگه میریم دنبال کارهای عقد محضری مون رو انجام میدیدم.

رومو ازش گرفتم

-من بر نمی گردم این جا ها

-چرا؟ این جا زن هام بهت می رسن

پوزخند زدم

-آره خیلی

چونمو گرفت و چرخوند سمت خودش

-مگه جرعت کردن کاری کنن؟

-نه ولی از من خوششون نمیاد، من تو ایران می مونم.

-حالا درباره ی اون دوباره تصمیم می گیریم الان فقط زنم شدنت مهمه

تلخ جوابش رو دادم

-بله ی اجباری، شوهر زوری، بچه ی نا خواسته، شک نکن همیشه ازت متنفر می مونم.

-مشکلی نیست بچه به دنیا اومد میبرمش تو رو طلاق میدم

از حرفش چنان جا خوردم که با چشم های گرد شده زل زدم بهش

-دفعه ی آخرت باشه به این فکر می کنی بچمو ازم بگیری، این بچه مال منه می فهمی؟

دست کشید داخل موهام

-من تو رو دوست دارم، وقتی بغلت می کنم حالم خوبه، تو خانم دکتر منی، مادر بچمی، تو خودت انتخاب می کنی که با منو بچم باشی یا بخوای دوباره زندگیت رو شروع کنی.

بغض نشست تو گلوم

-بدون بچم می تونم زندگی کنم؟ با تو چی؟ با آدمی که ازش متنفرم چطور زندگی کنم؟

از جاش بلند شد

-اون دیگه مشکل خودته

از اتاق که خارج شد انگار پرده ی چشم منم کنار رفت و اشک هام سرازیر شد...

دو سه روز گذشت و دکتر برای دو هفته ی دیگه سونو برام نوشته بود تا جنسیت بچه رو بهمون بگه و مالک بهم گفت که این سونو گرافی رو تو ایران انجام میدی این جا امکانات خوبی نداره.

دلم به حال مردم این کشور سوخت، مردمانی که بخاطر جنگ قدرت از هر طرفی مورد تجاوز قرار می گرفتن و مجبور بودن کشور و شهر و دیارشون رو ول کنن و آواره کشور های دیگه بشن. بعضی وقت ها که با مالک می رفتم بیرون قشنگ خرابی ها تو سطح شهر خودشون رو به رخ می کشیدن. و دردناک تر از اون فکر کردن به این که وقتی عزیزت از خونه میاد بیرون دیگه نمی دونی بر می گرده یا نه! مردم این جا مظلوم ترین مردم بودن. یه مردم در خود مانده که دست های قدرت و استعمار محکم دورشون پیچیده شده بود.

در حال نگاه کردن از پنجره به بیرون بودم که در زده شد و محبوب با یه سینی که توش یه لیوان بود اومد داخل

-خانم براتون شربت آوردم

از پنجره فاصله گرفتم و برگشتم نشستم روی صندلی و یه نگاه به شربت کردم که رنگش خاص بود

-شربت چیه؟

-یه شربت گیاهی که مال افغانستان هستش.

سینی رو آورد گذاشت رو میز کنارم و از اتاق خارج شد

یهو یه دل پیچه گرفتم و به اجبار دوباره از جام بلند شدم و رفتم سرویس، نمی دونم چرا گوارشم به هم ریخته بود! چون یه تایم طولانی مجبور شدم توی سرویس بمونم تا بتونم کارم رو تموم کنم. باید تو تغذیه هام فیبر رو بیشتر کنم روده هام خیلی تنبل شدن

از سرویس خارج شدم و خواستم برم سمت شربت تا بخورمش که هم زمان با حرکت من در اتاق باز شد و مالک در حال سرفه وارد اتاق شد. با دیدن شربت به سمتش رفت و سر کشید، اما وسطاش ول کرد و با صورت جمع شده به لیوان نگاه کرد

-این چی بود؟

-شربت گیاهی مال افغانستان

-تا حالا نخورده بودم!

تا این حرف رو زدم دست گذاشت رو سرش و یهو مرد گنده پخش زمین شد! وحشت زده فریاد زدم

-مالک ... محبوب

از داد و بی داد من همه ریختن تو اتاق و زن اول محکم زد تو سر خودش و گفت دکتر خبر کنید.

طولی نکشید که ارژانس اومد و بردنش بیمارستان...

مدتی گذشته بود و از مالک خبری نداشتم. اگه میمرد راحت می شدم اما بازم ته دلم راضی به مرگش نبودم.

توی پذیرایی روی مبل نشسته بودم که در خونه محکم باز شد و چهره ی سیاه شده ی شاهو جلو چشمم نمایان شد. با قدم های بلند داشت می اومد سمت من که بی اختیار دستمو گذاشتم رو شکمم و

همین باعث شد تو یک قدمی من باایسته و من هم با چشم هایی که تا آخر به بالا کشیده شده بود بهش نگاه کنم.

-تو شربت مسموم بهش دادی؟

-چی؟

دست انداخت داخل موهام

-بهت میگم تو اون شربت رو بهش دادی؟

در حالی که از درد به سمت بالا کشیده می شدم جوابش رو دادم

-اون شربت مال مالک نبود مال من بود که اون خورد.

دستش شل شد و نشست رو زانوهاش تا هم قد من بشه؟

-یعنی اون شربت رو قرار بود تو بخوری؟

ترسیده بودم اما نمی خواستم بیگناه مجازات بشم.

-اون شربت رو محبوب مال من آورد من می خواستم بخورم که قبل از من مالک سر کشیدتش. من نمی دونم اون شربت چی بود اصلا

چهره اش بهت زده شده بود. از جاش بلند شد و داد زد

-محبوب

محبوب با سرعت اومد کنارش

-بله آقا

-تو اون شربت رو آوردی واسه خانم؟

-بله آقا چطور؟

محبوب جوری بی تفاوت جواب میداد که فکر کنم شاهو هم متوجه لحنش شد چون آروم پرسید

-این شربت رو کی درست کرد؟

-خانم ساجده گفتن این یه شربت گیاهی بدم خانم بخوره تا تقویت بشه

تا محبوب این حرف رو زد شاهو کلافه چنگ زد تو موهاش

-برو بگو همشون بیان

رفت و چند دقیقه بعد با ترسو لرز هر سه تاشون اومدن ولی این بار محبوب صورتش خیس اشک بود.

شاهو رفت سمتشون که هر سه تاشون یه قدم رفتن عقب، فکر کنم اون جوری که از شاهو می ترسیدن از مالک حساب نمی بردن.

رفت جلوی زن اول مالک که دختر عموش هم می شد پرسید: تو این شربت رو می خواستی بدی بخوره؟

ساجده با ابروهایی که یکیش بالا پریده بود به محبوب نگاه کرد.

و در کمال نا باوری محبوب با سر پایین به جای اون جواب داد

-آقا کار من بود.

شاهو به محبوب نگاه کرد و دوباره به ساجده نگاه کرد

-کار تو بود؟

دوباره صدای محبوب اومد

-آقا کار من بود ببخشید

شاهو دست هاش رو مشت کرد

-کار کی بود؟

و دوباره محبوب صداش به گوش رسید اما کلمه آخرش به پایان نرسیده بود که شاهو محکم زد در صورتش، جوری که پرت زمین شد!

دست هام رو گذاشتم جلو دهنم تا جیغ نزنم ولی وقتی دیدم که شاهو کمربندش رو در آورد دیگه نتونستم جیغ نزنم. با وحشیانه

ترین شکل ممکن در حال زدن محبوب بود یه جوری بهش مشت می زد که من دردش رو حس می کردم. انقدر زد زد زد که محبوب بی حرکت و بی صدا شد. بخاطر نعره هاش صداش دو رگه شده بود و صورتش به کبودی می زد. رفت سمت ساجده

-وای به حالتون اگه بلایی سر مالک بیاد

اومد سمت من و بی خبر دستم رو گرفت و کشید.

بی اختیار گفتم: بخدا من بی تقصیرم

بهم نگاه نکرد اما سرعت قدم هاش کمتر شد و از در ورودی خونه خارج شدیم و توی حیاط صبر کرد تا کفش بپوشم.

-منو کجا می بری؟

جوابی که نداد هیچ دوباره منو کشید...

از خونه خارج که شدیم منو نشوند تو ماشین خودش هم پشت فرمون نشست و به راه افتاد.

از ترس گریه ام به راه افتاد

-بخدا من مقصر نیستم من کاری نکردم

-می دونم

-شنیدی که خود محبوب گفت که ساجده این شربت رو داده چرا باور نکردی؟

-گردن گرفت راه دیگه ای نبود.

وقتی دیدم آروم و کامل جوابمو میده پرو تر شدم

-اون زنا دیوونن می خواستن منو بچمو بکشن، حالا مالک داره جورش رو می کشه. حالش چطوره؟

-خوبه اون ازم خواست ببرمت پیش مامان و بابا تا جات امن باشه

داد زدم

-پس تو به چه حقی اون طوری با من برخورد کردی؟

-هیس صداتو واسه من بلند نکن، اون زود اعتماد می کنه ولی من نه

-مگه اون زنیکه دختر عموت نیست؟ چرا انقدر عوضیه؟

مشت زد رو فرمون

-اسم اونو نیار

بخاطر حرکتش جمع شدم سمت در

-چته؟ عه، دیگه شماها دارید جون منو بالا میارید

کلافه سرمو گرفتم توی سرم

صدای نفس عمیق کشیدن شاهو به گوشم رسید و آروم تر شدن سرعت ماشین...

-این جا امن نیست نمی تونم جایی ببرمت تا حالت خوب بشه اما می تونم ببرمت خرید کنی، هم واسه خودت هم واسه بچه

با صدایی که ناراحت بودنم داخلش معلوم بود آروم جواب دادم

-من هیچی نمی خوام فقط برم گردونید. من هنوز فکر می کنم خوابم و قرار یهو بیدار بشم ببینم همه ی این ها یه کابوس بوده .

-متاسفم

-مالک قرار بود ببرتم ایران، نکنه این اتفاق باعث بشه عقب بیوفته!؟

-مالک حالش خوبه تاخیری هم تو ایران رفتنتون نیست.

بهش نگاه انداختم

-شما خلافتون چیه؟

از گوشه ی چشمش نگاهم کرد و پوزخند زد

-چه خلافی بچه؟ چه فکری راجب ما می کنی؟

-دروغ نگو شماها یه کار خلاف می کنید که برای اولین بار تو رو اون طوری دیدم و اون همه ماشین پلیس دنبال بابات بودن و مجبورید تو یه کشور دیگه زندگی کنید.

-ما خلافکار نیستیم.

با یه لحنی که لجبازی چاشنیش بود جوابش رو تند دادم

-دروغ می گی

همون جور که نگاهش به جاده بود جواب داد

- ما پولمون کار می کنه و آدم های دیگه رو به کار می گیریم.

-متوجه نمیشم!

-بسه

-توضیح بده من حقمه بدونم عروس چه خانواده ای شدم

دست هاش دور فرمون جوری سفت شد که از نگاهم دور نموند

-چته؟ خب برادرت می خواد عقدم کنه من عضوی از این خانوادم

تند سرش چرخید و با ابرویی که بالا رفته بود نگاهم کرد

-انگار بدتم نیومده!

-بدم نیومده؟ شماها واسه من انتخاب گذاشتین؟ اون برادر ع..

خواستم فحش بدم که از واکنشش ترسیدم

-اون برادرت بهم میگه اگه نخوای زنم بشی بچه به دنیا اومد می برمش تو هم برو! می فهمی یعنی چی؟ یعنی که می خواد بچه ی منو ازم بگیره!

-حرف حق جواب نداره

صدام رفت بالا

-یعنی جدا کردن یه بچه از مادر حرف حقه!؟ شماها چطور آدم هایی هستین؟

انگشت تهدیدم رو بردم بالا

-شک نکن توی اولین فرصت از برادرت شکایت می کنم و بخاطر این بلایی که سر زندگیم آورده سال ها ی زیادی باید زندان بمونه، بله آقا فکر نکن خانواده شما قابلیت انجام هر کاری رو داره

کلمات رو با ترس و لرز بیان می کردم اما چون مطمئن بودم بخاطر بچه ی تو شکمم کسی جرعت نداره باهام بد رفتاری کنه به خودم دل داری می دادم.

یهو فرمون رو کشید به سمت راست خیابون و محکم زد تو ترمز

-چی؟ یه بار دیگه حرف هات رو تکرار کن

-من از حق و حقوق خودم نمی گذرم اگه لازم باشه مالک رو ...

دست های پهنش رو گذاشت رو دهنم

-هیس صداتو ببر، نمی دونم این روی زیادت رو از کجا آوردی اما ما آدم های دورت و خانوادت نیستیم که واسشون قلدری کنی و اونام چون دوست دارن چیزی بهت نمی گن، حداقل من این طوری نیستم، پاش بیوفته خودم این بچه رو از شکمت می کشم بیرون جنازتو پرت می کنم وسط خیابون...

مکث کرد و صورتش رو جلوتر آورد

-مواظب رفتارت با مالک باش، من مثل اون خیلی آروم رفتار نمی کنم.

انقدر از حرف هاش عصبی شده بودم که دست مشت شدم بی اختیار باز شد و محکم توی صورتش کوبیدم.

درد توی تک تک استخون های دستم جیغ زدن اما من محکم حرفم رو زدم

-این بچه مال منه هیچ کس حق نداره ازم بگیرتش

از فرط تعجب چشم هاش گرد و لب هاش شل شده بودن

با کشیدن لب هاش به سمتی که ضربه خورده بود سعی کرد دردش رو تسکین بده

چشم هاش روبست و برگشت سر جاش

-می خواستم کسی بشم که باری از رو دوشت کم می کنه، با مالک حرف زدم تا برت گردونه اما... اما با این کارت کلا نظرم دربارت عوض شد.

عصبی داد زدم

-انتظار نداری که وقتی تو چشم هام نگاه می کنی میگی بچمو ازم می گیری و خودمو می کشی وایسم نگاهت کنم؟ فکر کردی من کیم؟ یه احمق بی دست و پا که شماها هر جور بخواد باهاش رفتار می کنید؟ نخیر من سال های زیادی رو خودم از پس زندگیم بر اومدم الانم احتیاجی به کسی که باری از رو دوشم برداره ندارم.

ماشین رو زد تو دنده و راه افتاد، صورتش از عصبانیت سیاهو کبود شده بود اما فکر کنم داشت خودش رو کنترول می کرد تا بلایی سرم نیاره، و من این رو کاملا درست پیش بینی کرده بودم. حالا بذار برم پیش اون ننه باباش تا قشنگ اونا رو هم بشونم سرجاشون، اگه قرار من تنها نوه اشون رو به دنیا بیارم باید جایگاه خودمو نگه دارم، وگرنه از دور خارجم می کنن. دلم لرزید، اگه واقعا بخوان بچمو ازم بگیرن چی؟

دستمو روی شکمم که جدیدا کمی قابل لمس شدن بود گذاشتم. چشمم افتاد به باغ اناری که اون سمت جاده بود.

-اونا انارن؟

صدای قورت دادن آب دهنم انقدر بلند بود که صدای شاهو در اومد

-تو باغ بابا هست صبرکن

-آب دارن؟ ترشن یا شیرین؟ قرمز قرمزن؟

جوابی بهم نداد اما من دلم واسه خوردن انار داشت پر پر می زد که با تکون دادن دستم یاد درد استخون هام افتادم و چهرم جمع شد

شاهو یه نگاه به دستم انداخت و جواب داد

-جواب این سیلی رو میگیری

-کینه ای

-اوف کجاشو دیدی، سر آدم هایی که ازشون خوشم نمیاد بد بلایی میارم. بالاخره که این بار رو زمین می ذاری

-هیچ کاری نمیتونی بکنی

با حرف من بینمون سکوت شد و بالاخره رسیدیم به خونه پدرش

نمی دونم این همه خونه واقعا برای خودشون بود یا موقتی اجاره می کردن! چون اون ها اصلا مال این جا نیستن!

وارد باغ شد و وقتی نگه داشت از ماشین پیاده شدم و همین جور که چشمم به یه انار بود رفتم جلو که یهو صدای پارس یه سگ باعث شد وحشت زده جیغ بزنم و به سمت ماشین برگردم

شاهو حتی تکون هم به خودش نداد! فقط وقتی سگ خیلی بهم نزدیک شد یه صدایی از خودش در آورد و سگه رفت سمتش

نشستم دوباره تو ماشین و در رو محکم بستم

شاهو سگ رو رد کرد رفت و خودش اون انار درشت و قرمز رو از شاخه کند آورد از پنجره گرفت داخل

-تا خونه مسافت طولانیه، نگه داشتم انار بکنی

دوباره سوار ماشین شد و به راه افتاد

بخاطر این که روده هام درست کار نمی کردن تصمیم گرفتم انار رو له کنم و فقط آبش رو بخورم. حتی نمی تونستم صبر کنم تا داخل خونه یکی برام آبش رو بگیره! تن تن در حال فشار دادنش با دستی

که درد می کرد بودم که از دستم کشیدتش بیرون و فرمون یه دستی گرفت و با چند تا فشار انار رو درب و داغون کرد و با دندونش یه تیکه از پوستش رو کند داد دستم

دیگه به این فکر نکردم که دهن اون خورده بهش گذاشتم کنار لبمو با تموم جونم میک زدم، انقدر طعمش برام دلپذیر بود که انتظار تموم شدنش رو نداشتم.

-من باز می خوام.

با اخم نگاهم کرد و همون مسیر رو دنده عقب رفت و دوباره کنار درخت های انار ایستاد و پیاده شد و این بار انگار از سر لج بازی هر چی انار بود کند ریخت روی دست های من و وقتی پشت فرمون نشست جوری گاز داد که از جام کنده شدم!

خواستم از ماشین پیاده بشم اما انار از همه جام می ریخت و صدای مادر شاهو که از پنجره داد زد

-شاهو کمکش کن

شاهو اومد سمت من و با کشیدن دستم همه ی انارها ریختن زمین!

-لباسم کثیف میشه

خودش به سمت در ورودی خونه رفت و منم یه دونه انار برداشتم و دنبالش راه افتادم

نگاهم افتاد به مادرش که پنجره ی خونه ی ویلایی داشت نگاهم می کرد. رومو ازش گرفتم و داخل شدم. شاهو نمی دونم کجا غیبش زد اما من معذب رفتم رو مبل راحتی طوسی رنگی که از جنس پارچه ی مخمل مانندی بود نشستم.

در حال له کردن انار بودم که همون زنه خدمتکار مادر مالک بود رو دیدم همه ی انار ها رو جمع کرده و به سمت آشپزخونه میره

بعد از مدتی دو تا لیوان آب انار گذاشت جلوم و از اتاق هم مادر مالک اومد سمتم.

از جام بلند شدم و بهش سلام دادم. درسته باید جایگاهم رو سفت کنم اما من بی احترامی رو دوست نداشتم. بعدشم اون هنوز آزاری به من نرسونده

اشاره کرد که بشینم

اون هم روی مبل رو به روم نشست

صداش عصبی بود

-زن های مالک چطور جرعت کردن که بخوان به نوه ی من آسیب بزنن!؟

سرمو بلند کردم و رک و راست جواب دادم

- زن اولش مثل دو تا سگ افسار اون دو تا زن دیگه مالک رو تو دستش گرفته و از روی حسادت می خواستن منو بچمو بکشن که مالک تاوانش رو داد.

-به جواب کار اون ها مالک خودش رسیدگی می کنه، فعلا این جا بمون تا مالک مرخص بشه.

-قرار بود برگردیم ایران

-بله در جریانم، برنامه ها چیده شد

مدتی بینمون سکوت بود که پرسید:

-تو و شاهو همو از قبل می شناختین؟

خواستم جواب بدم که شاهو پرید وسط حرفم

-نه

دهنم همون طور باز مونده بود و نگاهم تو نگاه اخموش ایستاده بود. حتما برای توضیح ندادنش دلیل داشت من هم که دنبال دردسر نبودم بخاطر همین مثل اون تکرار کردم

-نه

شاهو-مامان من میرم پیش مالک مواظب زنش باش

شاهو رفت و من از مادرش پرسیدم

- به صورت خلاف میریم ایران؟

خندید: خیر ما از اون خانواده هاش نیستیم

یهو صدای خندم بلند شد و اخم اون عمیق تر

دستمو بلند کردم

- ببخشید، آره ما هم همین طوری با یه دسته ماشین پلیس که افتادن دنبالمون میریم این کشور و اون کشور

-تو این مدت یه اتفاق هایی پیش اومده که مشکل ساز شده. وگرنه ما یه خانواده کاملا با شخصیت و سالم هستیم

ابرو هام بالا پریده بود و لب هام رو محکم رو هم فشار میدادم تا خندم بیرون درز نکنه.

سرمو تکون دادم و با همون خنده ای که تلخ شده بود با صدایی که بلند تر شده بود گفتم: شما می دونید پسر شما به من تعرض کرده؟می دونستید من چند ماه تو اون زیر زمین کثیف حبس بودم؟ شما خانواده ای هستیدکه بی اجازه منو به این جا آوردید و عروس هاتون می خواستن منو بکشن! حالا داریداز خانواده با شخصیتتون تعریف می کنید؟

صدای یه پیر مرد به گوشم رسید

-اون ها تاوان کارشون رو پس میدن، عروس اگه شوهر و بچت رو با هم میخوای زبونت رو کوتاه کن. کسی حق نداره درباره خانواده ی من بد بگه

از جام بلند شدم و سرمو انداختم پایین، تن صدام آروم بود اما حرف هام همون قدر نیش دار

-این بلاهایی که سر من آوردید کار یه خانواده درست نیست.

-دلیل مشکلات پیش اومده تو این مدت برای خانوادم، دشمنی شخصی با ما هستش، ما خلاف نمی کنیم.

-بله شما پولتون کار می کنه و با پولتون آدما براتون کار می کنن.

از حاضر جوابیم پیر مرد دهن باز مونده بود.

مادر مالک زد پشت دستش

-نگاه کن آخر چه زن زبون درازی می خواد واسه ما نوه بیاره! دختر زبونتو کوتاه کن.گفتم دکتری با شخصیتی اما...

رومو ازشون گرفتم و به پنجره ای که هم راستای صورتم بود نگاه کردم.

-شماها شخصیتی برام نذاشتین بمونه

از جام بلند شدم

-می خوام استراحت کنم.

-شکیلا؟

زنه اومد جلو به سمت راه رو ای که به اتاق ها خطم می شد اشاره کرد.

وقتی وارد اتاق شدم رو تخت دراز کشیدم و شکیلا رفت

این جا هم دلم نمی خواست از اتاق خارج بشم .خونه ی مالک از دست اون زن های عفریته اش فراری بودم این جام از دست ننه باباش!

یه خمیازه ی طولانی و خسته کننده بهم یادآوری کرد که چقدر خستم...

دو روز گذشته و وقت مرخص شدن مالک بود .با این که اصلا دلم براش تنگ نشده بود اما بخاطر این که باید به ایران برگردیم زود تر از پدر مادر مالک آماده بودم .راننده مسیر خونه ی مالک رو می رفت و

من یه آه از نهادم بلند شد .دلم نمی خواست دوباره اون زن ها رو ببینم و حتی مالک و برادرش رو...

محبوب با دست شکسته و صورت کبود اومد در رو برامون باز کرد.

وقتی راه رفتنش رو دیدم متوجه شدم یه پاشم لنگ می زنه .نه انگار شاهو اندازه هیکلش قدرتم داره !ببین با این بی گناه چیکار کرده.

هنوز به در ورودی خونه نرسیده بودیم که یه مرد حدودا هم سن و سال مالک در حالی که دست زن اول مالک دستش بود با قدم های تند رو به ما در حال حرکت بود.

تا به چند قدمی ما رسیدن پدر مالک بازوی مرد رو گرفت

-پاشا!؟ ساجده رو کجا می بری؟

مردی که اسمش پاشا بود در حالی که صورتش قرمز و چشم هاش به خون نشسته بود سر پدر مالک داد زد

-دستمو ول کن، به تو میگن عمو؟

پدر مالک دست هاش رو تکون داد و پر استرس حرف زد

-چی شده حرف بزن عمو جان

پاشا صداش رو بلند تر کرد

-از اون پسر بی غیرتت بپرس، زنگ زده به ساجده گفته من اومدم خونه نباش !طلاقت رو هم میدم .این پسر بی غیرتت زن جدید گرفته فکر کرده خواهر من باز دندون به جیگر می ذاره؟زن دوم رو خودت براش گرفتی گفتی بچه بیاره، زن سومم گفتی مصلحته حالا این زن رو واسه چی گرفته؟

-اون بچه ی مالک رو داره اولین نوه ی من، مالک بعد از این همه سال داره بچه دار میشه چطور می تونم بگم باهاش ازدواج نکن؟

پدر مالک رو با تنه هول داد کنار و ساجده رو کشون کشون کشید و برد .

نمی دونم چه فکری کردن که نه دنبالش رفتن و نه پدر مالک حرفی به زبون آورد فقط با قدم های آروم تر به سمت خونه قدم برداشتن

من که فقط نظارگر بودم بی توجه به پچ پچ های اون پیر زن پیر مرد وارد خونه شدم.

پیرمرد تا روی مبل نشست دست گذاشت رو چشم هاش و آروم شروع کرد به گریه کردن، از طرفی هم مادر مالک کنارش نشست و دست گذاشت رو شونه هاش

-اون اشتباه بزرگی کرده اگه الان نمی رفت و می موند مالک می کشتتش .تو اخلاق مالک رو میدونی.

-با ساجده کاری ندارم درد من پاشاست، اون تو چشم هاش نفرت بود .این همه سال بهش محبت کردم نمی دونم چرا هار شد!

-رسیدی به حرف های شاهو؟

پیر مرد کمرش رو صاف کرد و رو به زنش گفت :پاشا پشت چاقو خوردن شاهو نیست.

زن با صدایی که پر از بغض بود حرف زد

-کی به جز اون خبر داشت تو مالک هر دو یه جا بودید؟ کی می دونست تو داری چیکار می کنی؟

با کف دستش زد رو پاهاش

-مرد چرا به بچه ی برادرت بیشتر از پسرت اعتماد داری؟ اگه این بار بخواد بهمون آسیب بزرگ تری بزنه چی؟

پیرمرد تن صداش بالا رفت

-بس کن، اون بچه از خون منه اون پشت این مشکلات نیست.

زن ازجاش بلند شد و این بار با گریه حرف زد

-باشه پاشا خوب اما اگه این بار بلایی سر بچه هام بیاد همش رو از چشم تو می بینم .

زن به سمت در خروجی رفت و در رو محکم بست

پیر مرد یه نگاه به من کرد و منم بخاطر این که ضایع نباشه گوش به حرف هاشون بودم الکی یه شکلات از ظرف کوچیک روی میز عسلی مبل برداشتم.

فکر کن تو اوج درگیری های خانوادگی این خانواده ی خاص و پولدار بهشون بر خورد کرده بودم !اولین چیزی که میگن چاقو خوردن شاهو بود که خودم زنده اش کردم و بعدش زخمی شدن اون پیر مرد توی اون بیابون ها و حالا سو قصد به جون من و پسرش !نمی دونم چرا؟ برای چی؟ بر چه اساسی من باید این جوری وارد اتفاقات این خانواده می شدم؟ چرا انقدر عمیق؟ چرا انقدر بی خبر؟

یهو صدای کل کشیدن از بیرون اومد

از جام بلند شدم به سمت در رفتم و وقتی خارج شدم دیدم که مادرش و دو تا زن هاش برای مالک که شاهو کنارش ایستاده بود کل می کشیدن.

مالک به هیچ عنوان لبخند به لب نداشت فکر کنم خبر به گوشش رسیده بود اما تا من رو دید لبخند به لبش نشست و دست هاش به سمت شکمم رفت

-دلم براتون تنگ شده بود.

این ابراز احساسات جلوی دو تا زنش واقعا زیاده روی بود .همین کارها رو می کرد که این جا چشم نداشتن منو ببین

با یه لبخند کم رنگ جوابش رو دادم که شاهو گفت :جلو راه واینسا مالک باید استراحت کنه.

بخاطر این که نخورم بهش کشیدم کنار و اون ها داخل شدن...

شاهو واقعا آدم مزخرفی بود انگار بین مالک و همه آدم های دنیا تفاوتی وجود داره براش !واقعا چرا؟

همه رفتیم داخل، من و مالک دوتایی روی یک مبل دو نفره نشستیم و مالک حتی لحظه ای دست منو ول نمی کرد.

محبوب برامون شربت آورد و با سر پایین سینی رو گرفت جلوی من

مالک پرسید :به تو چی شده؟

قبل از هر حرفی از طرف شاهو یا محبوب جواب دادم

-از برادرتون بپرس، بی گناه این بنده خدا رو کتک زده .

مالک سرش رو انداخت پایین

-محبوب تو واسه این خونه خیلی زحمت کشیدی آخرشم گناه زنمو گردن گرفتی و بی گناه مجازات شدی...

یهو محبوب زد زیر گریه

-آقا من خانم رو دوست دارم هیچ وقت بدش رو نخواستم ساجده خانم اون شربت رو داد بدم به خانم، منم این کار رو کردم بدون این که بدونم چیه داخلش، بعدشم بهم گفت گردن بگیرم و به جاش بهم پول میده .اول قبول نکردم اما بعد گفت که راحت نمی ذارتم منم با خودش بدبخت می کنه .منم...

مادر مالک پرید وسط حرفش

-بسه شادی رو از بین نبر برو

پدر مالک یه شاخه ی انگور درشت تو دستش بود و رو به منو زن های مالک گفت :پاشید برید میز ناهار رو بچینید.

مطمئن بودم می خواستن حرف های خصوصی ای بزن با این که دلم می خواست اون جا باشم اما به اجبار به اتاق رفتم تا یکم بخوابم . خوابیدن بهتر از کار کردن کنار اون دو تا زنه .صاحبشون رفته اینام کرک و پرشون ریخته ولی بازم قیافه می گیرن.

شاهو

به شمیم نگاه می کردم که قدم هاش آروم بود .نسبت به اولین باری که دیده بودمش کمی چاق تر شده بود .حرف بابا باعث شد از فکر شمیم بیام بیرون

-بیشتر از این نمی تونیم این جا بمونیم.

مالک -شماها بلیط بگیرید من هم خودم رو می رسونم

مامان با چهره ای که پر استرس بود گفت :پاشا تو چشم هاش نفرت بود حالا هم که ساجده رو برده هر آن احتمال داره به مالک آسیب بزنه !

دستم رو مشت کردم

-هیچ غلطی نمی تونه بکنه

بابا -به هر حال بچه ی برادرمه هم خونمه نمی تونم بهش آسیبی هم بزنم.

مالک در حالی که سیگار رو روی لبش قرار می داد گفت :شماها کاری به من نداشته باشید برگردید من خودم میام.

مامان -پاشا از زندگی ما خبر داره اگه برات پرونده سازی کنه چی؟

مالک خندید :مامان من همین الانشم پرونده ام پر و پیمون هست . در رفتن از دست کار های پاشا که چیزی نیست .الان مهم بچمه که هنوز شناسنامه ای نداره .

بابا -به نظرت می تونی از مشکلاتی که این زن بعد از رفتن به ایران برات پیش میاره بر بیای؟ اون برسه پیش خانوادش صد تا صاحب پیدا می کنه .دکتر مملکته به این راحتی ها نمیشه کنترلش کرد.

مالک یه کام از سیگارش رفت

-اون این بچه رو خودش هم می خواد یعنی نمی خواد سقط بشه . بهش گفتم اگه اذیت کنه بچه به دنیا بیاد نمی ذارم روشم ببینه .با دلربای من کاری نداشته باشید من می دونم چیکار کنم باهاش

از این که اون رو دلربا صدا میزد تن و بدنم می لرزید .مالک اون رو دوست داشت حتی اگه بچه هم نداشت از اون نمی گذشت وگرنه همون روز اول نمی آوردتش این جا

عصبی قولنج گردنم رو شکستم که مامان دست گذاشت رو زانوم

-چی شد پسرم؟

بهش لبخند زد

-هیچی

مالک -فعلا بابا قرارهای شخصیت رو کنسل کن

یهو یه چیزی یادم افتاد

-این زن که مدرکی نداره!

مالک دست کشید به موهاش

-راست میگی، اما با منم بیاد خطرناکه!

بابا -باید آدم بیشتر ببری و تا مطمئن نشدی حرکتی نکنی

مالک گوشیش رو در آورد و رو به من گفت:

-من با وکیلمون صحبت کردم .کارهای عقد رو تو میری دنبالش و من فقط برای ثبت و امضاء میام .بعد از اون برای بچه گیرین کارت آمریکا رو می گیریم اون جا زندگی می کنن تا یه وقت توی دردسر کارهای من نیوفتن .وقتی رفتیم تهران من تو دید نمیام احتمال داره پاشا برنامه ای داشته باشه.

مامان پر استرس و بلند رو به بابا گفت :مرد این جونور رو از جمع ما دور کن .بخدا اگه آسیبی به بچه هام و نوه ام برسه از چشم تو می بینم.

دستمو بردم بالا

-مامان نترس هیچ گ...

بابا با تشر حرفمو قطع کرد

-درباره پسرعموت درست حرف برن

پوزخند عصبی زدم و دیگه ادامه ندادم.

با ورود شمیم و صورت گریونش یهو دلم لرزید !این کشمکش ناجوان مردانه عجب ضعیف بودنم رو به رخ می کشه...

اومد و با گریه دست بابا رو گرفت

-چرا منو بر نمی گردونید؟ شما ۴ماه پیش قرار بود منو برگردونید چرا انقدر بد قولید؟

مالک از جاش بلند شد دست هاش رو دور شونه ی شمیم چرخوند

-عزیزم گریه نکن ما دو روز دیگه راهی ایرانیم .برسیم می برمت پیش خانوادت تا آرامش داشته باشی و به کارهای دیگه مون برسیم . دلم می خواد با مامان بری هر چی که می خواید واسه بچه بخرید.

مادرش با خوشحال گفت :این سری بریم سونوگرافی جنسیتش رو می گه، ایشالله یه پسر مثل خودت خدا بهت بده عزیزکم

شمیم که از دست های مالک کلافه بود اون رو پس زد و چشم هاش رو پاک کرد به سمت آشپزخونه رفت .

داشت برای رفتن به هر دری می زد خسته و کلافه شده بود مالک هم دوست نداشت این مثل روز برام روشن بود .حتی این برنامه گریه کردنشم ننه من غریبم بازیه تا یه حرفی از ما بکشه بیرون .مطمئنا پاش برسه پیش خانوادش مشکل درست می کنه.

محبوب اومد و برای صرف ناهار صدامون کرد و همگی بلند شدیم و همون جور که بابا و مالک پچ پچ می کردن رفتیم سمت میز ناهار خوری...

شمیم کنار مالک نشست و دو تا زن دیگه کنار شمیم .جرعت نمی کردن سرشون رو بلند کنن، جلو درم یه جوری کل می کشیدن که صدای لرزش تو صداشون رو حس می کردم

شمیم کلا با غذاش بازی می کرد مامان یه تیکه گوشت کبابی گذاشت تو پیش دستی کنار دست شمیم

-بخور جون بگیری این بچه تو رشده

شمیم چنان آه بلندی کشید که مالک رو به مامان گفت :اذیتش نکن بذار هرچی دوست داره بخوره، خانمم دکتره خودش همه چی رومی دونه.

مالک حواسش بهش بود .خوشحالم حداقل سهم کسی شده که قدرش رو می دونه، یهو یاد شروع رابطشون افتادم، اگه شمیم باردار نبود هم انقدر قدرش رو می دونست؟ چقدر سخته با اون همه غرور همچین سر نوشتی براش رغم بخوره .کاش ازش بی خبر نمی موندم . شاید این طوری سرنوشت یه جور دیگه نوشته می شد .یه لحظه از دستم در رفته بود و طولانی بهش خیره شده بودم .به خودم اومدم و دوباره تکرار کردم » اون زن مالکه، کسی که زنده بودن هات رو بهش مدیونی «اون بارها و بار ها گند کاری های منو گردن گرفته .جونم رو از مرگ حتمی نجات داده .این فرصت رو بهم داد با یه پرونده ی پاک بتونم زندگی عادی داشته باشم .اون وقت باید برام سخت باشه که عشقمو بهش پیش کش کنم؟

یه قاشق غذا ریختم دهنم و همون جور که می جویدم چشم هام رو بستم .قلبی که برای اولین بار زیر رو شد الان دوباره باید برگرده سر

جاش .دیگه نباید بهش فکر کنم .باید تمومش می کردم این احساس خیلی کش اومده...

بعد از این که خیالمون از مالک و شمیم و بچش راحت شد با مامان و بابا برگشتیم خونه، بلیط هواپیما برای چند ساعت دیگه بود حدودا ساعت های ۴ صبح

این که شمیم با مالک قاچاقی قرار بود بیاد برام نگران کننده بود .راه دیگه ای هم وجود نداشت .

یه آه کشیدم و به سرعت ماشین اضافه کردم تا زودتر برسیم و کمی بخوابم، توی هواپیما هیچ وقت خوابم نمی برد الانم نمی خوابیدم دیگه فردا سگ سگ می شدم.

وقتی رسیدیم بدون خوردن شام لباس هامو کندم و دمر خوابیدم رو تخت و بازو هام رو زیر بالشت بردم .چشم هام رو که می بستم یاد شمیم با اون تاپ قرمزش می افتادم که چطوری جدی و حرفه ای

زخم هام رو مرهم می ذاشت .خیلی وقت بود که وقتی تو این حالت می خوابیدم به اون فکر می کردم .یعنی فکر کردن بهش روزمره ترین فکر پنهونیم بود .به روی خودمو هیچ کس دیگه نمی آوردم اما از تو پر از احساسات جوانه زده بودم.از کجا می دونستم بعد از این همه سال اشتباهی دل دادم؟ حالا من می مونم و با یه درد مویرگی که همه وجودم رو آزار میداد چون جلوی چشمم قرار بود مال کس دیگه باشه.

سرمو فشار دادم تو بالشت، اون آدم هر کسی می تونست باشه جز مالک

این واقعا بد شانسی بود.

تا زمان پرواز خوابم نبرد توی هواپیما هم خوابم نبرد .وقتی رسیدیم ایران، تازه قرار بود آخر وقت مالک بیاد و از فکر و خیال اون ها باز هم خوابم نبرد.

شب رسید خیالم راحت شده بود از رسیدنشون، اون ها توی روستای مرزی بودن و قرار بود فردا صبح به سمت تهران بیان.

ما با این که خونه زندگی اصلی مون توی زاهدان بود اما بخاطر یک سری برنامه ها و کارها داخل تهران هم یک سری خونه و ماشین داشتیم .سال ها بود که به تهران نیومده بودم، وقتی از پنجره به برج میلاد نگاه می کردم حس خوبی بهم دست داد .حیف که این جا آلوده و شلوغ بود من هم از هر دوتاش فراری

دمر افتادم رو تخت و بالشتم رو بغل کردم، داشت خواب چشم هام رو می برد...

شمیم

تو تاریکی شب با تیره ترین لباس ها و کمترین وسایل سوار ماشین شدم مالک هم اومد کنارم نشست .فکر می کردم الان با هواپیما بر می گردیم ایران اما مسیر هر چی که می گذشت به راه باریکه ها و تپه های خاکی بیشتری نزدیک می شدیم .چنگ زدم به بازوی مالک

-کجا داری منو می بری؟

دست کشید روی دستم

-نگران نباش خیلی زود می رسیم به یه خونه و استراحت می کنی . الان یکم بخواب

با دیدن دکل های نگهبانی رنگ از روم پرید

-نکنه قاچاقی می خوایم وارد بشیم!؟

خندید

-کل عمرم این طوری رفتم اومدم، نترس

حیرت زده نگاهش می کردم .هر آن احتمال داشت بهمون تیر اندازی کنن !اما چراغ خاموش خیلی راحت از مرز رد شدیم و حتی یک نفر هم جلومون رو نگرفت!

ساعت سه صبح بود که رسیدیم به یه خونه تو دهاتی که نزدیک مرز بود .خونه کاهگلی و قدیمی بود .یه پیر زن و پیر مرد از ما استقبال کردن و اون ساعت شب برامون کلی تدارک غذا دیده بودن .با این که گرسنه بودم اما بخاطر تایم طولانی ای که پر از استرس و آشوب بودم فقط ازشون یه جای خواب خواستم و اون ها داخل اتاق کوچیک انتهای خونه جای منو مالک رو با هم انداختن .حتی یه ذره نمی تونستم ارتباط حسی با مالک بر قرار کنم مگه چاشنیش نفرت باشه . کاری هم از دستم بر نمی اومد چون اون هر شب منو روی بازو هاش در حالی که تو سینه هاش نفس می کشیدم می خوابوند .بعضی وقت ها شبیه یه بچه بود بعضی وقت ها عین یه گرگ، در کل خیلی بهتر از شاهو بود.

خدا رو شکر به پست اون نخوردم .با این که از اون جوون تر اما واقعا مزخرف بود.

صبح وقتی از خواب سیر شدم چشم هام باز شد .مالک کنارم نبود و این باعث می شد دلم بخواد الان راحت تر بخوابم اما دیگه خوابم نبرد .رخت خواب ها رو جمع کردم و از سر گرسنگی از اتاق اومدم بیرون

پیر زن که قامت کوتاه و کمی چاق به نظر می رسید اومد سمتم و با زبان محلی شروع کرد به حرف زدن .وقتی دید من بی جواب فقط نگاهش می کنم دستم رو گرفت و از اتاق آورد بیرون

چشمم افتاد به مالک که تو ایوان کوچیک خونه در حال چوپوق کشیدن بود .از اون نگاهم به سمت قشنگی روستایی که داخلش بودیم رفت .

صدای مالک باعث شد نگاهش کنم

-بیا یه چیزی بخور که دیر شد، قرار بود صبح در بیایم، خواب بودی همه برنامه ها رو به هم ریختم.

حرف هاش یه جوری ساده و صادقانه بود که خندم می گرفت !

رفتم کنار سینی ای که داخلش کلی ظرف های پر از خشکبار ها و مغزی جات بود نشستم و بخاطر بچه از هر چی که بود چند تا دونه خوردم.

دست های مالک پیچید دور شکمم

-به خودت برس الان دیگه تو ایرانیم

پوزخند زدم بهش

-یعنی الان از دست اسارت تو خلاص میشم؟

-اسارت چیه تو خانم منی مادر بچمی

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم

-آره اما این هیچ وقت انتخاب من نبوده .شک نکن من اجازه نمیدم حق وحقوق من پایمال بشه.

-چقدر پول راضیت می کنه؟

سرمو چرخوندم و با تمسخر نگاهش کردم

-بذار جلو آینه دو تا شه .من قبل تو مشکل مالی نداشتم که تو الان بخوای با پولت واسه من یه دهن بند بشی.

دست گذاشت رو چونم و تو چشم هام نگاه کرد

-دلربا اگه بخوای اذیتم کنی اذیتت می کنم .شرر درست کنی، دامن خودت رو می گیره .من دوست دارم اما خط قرمز های پر رنگی دارم.

محکم دستش رو هول دادم عقب

-تو از خط قرمز های من رد شدی باید تاوانشم بدی

از جام بلند شدم و برگشتم تو خونه، دل تو دلم نبود فقط برسم پیش بابا اما وقتی یاد ارشا می افتادم انگار غم عالم توی دلم رخنه می کرد .

انقدر که اصلا نمی فهمیدم کی چشم هام پر اشک می شد.

بالاخره سوار ماشین شاستی بلند مالک شدیم و دو تا ماشین اسکورتمون می کردن .اما معلوم نبود که ما سه تا با همیم و خود مالک هم رانندگی می کرد.

از کار این ها سر در نمی آوردم، به جز مالک همه راحت با هواپیما رفتن اما مالک نتونست !

بذار برسم پیش خانوادم یکم پشتم گرم بشه دهن همشون رو آسفالت می کنم .فکر کردن من بی کس وکارم که هر جوری خواستن بلا سرم آوردن .

مالک دستمو گرفت گذاشت رو دنده و دست های پهن و بزرگ خودش رو گذاشت روی دستم

-دلربا ما یه خانواده خیلی خوب میشیم

پوزخند زدم

-آره مخوصا با اون زن هات تو افغانستان...

چشم هام رو ریز کردم

-ببینم تو هر کشور شعبه داری یا فقط زورت به اون زن های افغان میرسه که خرید و فروش میشن؟

یه ابروش رفت بالا و من ادامه دادم

-نه خجالت نکش بهم بگو این جا چند تا زن داری؟ فقط می خوام بدونم خانوادمون چقدر بزرگه؟

خندید

-من تو ایران آسه میرم آسه میام با کسی کاری ندارم چه برسه زن بگیرم!

-آهان گند کاری هاتونو جاهای دیگه می کنید این جا جانماز آب می کشید

صدای خندش بلند شد

-زبونت خیلی درازه روتم زیاده، بگو، همین طوری زبون بریز من دوست دارم.

مصنوعی خندیدم و همون جور که نگاهمو ازش می گرفت و به جلو نگاه انداختم گفتم :چه قاچاقی با اخلاقی !پس باید اعلام کنم مالک شعبه ی دیگری ندارد.

صدای خندش بلندتر شد

منم بلند خندیدم اما عصبی

-چقدرم این لفظ رو دوست داری، حتما بهش افتخارم می کنی

با دستش اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد

-از دست تو

خندم محو شد و عصبی وجدی گفتم :فقط بذار برسیم تهران

دست کشید به سرم

-تاوانشم باید بدی من با هرکس عین خودش رفتار می کنم.

-هیچ غلطی نمی تونید بکنید .نه تو نه اون برادر...

انگشتس رو فشار داد رو بینیش

-هیس درباره داداشم حرف اضافه نزن که قاطی می کنم.

محکم لبمو گاز گرفتم، فقط منو بی کس گیر آوردن .منی که نه خواهر داشتم نه برادر و نه مادر...

گوشه ی لبم به پایین افتاد اما اون انقدر حواسش به جلو بود که حتی ازم نپرسید چرا یهو انقدر غصه دار و آروم شدم .اصلا چرا باید ازش انتظار داشته باشم درکم کنه؟ برای اون فقط این بچه ی مظلوم من مهمه

رسیدیم به پلیس راه، مالک خیلی راحت و بی استرس از کنارشون رد شد .قطعا الان وقت این نبود که بخوام بگم این مرد منو دزدیده!

تا بخوام تصمیم بگیرم از کنارشون رد شدیم و من نگاهم با حسرت روشون موند...

-نگران هیچی نباش تو اسیر نیستی تو خانم خونه ی منی، مادر بچمی

-حتی نمی دونم چطور روم بشه تو چشم های بابا نگاه کنم .

-من پیشت هستم، تنها که نیستی

-جلوی نامزدم چی؟

یهو ماشین به چپ و راست کشیده شد .صدای بلند و عصبیش که ترسوندتم

-دیگه اسم هیچ مردی رو نیار .هر چی تو گذشتت بود رو چال کن خاک بریز روش .دلربا به والله اگه بخوای از آزادی و جایگاهی که می خوام بهت بدم سو استفاده کنی می کشمت.

با بغض داد زدم

-اسم من شمیمه دیگه اسم دیگه ای رو من نذار، فکر نکن که تونستی انتخاب هامو از بگیری، می ذارم اسمم ازم بگیری.

اون سکوت کرد اما من پر بودم

-تو تموم رویاهامو ازم گرفتی به بدترین شکل احساساتمو شکستی . بی عشق بی میل منو وارد اولین رابطم کردی .به جای یه عروسی و یه ماه عسل، توی کثیف ترین زیر زمین زندونیم کردی.بدون این که

بخوام یه بچه رو هم وارد این جهنم کردی .حالا منو داری می بری پیش خانوادم که چی بشه؟

-بسه داری اعصابمو خورد می کنی

-واقعا باید جوابت به تموم حرف های من این باشه؟

چنگ زدم تو موهام

-خدا لعنتت کنه

بی صدا اشک می ریختم حتی دیگه حرفی هم نمی تونستم بزنم چی بگم از درد هام؟ این مرد اصلا نمی فهمه.

تا خود تهران چشم هام رو رو هم گذاشتم و حرفی نزدم .

وقتی رسیدم رفتیم توی یه خونه حوالی برج میلاد .اون ها واقعا پولدار بودن !این همه ملک و املاک واسه یه خانواده عادی خیلی زیاده باید از کارشون سر در میاوردم هر چقدر بیشتر می دونستم

بیشتر می تونستم امتیاز ازشون بگیرم .ماشین رو داخل پارکینگی که زیرزمین ساختمون بود زد و وارد راه پله ی یه ساختمون دو طبقه ویلایی شدیم.

طبقه ی اول دو تا سالن پذیرایی کوچیک و بزرگ داشت با یه آشپزخونه به سبک جزیره که با پرده های زبرا، یه خونه ی مدرن و شیک به نظر می رسید .از پله ها صدای پا اومد و طولی نکشید که چشم تو چشم مادر مالک شدم.

آروم سلام دادم و از مالک پرسیدم

-کجا می تونم استراحت کنم؟

مادر مالک زودتر از اون جواب داد

-برو اتاقی که درش طوسی رنگه، اون جا رو واسه تو آماده کردم

جدی جواب دادم

-من قرار نیست این جا بمونم از سرویس استفاده کنم میرم خونه ی خودمون

مالک اشاره کرد که برم وگفت :فعلا فقط برو بذار یکم استراحت کنم.

از پله ها رفتم بالا و متوجه چند تا در شدم که در طوسی آخرین در بود.

داشتم از کنار در دوم رد می شدم که شاهو در رو باز کرد و با دیدن من پرسید

-راحت اومدید؟

من یه پشت چشم براش نازک کردم و تو نگاهم بهش فهموندم که » فضولی نکنه «وارد اتاق شدم...

شاهو

رنگ به رو نداشت اما باز سرتق و مغرور بود !یه لبخند نشست رو لبم سهم من نشد اما هنوزم خاص ترین کسیه که می تونستم اینطوری بخاطرش شبای زیادی رو بی خوابی بکشم.

از پله ها رفتم پایین و به مامان و مالک سلام دادم و نشستم

مالک کلافه بود این رو از حرکت ضرب دار پاهاش می فهمیدم.

-چی شده داداش؟

مالک دست کشید تو موهاش

-این دختر دردسر سازه

یه لبخند کج نشست رو لبم

-خیلی وقت پیش بهت گفتم این پاش برسه تهران داستان میشه

مامان -خب نذار بره پیش خانوادش

مالک چند لحظه مکث کرد و بعد جواب داد

-تا آخر عمرم نمی تونم پنهونی نگهش دارم که!

مامان تکیه اش رو از مبل گرفت و به سمت مالک خم شد.

-این باید ایران بمونه چون مدرکی ازش نیست و بخوایم قانونی هم ببریمش قطعا همکاری نمی کنه .به نظرم یه خونه یه جای دور و خلوت بگیر، نگهش میداریم تا بچه به دنیا بیاد بعد نخواست با تو زندگی کنه بمونه پیش خانوادش ما بچه رو می بریمش ، خواست با ما زندگی کنه مجبوره دهنشو جمع کنه و سر به راه بشه تا بتونه بچش رو پیش خودش نگه داره

یهو گوشه ی لباس شمیم رو تو راه پله ی بالا دیدم، اما به روی مامان و مالک نیاوردم.

مالک -شاهو تو چی میگی؟

نگاهمو از راه پله گرفتم ویه نفس عمیق کشیدم و قلونج گردنمو شکستم

-به اندازه کافی بهش ظلم کردیم به نظرم بهتره کمی آزاد ترش بذاری و از دور این دوران بارداریش رو بذاری طی کنه .با این حجم استرس واقعا شرایط واسه بچه هم سخت میشه.

مالک سرش رو تکون داد

-آره حرف تو هم درسته، نمیشه باهاش جنگید برای بچه خوب نیست .یه مدت پیش پدر ومادرش باشه .شاید بی دردسر قبول کرد عقد کنیم .نه که تا به دنیا اومدن بچه بتازونه بعدش یا با بچه من می مونه یا بدون ما تو خونه ی باباش می مونه...

مالک دستش رو آورد بالا

-حق ازدواجم نداره

مامان با تعجب پرسید:چرا؟

و مالک با اخم جواب داد

-چون اون زن منه یا با من یا با هیچ کس

همین حرفش کافی بود تا من دوباره قلونج گردنمو بشکنم و صدای ماما‌ن بلند بشه

-شاهو چته؟ گردنت شکست، چی داره اذیتت می کنه؟

-خستم، خوابم میاد

مالک از جاش بلند شد

-بابا منتظرمه میرم زود بر می گردم

مامان-منم برسون خونه ی خالت

مالک خندید: سوژه ی جدید گیر آوردید؟

مامان هم خنده به لبش نشست

-می خوایم بریم واسه نوه ام خرید کنیم. چیزی که سال هاست تو دلم حسرت بود و الان می تونم وارد مغازه ی سیسمونی فروشی بشم و هر چی دلم خواست براش انتخاب کنم.

مالک با خنده سرش رو تکون داد

-مامان هول نکن بذار وضعیت معلوم بشه بعد این اثاث ها رو بخر، الان کجا ببریمش؟

-هر جا، اصلا میدیم خونه ی زنت اون جا بمونه. این بار بره سونوگرافی جنسیتش معلوم میشه دلم میخواد اگه پسر شد یه جشن بزرگ بگیرم

مالک به سمت در رفت

-پاشو پاشو بریم من حریف کارهای زنونه نیستم. هر کاری دلت می خواد بکن

مامان و مالک با یه خداحافظی رفتن و من کلافه سرم رو میون دست هام گرفتم. چرا من هنوز وقتی دربارش حرفی میشه حالم بد میشه!؟ چرا پس هنوز نتونستم از ذهنم حذفش کنم!؟

از جام بلند شدم و رفتم جلوی کنسول تا یه شونه به موهام بکشم و برم دنبال کار و زندگیم، حتی تحمل تنها بودن با شمیم رو نداشتم.

یهو توی آینه چشمم خورد به یه گلدون فلزی منبت کاری شده که داره میاد به سمتم! تا بجنبم محکم خورد از پشت به سرم و وقتی برگشتم متوجه شمیم شدم که گلدون تو دست هاشه!

درد شدیدی داشتم اما هوشیار بودم. این ضربه ها که به ما کارساز نیست .

دید من از جام تکون نمی خوردم به سمت در رفت و چون انتظار فرارش رو نداشتیم در قفل نبود. قبل از این که بخواد در رو باز کنه

به سمتش حرکت کردم و توی فاصله ی چند انگشتیش با دستگیره ی در بازوش رو گرفتم.

-کجا میری؟

شروع کرد به چنگ زدن به دستم

-ولم کن

کلید رو از جیبم برداشتم و همون جور که اون رو با یه دست به عقب کشیده بودم با دست دیگم در رو قفل کردم.

به جرعت می تونم بگم با ناخون هاش دستم رو به اندازه ای عمیق می کند که دستم بی حس شده بود.

وقتی خیالم از در راحت شد کلید رو گذاشتم تو جیبم

و دو دستی گرفتمش

می دونستم حرف هامون رو شنیده ولی انقدر عجله کرده که تصمیم آخر رو نشنیده. بخاطر همین آروم در حالی که خون روی کف سفید سرامیکی می چکید بهش گفتم:

-صبر کن تو واینسادی نتیجه آخر رو که دربارت گرفتیم رو بشنوی

با تمام توان تلاش می کرد ازم جدا بشه

-شماها یه مشت آدم بی رحم و نامردید. بهتون اجازه نمیدم بچمو ازم بگیرید.

یه لحظه احساس کردم چشمم سیاهی رفت اما خودم رو کنترل کردم

اگه مالک می رسید و این شرایط رو میدید معلوم نبود چیکار می کرد

-شمیم تو میری پیش خانوادت، با فرار الانت فقط مالک رو دیوونه می کنی. من برادرمو می شناسم پا رو دمش بذاری بد جوابت رو میده. حرفام رو می فهمی؟

اصلا حرف گوش نمی کرد! فقط در تلاش بیهوده داشت خستم می کرد. واقعا در مورد کارش داشتم صبور و آروم رفتار می کردم. که اگه یه نفر دیگه این جا بود درباره ی احساسم نسبت شمیم شک می کرد.

این بار جدی چسبوندمش به دیوار و دست هاش رو بالای سرش با یه دستم نگه داشتم.

درد سرم آزار دهنده بود اما با یه نفس عمیق خودم رو کنترل کردم.

-بهت میگم برت می گردونیم خونت چرا نمی فهمی؟

با گریه جوابمو داد

-دروغ می گی

عصبی چشم هام رو رو هم فشار دادم و محکم تر دستش رو هم فشار دادم

-ببین دارم خیلی آروم بهت میگم برت می گردونیم. یا همین الان میای زخم سر منو جمع می کنی و نمی ذارم مالک بفهمه یا همین طوری می مونم تا مالک بیاد. یعنی زیر دست پاش بمیری هم نمی کشمت بیرون.

تو اون گیر و دار دعوا و فرار چشمم مونده بود تو چشم های روشن و لب های قرمزش، هی حواسم پرت لباش می شد اما زبونم یه چیز دیگه رو می گفت:

-تو عروس این خانواده ای خودت جایگاهت رو نگه دار تا بی احترامی نبینی. مالک می خواد همگی با هم بیایم خونتون تا رسمی تر باشه پس حالا که تو رو هم داریم در نظر می گیریم خودت رو جمع کن.

سرش رو چرخوند زل زد تو چشم هام

-از همتون متنفرم

سرم رو بردم جلوتر

-دوباره تکرار می کنم یا بیا گند کاریاتو جمع کن یا طرف حسابت مالک میشه.

عین یه گربه ی وحشی تو صورتم داد زد

-هیچ غلطی نمی تونید بکنید.

لبمو گاز گرفتم

-شیطون می گه...

یهو تو همون وضعیت در خونه باز شد و چهره ی مالک اومد تو چشمم! به جرعت می تونم بگم مدت ها بود این طوری وحشت نکرده بودم.

یه نگاه به من که دستم روی دست های شمیم بود کرد و من تند دستم رو کشیدم و سعی کردم پام رو روی قطره خونی که رو زمین افتاده بود بذارم. نباید می فهمید چی شده

اما انگار خون پیچ خورده روی گردنم که به سمت قفسه سینم رفته بود رو دید

قدم بلند گذاشت سمتم

-چی شده؟

یه قدم رفتم عقب

-هیچی سرم خورد به گوشه میز

اما تا نگاهش افتاد به گلدون چپه شده رو زمین صورتش آتیشی شد

-میگم چی شده؟

-هیچی داداش سو تفاهم بود حل شد

یه نگاه معنا دار به شمیم کردم

-برو بالا استراحت کن زنداداش

شمیم خواست حرکت کنه که دست مالک رفت بالا

-صبر کن

مالک منو چرخوند. چون قدش از من کوتاه تر بود گفت که سرم رو به سمت پایین خم کنم.

-داداش حالم خوبه مشکلی نیست. زن داداش شما برو دیدن خون خوب نیست برات

شمیم رفت سمت پله ها و من از ته دلم از خدا می خواستم عقلش برسه در رو قفل کنه. مالک رو من حساس بود.

مالک جوری از خونی شدن من حالش بد شد که لرزش تو دست هاش رو می دیدم

-داداش چی شده به تو؟ تو رو خدا حرف بزن

پیرهنمو از تنم در آوردم و روی پس کلم فشار دادم و بعد از اون روی زمین کشیدم تا خون های روی زمین هم پاک بشه

-هیچی خوبم

کمکم کرد رو مبل نشستم اما یهو با لحنی که بدبینی رو توش حس می کردم پرسید: چرا انقدر به شمیم نزدیک بودی؟

تند چشم هام رو انداختم تو نگاهش

-ببخشید قصد بدی نداشتم.

-نه داداش دلربا ناموس این خانوادس من تو رو می شناسمت

یهو انگار چیزی به ذهنش رسید

-الان میگم سردار برام بفرسته

رنگ از روم پرید

-نه داداش ول کن هر چیه تموم شد

-نه باید بدونم چرا سر تو این شکلی شده

به سردار کسی که کنترل همه ی دوربین های مدار بسته ی تموم خونه ها و هر جایی که لازم داریم تحت نظر باشه دستش بود زنگ زد و طولی نکشید که مالک با دیدن صفحه ی گوشی مثل یه بمب ترکید

-زنیکه ی خیره سر...

خیز برداشت سمت پله ها، منم تند از جام بلند شدم اما چنان سرم تیر کشید و سیاهی رفت که مجبور شدم از دسته ی مبل بگیرم. می خواستم راه برم اما تعادل نداشتم.

با صدای تحلیل رفته داد زدم

-شمیم درو قفل کن.

تا یکم وضعیتم بهتر شد قدم هام رو دوباره برداشتم اما دیگه واسه کمک دیر شده بود...

وقتی مالک رو از شمیم جدا کردم که کاملا تغییر حالت دادن دست شمیم رو دیدم.

صدای جیغ زدن شمیم از درد باعث شد مالک به خودش بیاد

هم نگران شمیم و بچه بود هم از دستش کفری، وقتی متوجه بلاتکلیفی رفتاری مالک شدم اول به ذهنم رسید زنگ بزنم ارژانس اما ترسیدم پای غریبه باز بشه تو خونه، مالکم که این جاست. تصمیم گرفتم خودم برسیش کنم

تا دست گذاشتم رو کتفش جیغ به هوا رفت

کتفش در رفته بود و برآمدگی استخونش کاملا معلوم بود.

شمیم وحشت زده نگاهم می کرد. همون طور که زیر دستم داشتم وضعیت استخوانش رو چک می کردم نگاهم بدون پلک تو نگاهش

خشک شده بود. دردی که می کشید از چشم هاش خونده می شد، تنها راهش جا انداختن بود.

آروم صدا زدم

-مالک؟

مالک اومد جلو و من نگاهمو از شمیم گرفتم و به مالک نگاه کردم. با ایما و اشاره بهش فهموندم تنه ی شمیم رو بگیره

تا از بی حرکت شدن شمیم مطمئن شدم دستش رو آروم آروم به حرکت درآوردم...

یه جوری جیغ می زد که مالک دست گذاشت رو دهنش و من یک آن با جا انداختن دستش و شنیدن جا رفتن صدای تق استخوان کتف، یک قدم ازش فاصله گرفتم. مالک هم ازش فاصله گرفت ولی زبون شمیم وحشیانه تر از قبل در حال به فحش کشیدن ما بود. یه

جوری فحش های کششش دار میداد که یه لحظه شک کردم واقعا دکتره! همین فکر باعث شد یه لبخند کج بشینه رو لبم.

قبل از این که کسی متوجه حالت ظاهرم بشه چرخیدم و از اتاق خارج

اما صدای داد مالک و حرف هاش باعث شد از رفتن صرف نظر کنم.

-صداتو ببر زنیکه پرو، چطور به خودت جرعت دادی برادر منو بزنی؟

فکر کردی چون بچه منو بارداری هر غلطی بخوای می تونی بکنی؟

برگشتم بازوی مالک رو گرفتم و از اتاق آوردمش بیرون در رو هم بستم.

-داداش آروم باش بذار من بهت بگم چی شده

دست هاش رو بالا آورد و عصبی حرف زد

-چی شده؟ چی میخواد بشه بدتر از این؟ اگه اتفاقی برات می افتاد چی؟

به خودم اشاره کردم

-الان که خوبم

دست کشیدم به جای زخمم

-می بینی که خونشم بند اومده

-نه پاشو بریم دکتر این طوری نمیشه

- بابا دکتر نمی خواد بیخیال

- پاشو پاشو بریم خیالم راحت نیست.

به زور مالک رفتیم مطب دکتری که معمولا پیشش می رفتیم و اون یه قسمت از موهای نازنینم رو تراشید و چهار تا بخیه زد روی زخمم

انقدر که از تراشیدن موهام ناراحت شده بودم از زخمم درد نکشیده بودم.

موقعی برگشت مالک در حال رانندگی بود با لحن خاصی گفت: خیلی دستش رو محکم کشیدم

از حرفش خندم گرفت

-دست خودم نیست پای تو وسط میاد دیگه داغ می کنم مخم کار نمی کنه

-داداش بچه نیستم که نمی خواستم تو بفهمی که یه وقت دعوات بشه باهاش اون برداره

یه دستش رو به نشونه ی اعتراض آورد بالا

-والا ننه ی ما هم زاییده، همه زاییدن ما خیلی لی لی به لالای این زن می ذاریم.

-چند ماه دیگه بچت رو بغل می کنی ازش تشکرم می کنی که برات همچین بچه ای آورده.

با صدای آروم و صادقانه ترین صدایی که از مالک شناخت داشتم گفت:

-من اونو دوست دارم از همون اول به دلم نشست، درسته اولش یه جور دیگه شروع شد اما الان اگه روی خوش نشون بده براش جونمم می ذارم.

سکوتم که طولانی شد مالک نگاهم کرد

-به چی داشتی فکر میکردی؟

از پنجره بیرون رو نگاه کردم

-به این که چقدر خوبه که بچه ی تو رو می تونم خیلی زود بغل کنم.من که مرد زندگی نشدم واسه مامان و بابا نوه بسازم حداقل تو اون ها رو به آرزوشون رسوندی.

-تو هم یه روز بالاخره به یکی دل میدی و دم به تله. من اخلاق تو رو می شناسم اگه دلت با کسی باشه تا نگیریش آروم نمیشی. تو حسودی.

یه لبخند کج نشست رو لبم

-آره داداش من هنوز کسی به دلم نشسته.

-اما شمیم بدجور به دل من نشسته. اولین بار که دیدمش تو خونه ی بابا بود از اتاق اومد بیرون منم از یه اتاق دیگه خارج شدم.همچین با اعتماد به نفس و محکم رفتار می کرد که انگار نه انگار اسیر بود! اونم تو یه کشور غریبه! حتی منو زد!

یاد سیلی ای که وقتی ازش پرسیدم زیر مانتوت چی پوشیدی زد تو صورتم افتادم...

-آره دست بزنش خوبه

یه آرایشگاه مردانه دیدم و بهش اشاره کردم

-نگه دار من برم موهام رو بزنم این موهای یکی بود یکی نبود به دردم نمی خوره

-بذار حداقل پانسمانت رو برداریم بعد

خودم پانسمانم رو برداشتم

-بیخیال داداش این چیزا واسه من عادیه

نگه داشت و منم با یه خداحافظی ازش دور شدم...

اون رفت منم وارد آرایشگاه شدم. آرایشگر ازم پرسید که موهام رو با این زخم چیکار کنه؟ و من بهش گفتم از ته بزنتش.

من روی موهام حساس بودم اما شاید یکم تغییر باعث عوض شدن یک سری افکارمم می شد.

وسط کار آرایشگر گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره ی اکبر جواب دادم: بله؟

-آقا، پاشا اومده ایران الان تو خاشه

-واسه چی اومده؟

-فکر کنم با کسی قرار داره. کاش خودتون بیاید این جا

-چشم ازش بر نداره. اومدن تو برنامم هست اما امروز یا فردا نه

-من هر خبری باشه بهتون اطلاع میدم

گوشی رو قطع کردم و بعد از تموم شدن کار موهام از آرایشگاه خارج شدم.

دوست نداشتم برم خونه چون شمیم رو میدیدم بیرون هم نمی تونستم بمونم چون ماشین نداشتم. پیاده به راه افتادم و رفتم توی یه هتل اتاق اجاره کردم و روی تختش لخت افتادم و خوابیدم...

یه خواب طولانی و آرام بخش که وقتی بیدار شدم احساس خوبی داشتم.

به مالک زنگ زدم و اون بهم گفت که فردا شب میریم خونه ی خانواده دلربا و بهتر منم باشم. من هم که اصلا نه گفتن به مالک رو بلد نبودم.

دوباره دراز کشیدم رو تخت و زل زدم به چراغ های کوچیک راویز سقف، مالک بخاطر کار های عقدش و به دنیا اومدن بچش داشت زیادی خودش رو نشون می داد. حس نگرانی ای که براش داشتم با یاد آوری اومدن پاشا به ایران آزاردهنده تر شده بود.

تصمیم گرفتم بعد از مراسم فردا شب برگردم زاهدان تا یکم از نگرانی هام درباره ی مالک کم کنم.

تا فردا که مامان بهم زنگ بزنه و بگه که برم خونه با هم بریم خونه ی شمیم فقط رو تختم دراز کش بودم و فکر می کردم. حتی یادم رفته بود چیزی بخورم. یعنی یادم نرفته بود حس خوردن نداشتم.

یه آه کشیدم و دوش گرفتم. وقتی رسیدم خونه مامان سه دست کت و شلوار ردیف کرده بود خودش هم هر چقدر که جا داشت طلا هاش رو انداخته بود. تو خانواده ی ما فقط مامان بود که وظیفه ای جز زندگی کردن نداشت. بابا دستورات اجرایی رو میداد، من انجام می دادم و همه جا اسم مالک و امضاء انگشتش بود. خانواده ما با چند تا بالا دستی تو ورود خروجی های مرز در سال جنس های لوازم خانگی تا خوراک و پوشاک و نفت و بنزین رو وارد و خارج می کرد بدون این که از گمرگ بگذره و یا بخوایم به کسی توضیح بدیم. سود خالص بود. به نظرم ما دیگه انقدر پول داشتیم که حتی نیازی به کار کردن نداشتیم. اما مالک هنوز سیر نشده من بخاطر اون وارد هر برنامه ی خطرناکی میشدم.

دیگه این بار باید جدی باهاش حرف بزنم تا حداقل بخاطر زن و بچش دست بکشه از این کارهای خلاف. این سری قطعا راضی می شه.

مامان با استرس اومد سمت منو کت شلوار اسپرت رو داد دستم

-حتما باید الان می رفتی موهات رو می زدی؟

از حرفش متوجه شدم مالک از اتفاقات پیش اومده چیزی بهش نگفته و بخاطر اختلاف قدی زیادم با مامان، اون نمی تونست بخیه های روی سرم رو ببینه.

-ببخشید

-زود باش برو شیک و مرتب آماده شو بیا دیر شد

همون موقع شمیم از روی پله ها قدم بر داشت به سمت پایین. یه مانتو شلوار شیک و سفید رنگ تنش بود. و شکمش یکم تو چشم می اومد و من برای اولین بار باردار بودنش رو باور کردم. نمی دونم چرا باور نمی کردم!؟ انگار هنوز ته دلم یه چیز گولم می زد که فرصت دارم واسه داشتننش!

-شاهو؟ بدو دیگه

با صدای مامان نگاهم رو کندم ازش

مالک هم با تن پوش حوله ای مشکی رنگش اومد سمت ما

-مامان کت شلوار منو بده

مامان کت شلوار مشکی رو برداشت داد دستش و مالک بی توجه به شمیم از کنارش رد شد رفت.

شمیم اومد سمت ما و نشست و مبل

کلافگی از سر و کلش می بارید. و حتی رد اشکش روی آرایش صورتش جا انداخته بود.

مامان کت شلوار بابا رو برداشت و رفت بالا

درگیر باز کردن دکمه های پیرهن سفید رنگ زیر کت بودم که صدای فین فینش بلند شد

-یکم دیگه میری پیش خانوادت

-با چه رویی؟

یه لبخند کج زدم

-والا تا حالا سابقه نداشته ما خانوادگی بخوایم بریم جایی! اما بخاطر تو همه جمع شدیم تا باعث افتخار عروسمون باشیم ناراحت نباشه. دیگه نمی دونم دردت چیه؟

با صدایی که از بغض می لرزید جوابم رو داد

-آره خیلی با افتخار دارم بعد از چند ماه بر می گردم پیششون.

دیگه حرفی نزدم و منم رفتم بالا تا آماده بشم. وارد اتاق که شدم احساس تو خالی بودن کردم. اصلا این وضعیت رو دوست نداشتم. نباید سرنوشت این طوری با من تا می کرد. نه اون از شرایط راضی بود و نه من دیگه تحمل این وضعیت رو نداشتم. مثل یه درد بی درمون بود لعنتی...

از کت شلوار فقط پیرهن سفید و شلوار اسپورت مشکی رنگش رو تنم کردم و بی خیال کت کرم رنگش که از جنس کتان بود شدم.

بالاخره همه آماده شدیم، مالک شمیم یه ماشین، مامان و بابا یه ماشین و منم تنها بودم. دقیقا سه تا هیوندا مشکی اجاره ای موقت برای یه مدت و یه ماشین که اسکورتمون می کرد.

ما معمولا ماشین هامون اجاره ای بود تا پلاک یا ماشین اضافه ای بهناممون نباشه. مخصوصا مالک که حتی یه ماشین ساده و یا حتی یه واحد کوچیک هم به نام خودش نداشت.

تنها دارای قانونیش زن اولش یعنی دخترعمو بود که اونم از دست داد.

از فکرای خودم خندم گرفت. به خودم تشر زدم بگو بگو داره کونت می سوزه که الان شمیم رو داره.

ماشین اول مالک بود که دقیقا جلوی در ایستاد و بابا هم با فاصله پارک کرد و من هم با کمی فاصله از بابا پارک کردم. قصد نداشتیم متوجه ماشین هامون بشن، چون دلیل بودن سه تا ماشین فقط امنیت بیشتر بود.

با این که مالک خیلی وقت بود نگه داشته بود اما کسی از ماشینش پیاده نمی شد!

شمیم

دقیقا یک ساعت قبل از راه افتادنمون بود که مالک بهم اجازه داد به بابا زنگ بزنم. شماره گوشیش رو گرفتم تا صدای غمگینش خورد به گوشم بغض کردم.

-بابا

صدای هیجان زده ی بابا حالم رو دگرگون کرد

-شمیم؟ خودتی؟ بابا تو رو خدا بگو خودتی

-بابا...

بغضم انقدر سنگین بود که نمی تونستم حرف بزنم. اما باید خودم رو کنترل می کردم، این اول جنگ بود.

-شمیم کجایی تو دختر؟

صدای گریش با صدای بلند به گوشم رسید

-منو پیر کردی نفسمو گرفتی کجا رفتی بی خبر؟

-بابایی دارم میام خونه، با چند نفر دیگه

-کیا؟

سکوتم طولانی شد

بابا- حرف بزن

-باید رو در رو صحبت کنیم.

-حداقل بهم بگو کجا بودی؟ چیکار می کردی؟

بغضم قورت دادم

-بابا الان نپرس. خواستم بدونی مهمون میاد خونمون. خدافظ

دیگه نتونستم حرف بزنم و قطع کردم. مادر مالک برام یه دست مانتو شلوار خریده بود که پیراهن زیرش کمی تنگ بود و شکمم رو به چشم می آورد. فکر کنم از قصد این کار رو کرده تا منو خجالت زده تر کنه. یام می خواد خودش رو زودتر مادر بزرگ این بچه معرفی کنه!

بعد از آماده شدن همه، با ماشین های جداگانه به راه افتادیم و من به مالک آدرس رو می گفتم... هر چقدر که نزدیک تر می شدیم حالم بدتر می شد.

بالاخره جلوی در نگه داشت اما من جرعت تکون خوردن نداشتم

مالک دستمو گرفت تو دستش و نگاهم کرد

-نترس من باهاتم

-فقط...

-چی؟

-درباره ی حرف هایی که زدیم چیزی یادت نره ها

-به من اعتماد کن

با مالک طی کرده بود به همه بگیم که ما خودمون خواستیم این شرایط رو تا دهن ها بسته بشه از جمله دهن فریبا، تا خودم یه فکری برای شکایت و به دادگاه کشیدنش بکنم.

از ماشین پیاده شدم و چند لحظه ای نگاهم رو روی پنجره ی همسایه ها و نمای ساختمونی که داخلش زندگی می کردیم انداختم. ترس به جونم چنگ می زد. حیا مثل عرق روی پیشونیم نشسته بود.

توی دلم آشوب بود اما حقیقت قابل تغییر نبود. الان من این جا بودم با یه بچه ناخواسته و شوهری که خودم انتخابش نکردم. پس باید واقعیت رو قبول می کردم.

در رو زدم صدای مردانه ی بابا دلم رو لرزوند

-بله؟

-بابا منم

-شمیم... فریبا شمیم اومد

آیفون رو هوا رها شد و طولی نکشید بابا خودش اومد جلو در پایین ساختمون

تا منو دید محکم منو تو آغوش کشید ولی دست مالک روی شکمم کمی فاصله رو کنترل می کرد.

سفت تو آغوشم فشارش میدادم. بخاطر تمام وقت هایی که بهش بی توجه بودم عذاب وجدان گرفته بودم. همین حضورش واسم امنیت و آرامش بود.

مثل دو تا آهنربای غیر همنام چسبیدیم به هم، بلند بلند گریه می کردم. خیلی سعی می کردم خود دار باشم اما گرمای آغوشش تموم دردها و سختی هایی که کشیده بودم رو ریخت تو خونم...

بابا صدایی ازش در نمی اومد فقط محکم چسبیده بودتم.صدای پدر مالک که جلو تر از بقیه نزدیک به ما بود گفت: سلام آقا

بابا نگاهش رو روی مرد کت شلواری پیری که لهجه داخل صداش معلوم بود انداخت

و بعد از اون مادر مالک که لبخند به لب داشت و بعد از اون مالک اما شاهو سرش پایین بود و اصلا حرفی نزد.

بابا با تردید به من نگاه کرد

-اینا کین؟

مالک با لبخند به داخل اشاره کرد

-اجازه نمیدید مهمونتون باشیم؟

بابا که دید من سکوت کردم به داخل اشاره کرد و همگی وارد شدن

وقتی به آسانسور رسیدیم و ظرفیت ۴نفری آسانسور رو دیدیم شاهو با دو تا مردی که یکی یه دست گل بزرگ دستش بود و دومی چند تا جعبه ی کادو بی حرف به سمت پله ها رفتن و ما توی سکوت سوار آسانسور شدیم. منو بابا چهره هامون درهم بود اما پدر مادر مالک چهره ی آدم های آروم و بی استرس رو گرفته بودن. مالکم که هر چند لحظه به بابا یه لبخند می زد.

وقتی وارد خونه شدیم شاهو هم رسید و با دیدن چهره ی فریبا که با بچه ی تو بغلش می اومد سمتم بدتر تو خودم شکستم.

-کجا رفتی بی خبر؟ باباتو از غصه پیر کردی

-الان اومدم

ازش رد شدم اون به بقیه هم خوش آمد گفت و همه رو مبل نشستیم.

فریبا کنار بابا رو مبل دو نفره نشست و بابا رو به من گفت: دخترم فریبا بچه بغلشه لطف کن پاشو پذیرایی کن .

تا این حرف رو زد لب هام به پایین افتاد و یه بغض وحشتناک تا چشم هام بالا زد

مالک از جاش بلند شد

-اگه اجازه بدید من فقط کمی آب بیارم

مالک به سمت آشپزخونه رفت و دو تا لیوان دم دستی رو توش آب پر کرد و یکی رو آورد داد دست منو سینی رو گذاشت رو میز

-دلربا...

با اشاره دست شاهو جملش رو درست کرد

-شمیم جان حالت خوبه؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اون رفت رو صندلی تک نفره ی کنار من نشست.

بخاطر سکوت طولانی، جو سنگین تر از قبل شده بود که بابای مالک رو به بابا پرسید

-جسارت نباشه میشه شغل شما رو بپرسم؟

-بله اختیار دارید، یه کارگاه نجاری دارم

-به به پس هنرمندی

بابا رو به من پرسید: معرفی نمی کنی مهمون هاتو؟

لبم رو چند بار گاز گرفتم و نمی دونستم چی بگم! بابا دوباره پرسید

-بعد ازچند ماه بی خبری با مهمون اومدی خونه چرا پس الان حرف نمی زنی؟

پدر مالک به هدیه ها اشاره کرد

-اجازه بدید اول کادو های پیشکشی رو بهتون تقدیم کنم.

پدر مالک به شاهو اشاره کرد

-شاهو جان لطف کن برو جعبه ها رو باز کن و بچین رو میز

شاهو هم بی حرف دونه به دونه جعبه هایی که ردیف روی هم چیده شده بود رو شروع کرد به باز کردن...

جعبه ی اول سرویس طلا، دومی ۴ تا تک پوش بود و جعبه ی بعدی ۴مدل انگشتر و جعبه ی بعدی که از همه کوچیک تر بود دو تا کلید تو یه دست کلید بود. جهبه ی بعدی یه کت شلوار برای بابا و جعبه ی آخر یه پیراهن سوزن دوزی شده با دست گرون قیمت برای فریبا بود.

فریبا با دیدن طلا ها چشم هاش چهارتا شده بود اما بابا بدون پلک نگاهش رو من مونده بود.

مالک- ما این هدیه ها رو توی زمان خیلی کمی تونستیم تهیه کنیم اگه کم و کسری داره شما به بزرگی خودتون ببخشید.

اما بابا فقط به من نگاه می کرد که بی صدا اشک روی گونم روون بود...

مادر مالک رو به بابا گفت: اون کلید خونه ی ۵۰۰ متری هستش که مال خود شمیم جانه...

رو به من ادامه داد

-این طلا ها رو من انتخاب کردم چون نخواستم تو با این شرایط مجبور باشی تو بازار راه بری، امیدوارم دوسشون داشته باشی.

واقعا انتظار داشتن الان بخاطر این کادو ها از خوشحالی بال دربیارم و پاشم مادر شوهرمو بوس کنم؟

یهو بابا کلافه از جاش پرید

-شمیم تو رو ارواح مادرت حرف بزن

مالک آروم به جای من جواب داد

-منو دخترتون شمیم ازدواج کردیم.

بابا بی حرکت موند که صدای آیفون حواس ها رو پرت کرد. طولی نکشید گوشی شاهو هم زنگ خورد و بعد از ما پرسید

-ارشا کیه؟

تا اسمش اومد ناخواسته یه وای بلند گفتم که شاهو به پشت خطی گفت

-حق ورود نداره

گوشی رو قطع کرد

رو به بابا با التماس گفتم: تو رو خدا زنگ بزن بگو بره

اما بابا انگار احساس خطر کرده بود چون بلند تر از قبل حرف می زد

-شمیم چی میگی؟

دستش رو گرفتم: بابا تو رو خدا زنگ بزن ارشا بره

بابا گوشی رو برداشت اما قبل از اون خود ارشا زنگ زد و بابا بهش گفت که فعلا بره .

بابا برگشت سر جاش و رو به پدر مالک پرسید

-شما که یه مرد جا افتاده اید و بزرگ ما هستید لطفا بگید این جا چه خبره؟ این آقا جای پدر شمیمه چرا داره میگه دختر من زنشه؟

-آروم باشید جناب، اون ها تصمیم گرفتن ازدواج کنن و ما این جا هستیم تا اجازه عقد رو از شما بگیریم.

فریبا دست گذاشت رو صورتش

-وا چرا انقدر بی خبر؟ شمیم جان من مادرت نبودم پدرت که در قید حیات بود.

مادر مالک جوابش رو داد

-دخترم ماشالله خودش عاقل و بالغ هست

فریبا با حالتی که رو کم کردن قاطیش بود جوابش رو داد

-بله اما این دختر بی سر و صاحب نیست که بعد ازچند ماه یهو بیاد بگه که من شوهر کردم!

بابا با یه هیس بلند فریبا رو بی صدا کرد و از من پرسید

-شمیم حرف بزن می خوام خودت بهم بگی

سرمو انداختم پایین

-بله بابا من و این آقا می خوایم ازدواج کنیم.

بابا عصبی خندید: پس ارشا چی؟ یهو رفتی برگشتی و همه چی عوض شد؟ تو واسه چی می خوای با به مردی که اصلا سنش و حتی شخصیتش من میدونم اونی که تو می خوای نیست ازدواج کنی!؟

مادر مالک جواب داد

-چون نوه ی عزیز ما یه مدت دیگه به دنیا میاد

تا اسم نوه اومد رنگ از رخسار بابا و فریبا پرید

فریبا آروم زد تو صورتش

-خاک به سرم

بابا یه تیک عصبی زد اما خودش رو جمع کرد

-نوه!؟

مادر مالک با اعتماد به نفس جواب بابا رو داد

-دختر شما عروس عزیز ما هست و قرار اولین نوه ی ما رو به دنیا بیاره. اون برای ما عزیزه حالا شرایط یکم متفاوت پیش رفته اما ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازست.

من که انگار تو دهنم چسب ریخته بودن بابا هم به تت پته افتاده بود

فریبا تند پرسید: چند ماهشه؟

مادر مالک- نزدیک ۴ماه این بار برای تعیین جنسیت میره سونوگرافی.

چنگ زدم به دسته ی مبل و فریبا با یه پوزخند به من جواب داد

-فکر نمی کردم منو دخترم با هم بچه خامونو بزذگ کنیم!

بابا یهو از جاش پرید و عصبی رو به هم گفت: شمیم این جا چه خبره؟ چیکار کردی تو؟

مالک به جای من که سرم پایین بود جواب داد

-ما فقط می خوایم ازدواج کنیم.

بابا دستش رو به نشونه سکوت به سمت مالک گرفت

-من دخترمو می شناسم، اون اگه راضی بود خودش مثل بلبل حرف می زد. این جا یه چیزی ایراد داره

به من نزدیک شد و آروم پرسید

-اذیتت کردن؟

باید همه ی قدرتم رو جمع کنم و این وضعیت رو تموم کنم.

سرمو بلند کردم و کاملا محکم جوابش رو دادم

--اون همسر منه ، ما چند ماه دیگه بچمون به دنیا میاد. باید عقد کنیم تا براش شناسنامه بگیریم. و من با کمال میل این انتخاب رو داشتم.

بابا دهن باز نگاهم می کرد. از نگاهش دلخوری رو میدیم و حرفش بیشتر آشتیشم زد

-حداقل یه مشورت از من می گرفتی خودت بی خبر رفتی با شوهر و بچت برگشتی؟ خجالت نکشیدی؟

یه چیزی داشت خفم می کرد اما هر جور حساب کتاب می کردم ما بین بی آبرویی و از دست دادن بچم، یا ناراحتی بابا و ارشا ازم، فقط می تونستم بین بد و بدتر انتخابی داشته باشم.

بابای مالک با وقاحت گفت: اشکال نداره پیش اومده ما هم خانواده ی بدی نیستیم دخترت خوشبخت شده خیالت راحت.

از عصبانیت صورتش کبود شده بود یهو شروع کرد به رو هم ریختن جعبه ها بلند گفت: پاشو پاشو برو همون جا که این چند ماه بودی. برو پیش شوهرت من دیگه دختری به اسم شمیم ندارم. این همه

سال دردت رو به جیگرم زدم، پیر شدم و تو رو بزرگت کردم هر جور تو خواستی باهات کنار اومدم این دیگه نه...

بر افروخته و دیوانه وار ادامه داد

-تو منو بی احترام و بی ارزش کردی دیگه نمی خوام ببینمت. پاشو پاشو برو خونه ی شوهرت

تک تک حرف هاش واسه تخریب همه جانبه ی قلبم کافی بود.

فریبا هم دور برداشت و با اخم رو به من گفت: تو حیا و آبرو نداری ما که داریم. دختر رفتی و پاشدی با شوهر و بچت اومدی حالا میگی بابا اجازه بده عقد کنیم؟هه ماشالله به غیرت بابات

بابا دست انداخت به بازوم و کشیدتم

-برو دیگه نمی خوام ببینمت

با یه بغض وحشتناک صداش زدم

-بابا...

-بابات مرد. چند سال ول کردی سر خود رفتی اون سر دنیا درس خوندی، تو روی منو ارشای بدبخت وایسادی اون جا خونه و مطب گرفتی،حالام با شوهرو بچت اومدی! بد بخت اون ارشای بیچاره که چند ماه خواب راحتو ندیده. پاشو پاشو برو

مالک اومد مواظب من باشه تا بابا یهو پرتم نکنه

-آقا این کارا چیه؟ اون بارداره

بابا عصبی پسم زد

-پاشید برید یالله

اول شاهو بی خداحافظی از خونه خارج شد و بعد پدر مادر مالک.

بابا می گفت برم اما من نمی خواستم.

با التماس تو چشم هاش نگاه کردم

-بابا تو رو خدا بذار بمونم

اما بابا هولم داد سمت در

-برو تو دیگه دختر من نیستی

بی حرف رفتم داخل اتاقم و مدارک شناساییم رو برداشتم و یه نگاه حسرت بار به اتاقم و تختم کردم و با چشم های خیس و سر پایین به سمت در حرکت کردم

مالک اومد دستمو گرفت و با یه اخم شدید به بابا از خونه خارج شدیم .

نمی خواستم پیش مالک باشم دلم می خواست الان پیش بابام تو خونه بودم. اما نه راه پس داشتم نه راه پیش نه میتونستم جلو فریبا حرف بزنم نه این سکوت و نا حقی رو می شد تحمل کرد.

بابا محکم در واحد رو بست و همون لحظه منم دستم رو از دست مالک بیرون کشیدم

-من با تو جایی نمیام

وارد آسانسور شدم، خواست سوار بشه که دستمو آوردم بالا

-نه

در آسانسور بسته شد و وقتی رسیدم به همکف بی توجه به بقیه به سمت در خروجی رفتم که یهو بازوم گرفته شد

-کجا؟

با دیدن شاهو یهو سگ شدم با اون ناخون های بلندم چنگ زدم به دستش و اون هم به اجبار دستش رو عقب کشید.

-حق ندارید دنبالم بیاید. من دیگه با شما کاری ندارم

این بار دست مالک دور بازوم پیچید و جدی زل زد تو چشم هام

-اما من با تو کار دارم

کشون کشون بردتم سمت ماشین

تهدیدم کرد که اگه اذیت کنم زندونیم می کنه. اما من کوتاه بیا نبودم آخرم قفل ماشین رو زد و همون جور که من جیغ و داد می کردم و بهش حمله ور میشدم به راه افتاد.

از یه جایی به بعد نه جون دست و پا زدن داشتم و نه امیدی برای بودن تو شرایط بهتر. بخاطر چند سالی که این جا نبودم با تموم دوست هام قطع رابطه کرده بودم. خونه ی فامیلم که نمی تونستم برم. جایی جز اون خونه نداشتم.

وقتی رسیدیم و وارد حیاط خونه شدیم بی حرف پیاده شدم و به سمت اتاقم رفتم فردا قرار بود برم سونوگرافی،از همون جا خودم رو می رسونم دادگاه جد و آباد این طایفه رو با خاک یکسان می کنم.

تا خود صبح چشم هام خشک نشد، ذهنم آرامش نگرفت. وقتی آفتاب از پنجره روم افتاد یکم از کرختی تنم کم کرد، آروم دستم رو روی جنینم گذاشتم، شاید قدرت خورشید بود یا اون حال منو فهمید

اولین تکونش رو خورد! مثل یه ماهی کوچولو تو شکمم تکون خورد! از ذوق از حیرت این بار چشم هام از لذت تر شد. اگه یه خانواده معمولی داشتم الان باید این رو به همسرم می گفتم و کلی با هم درباره ی کارهاش تو شکمم حرف می زدیم اما من سهمم از زندگی مشترک هیچ بود. هیچ و پوچ و حقارت...

خونه توی سکوت بود حتی مالکم شب منو رسوند و رفت نموند این جا شاهو هم که اصلا خونه نیومد احتمالا فقط مادر و پدر مالک خونه باشن

همون لباسی که دیشب تنم بود رو پوشیدم و مدارکم رو داخل کیف کوچیک زنجیر دارم انداختم و بی صدا از اتاق خارج شدم.

الان ساعت نزدیک هفت بود ساعت هشت به بعد می تونم دنبال کارهام برم اما اگه تو این سکوت نرم دیگه نمی تونم.

از اتاق خارج شدم و با آروم ترین حالت ممکن در حالی که نفسم رو حبس کردم خودم رو به درخروجی رسوندم.

تا در رو باز کردم چشم تو چشم مالک که کلید تو دستش بود تا در رو باز کنه شدم! اون بی حرف نگاهم می کرد و من با استرس نگاهش رو پاسخگو بودم. یه ابروش رفت بالا

-کجا؟

-می خواستم برم پیاده روی دلم درد می کرد.

صورتش رو بهم نزدیک کرد

-دروغ میگی؟

طلبکارانه بهش نگاه کردم

-مگه زندونی توام که توضیح بدم؟ برو کنار ببینم

از صدای ما، مادر مالک خواب آلود اومد سمتمون

-چه خبره؟

مالک به مادرش نگاه کرد

-اگه من نمی اومد رفته بود.

مادر مالک دست هاش رو باز کرد

-خب مادر زندونی که نیست. تو از کجا فهمیدی؟

مالک دستمو گرفت آورد تو و اول یه لیوان آب سر کشید

-مسیرم به سمت خونه بود.

-من زندانی نیستم می خوام برم بیرون

مالک دستش رو روی اوپن ستون کرد

-برو هر جا می خوای برو اما اگه بخوای واسم دردسر درست کنی باید پاش وایسی و تاوانش رو بدی.

داد زدم

-منو تهدید نکن اینو صد دفعه گفتم

واسه ماست مالی کردن قضیه گفتم: امروز سونوگرافی دارم.

-بله ساعت ۱۰صبح نه الان

-می خواستم یکم قدم بزنم.

به در اشاره کرد

-باشه برو اما به جون همون بچه که واسم عزیزه بخوای اذیت کنی اذیتت می کنم. واسم عزیزی اما من آدم خطرناکیم حواست باشه.

مادر مالک اومد وسط بحث ما

-بس کنید توروخدا چتونه؟ مالک بذار بره زندونی تو نیست که!

-بره هر جا خواست بره اما تکرار می کنم...

انگشت تهدیدش رو آورد بالا

-مامان دارم پیش تو میگم، اذیت کنه اذیتش می کنم.

-خب حالا چیکار کرده مگه؟

-می خواد بره شکایت کنه

مادر مالک چشم هاش گرد شد

-چی؟

مالک جدی نگاهم کرد

-هر جا مامان رفت می تونی بری، فعلا هیچ جا تنها نرو تا من با پدرت صحبت کنم.

تند جواب دادم

-تو با بابام صحبت کنی؟ تو؟ بگی چی؟ دخترت رو بدبخت و بی کس گیر آوردم هر بلایی خواستم سرش آوردم؟ یا می خوای بگی دخترت بی تقصیره من خیلی کثافت بودم؟

چشم هام پر اشک شد

-میخوای بری به بابام چی بگی؟ ها؟

-تو کاریت نباشه

عصبی خندیدم

-به زندگی خودم کاریم نباشه؟ فکر کردی کی هستی؟ من امروز از این خونه میرم تا زمان به دنیا اومدن بچه حق نداری بیای سراغم بعدش تصمیم میگیریم چیکار کنیم.

-داری حرف اضافه می زنی

بلند تر داد زدم

-من خودم می دونم چیکار کنم با زندگیم

رومو ازشون گرفتم و از در خونه خارج شدم و محکم در رو بستم

تند قدم برداشتم تا نرسه بهم و به اولین ماشین دست تکون دادم و سوارش شدم.

سرمو به کنار شیشه تکیه دادم و سعی کردم گریه نکنم. به خودم دل داری می دادم آزادم، دیگه کسی باهام کار نداره اما از هر راه به مالک می رسیدم! به بچه ای که نمی تونم ازش بگذرم و حتی نمی تونم به راحتی نگهش دارم.

ماشینی که سوار شده بودم یه تاکسی زرد رنگ بود و راننده مسافر می زد و پیاده می کرد. قصدم رفتن به دادگاه بود اما پام سست بود. می ترسیدم. در افتادن با مالک شوخی بردار نبود.

تاکسی گوشه خیابون نگه داشت

رمان بوک

-خانم ته خطه

https://romanbook.ir/

به خودم اومدم و بی هدف پیاده شدم.

داخل کیفم پول به اندازه بود اما جایی رو برای رفتن نداشتم.

از دادگاه رفتن که پشیمون شده بودم بابا هم که الان خونه بود و هنوز نرفته سرکار. یه لحظه یاد ارشا افتادم. به نظرم خودم باهاش

حرف می زدم بهتر بود تا دهن به دهن حرف به گوشش برسه. یه ماشین گرفتم تا خونه دایی، گوشی هم همراه خودم نداشتم. وقتی جلوی ساختمونشون پیاده شدم با تردید زنگ زدم و طولی نکشید که صدای گرفته ی ارشا رسید به گوشم

-بله؟

چهره ام رو جلوی دوربین آوردم و تا منو دید صداش لرزید

-شمیم

-ارشا درو باز کن زود باش

تا خواستم وارد خونه بشم دستم محکم کشیده شد! وقتی به صاحب دست ها نگاه کردم وحشت زده بی حرکت مونده بودم که همون موقع ارشا هم در رو باز کرد و بعد از مدت ها دیدمش اما شرایط خوبی نبود.

صدای شمیم گفتنش با صدای سیلی تو دهنم یکی شد. یه جوری محکم زد که خون گوشه ی لبم روی زمین می چکید

ارشا عصبی قدم به سمت ما برداشت که دو نفر بازوش رو گرفتن و فقط صدای فحش دادنش به گوش می رسید .

انقدر شرایط سختی بود که حتی قدرت حرکتم رو از دست داده بود. مالک دستم رو می کشید و من بدون مقاومت هر سمت و سو کشیده می شدم. منو نشوند داخل ماشین و با صدای تیک آف بلند ماشین به راه افتاد به شدت عصبی بود جوری با رگ های برآمده سرم داد می زد که انگار یه سگ هار بود. بخاطر اینکه یه وقت دست هاش به بچم نخوره دست هام رو دور شکمم جمع کردم و گوشه ی صندلی جمع شدم. بدتر از این نمی شد. سخت تر از این شرایط وجود نداشت. فکر کنم خدا می خواسته منو بکشه ببره جهنم اما انقدر ازم متنفر بوده که مالک رو انداخت تو زندگیم تا همین جا زنده زنده با همین جسم خاکی جهنم رو تجربه کنم.

از تموم حرف ها و داد هاش فقط تونستم این حرف رو بشنوم، اونم بخاطر این که سه بار این سوال رو پرسید

-واسه چی اومدی سراغ نامزد سابقت؟ میخوای به من خیانت کنی؟

داشت از خیانت حرف می زد. صداقانه و بی ترس جوابش رو دادم

-انقدر ازت خوشم نمیاد که برام در حد خیانت باشی.

با کف دستش زد رو پیشونیش

-وای از دست تو . می خواستم بذارمت این جا خودم برم زاهدان اما این طوری که معلومه هیچ کس جز من از پس تو بر نمیاد. بهتر بدونی که صدات شنود میشه و بهت ردیاب وصله.

عصبی پوزخند زدم و جوابی بهش ندادم.چی می تونستم بگم؟ اصلا چی می فهمید؟ فقط منو جلوی ارشا حقیر تر و کوچیک تر کرد. دیگه پیش بابا هم نمی تونستم برم. خدا رحم کرد دادگاه نرفتم وگرنه الان وضعیت خراب تر بود.

مالک که آروم تر شده بود گفت: کارهای عقد و محضر میمونه میریم میایم کارم واجبه

از پنجره به درخت های پاییزی نگاه انداختم. یه مدت دیگه زمستون میرسید. یاد رویا پردازیم توی مطبم افتادم، به این که وقتی زمستون برسه این جا هوا عالی میشه و می تونم ساعت ها قدم بزنم و کیف کنم.

مثل یه بهار شدم که توش بارون نبارید. دقیقا توی پر بار ترین روزهای زندگیم دچاره خشکسالی شده بودم. یه خشک سالی که اگه به تابستون افسردگی ها و حسرت ها می رسید، عاقبت باید به ریزش و زردی پاییز رو تحمل می کرد و نهایت سرمایی که می کشتتم.

-از همین جا میریم زاهدان

-من نمیام

-کسی نظرت رو نپرسید

-سونوگرافی بچه مونده

-جنسیتش برام مهم نیست، حوصله این سوسول بازیام ندارم. کارم واجبه میریم بر می گردیم.

-نمی تونم این ساعت طولانی رو دوباره تو این مسیر برم.

-برو پشت دراز بکش

گوشه جاده نگه داشت و من فقط بخاطر این که قیافه اونو نبینم رفتم پشت و اون کوله پشتی ای که داخل صندوق بود رو لای کت خودش گذاشت مثل بالشت زیر سرم قرار داد.

-تو با این همه دک و پز چرا خودت رانندگی می کنی؟

-دوست ندارم کنارمون کسی باشه.

یکم مکث کرد و گفت: ببخشید اگه زدمت

-از دستت ناراحت نیستم چون از تو انتظار بیشتری ندارم.

از آینه ی جلوی ماشین چپ چپ بهم نگاه کرد و منم چشم هام رو بستم.

بعد از ساعت های طولانی بالاخره رسیدیم و این بار داخل یه خونه مجلل توی خود زاهدان رفتیم. تا وارد خونه شدیم در رو قفل کرد و منو چسبوند به دیوار، زل زده بود تو چشم هام و لبش رو روی زبونش می کشید

-با بعضی رفتار هات انقدر عصبیم می کنی که دلم می خواد...

محکم نگاه کردم تو چشم ها

-پیرمرد از سنت خجالت بکش

یه پوزخند نشست رو لبش و چنگ زد به یقه ی لباسم و به سمت اتاق کشید

-هر چی باشم الان مال منی، زنمی، مادر بچمی اگرم چیزی بهت نمی گم از ترس نیست از ترحم زیاده. تو مثل قناری تو قفس شدی اگه صدا هم نداشته باشی که دیگه به درد نمی خوری.

چنگ زدم به بازوش، انقدر محکم که دستش رو کشید عقب

-همچینم فقط صدا نیستم مردتیکه

خندید و دست کشید رو جای چنگم

-مال زدن نیستی

دوبار کشون کشون بردتم تو اتاق و چسوندتم به دیوار

دقیقا رفتارهای همون اولین رابطمون رو داشت، همون جور پر ولع، همون جور بی توجه و خودخواه...

از نفس هاش حالت تهوع می گرفتم، از حرکت دست هاش رو تنم بدتم مورمور می شد. بالاخره دست از سرم برداشت و بی حرف در رو قفل کرد و رفت!

دست کشیدم روی شکم برهنه ام، امیدوار بودم این بچه حس هایی که من تجربه می کنم رو حس نکنه. امیدوارم اصلا شبیه باباش نشه...

شاهو

قرار بود مالک امروز ظهر با کسی قرار داشته باشه، کسی که توی کار قاچاق مواد مخدر بود و مالک می خواست ما بین جنس های خورد ریز خونه یه تن مواد جابه جا کنه. بابا مخالف بود چون ریسکش بالا به نظر می رسید اما مالک به پول بیشتر طمع کرده بود تا برای بچش سرمایه بیشتری به دست بیاره. هزار بار بهش گفته بودم تموم کنیم

ما به اندازه پول داریم اما گوش نمی کرد. این دفعه ی سوم بود که قرار بود مواد مخدر از افغانستان وارد کنیم.

من در حالی که کارهای عملی و امنیت این قرار رو اوکی می کردم وقت بی وقت به یاد شمیم می افتادم که چطور با اون رفتار پدرش می خواد باز هم از شرایطی که داشته دروغ بگه! اون یا باید بده می شد یا بی آبرو، هیچ گزینه دیگه ای نداشت. مگه این که بیخیال حرف مردم بشه و حرف هاشون اثری روش نذاره.

با دیدن موقیت مکانی مالک از محل دور شدم. این قانون کار ما بود. هیچ کدوم موقعی انجام کار تو محدوده ی هم دیگه نباید باشیم. بابا که همیشه پنهانی کارها رو برنامه ریزی می کرد، منم که همه چی رو اوکی می کردم می رفتم و فقط مالک بود که همیشه تو گود می شست.

برگشتم خونه و با چک دوربینی که تو دکمه ی لباس مالک جا سازی شده بود در حال دیدن بودم!!!

صدای زنگ پیامم توجهم رو جلب کرد فقط دو تا کلمه داشت

-پلیس میاد

سریع خودم زنگ زدم بهش اما خاموش بود!

تا خواستم به خودم بجنبم یهو دوربین شروع کرد به تکون خوردن!

بی سیم رو روشن کردم و به همه گفتم برن سمت محلی که مالک بود. خودمم به سمتش راه افتادم...

یه اضطراب شدید گرفته بودم. مالک هیچ وقت بهم اجازه نداده بود بیشتر از یه محدوده ای تو این شرایط ها بهش نزدیک بشم اما حالا واقعا نمی دونم حرفش رو زمین بندازم یا نه!

رسیدم به مکانی که قرار داشتن، انقدر تعداد ماشین پلیس ها زیاد بود که نمی تونستم بشمارم! همون موقع مالک با دست های دستبند خورده از داخل وردی ساختمون هول داده شد بیرون. انقدر این صحنه به همم ریخت که می خواستم برم جلو و همشون رو بکشم، با دیدن پیام اکبر حواسم پرت شد

«نمی تونم زنگ بزنم. دنبال زن آقا مالکن، دخترعموتون از پاشا خواسته»

شمیم کجاست؟ زنگ زدم به مامان و اون گفت که پیش خود مالک بوده!

پیش مالک بوده یعنی آوردتش این جا؟ یا جای دیگه ؟

نه از مالک می تونستم بپرسم نه این جواب میداد ببینم خبر دارن شمیم کجاست یا نه. .

کلافه و بلاتکلیف جلوی چشمم داداشمو بردن و من هیچ کار نتونستم بکنم. ماشین های پلیس ها یکی یکی در حال رفتن بودن و در آخر دیگه هیچ کس رو ندیدم.

زنگ زدم به بابا و بعد از چند بوق جواب داد

-بله؟

-بابا مالکو گرفتن

-وای

-جلو چشمم بردنش نتونستم کاری کنم. کار پاشاست بخدا قسم می کشمش. تیکه تیکش می کنم

از عصبانیت صدام می لرزید. بابا ولی صداش غمگین بود

-نگران نباش نمی ذارم چیزیش بشه

-الان پاشا دنبال شمیمه، می خواد به بچش آسیب بزنن. من نمی دونم کجاست!

-ردیابی که بهش وصل بود به گوشیش متصله. باید از سردار بپرسیم ببینیم می دونه یا نه

-منتظر جوابم

گوشی رو قطع کردم و به سمت خونه هایی که می شناختم مالک توش رفت و آمد داشت رفتم. دو تا رفتم خبری نبود به سمت خونه ی سومش می رفتم که گوشیم زنگ خورد تا جواب دادم اکبر بی مکث حرف زد

-آقا دارن میرن یه خونه توی بلوار امام خمینی میگن اون جاست بدویید دستشون بهش برسه دیگه بچه آقا مالک رو نمی بینید

تا خواستم حرف بزنم قطع کرد

یه عرق شدید روی صورت و بدنم نشسته بود یه جوری از مغزم کار می کشیدم تا بتونم تو کمترین زمان نتیجه بگیرم. هر چقدر فکر می کردم نمی دونستم کدوم بلوار! کدوم خونه؟ از بابام خبری نشده بود. چنگ زدم رو پیشونیم، داشتم سکته می کردم. مالک که از دست رفت زن و بچش رو نتونم حفظ کنم به درد هیچی نمی خوردم.

همین طوری که توی بلوار امام خمینی حرکت می کردم به تک تک خونه ها نگاه کردم اما هیچ ذهنیتی نداشتم. حتی شکی هم به هیچ خونه ای نداشتم.

رسیدم به انتهای بلوار دوباره دور زدم...

لحظه به لحظه داشت از دست می رفت و من بلاتکلیف دور دور می کردم...

عرق از سرو کلم شرشر می ریخت جوری که می رفت تو چشم هام و دیدم رو خراب می کرد. خدایا کمک کن اون بچه بی گناه.

صدای پیام گوشیم باعث شد گوشیم رو بردارم

« کوچه ی ...، پلاک ۱۰ واحد ۴»

همون لحظه که به اسم کوچه ها نگاه کردم دیدم دقیقا همون کوچست

جوری پیچیدم تو کوچه که می خواستم تصادف کنم. جلوی پلاک نگه داشتم و زنگ همه طبقه ها رو زدم تا یکی باز کنه. بالاخره یکی باز کرد و بدو رفتم بالا و رسیدم به واحد چهار و محکم در رو کوبیدم

-شمیم؟

بلند تر داد زدم شمیم؟؟ تند برگشتم پایین و از صندوق ماشین قلم آهنی ای که برای همیچین شرایط هایی نگه داشته بودم رو برداشتم با سریع ترین سرعتم خودم رو رسوندم به در، انداختم گوشه ی در و محکم فشار دادم. با چند تا فشار اول باز نشد. شروع کردم به شکوندن قفل با هر بدبختی ای بود در رو باز کردم و وارد شدم

-شمیم؟

صداش از اتاق خواب اومد

-کیه؟

دستگیره در رو کشیدم پایبن که قفل بود!

-درو باز کن بدو

-کلید ندارم

یه دست کشیدم به پیشونیم تا عرقم رو پاک کنم

دوباره قلم رو انداختم و این بار کمی راحت تر باز شد و تا چهره ی شمیم رو دیدم یه نفس راحت کشیدم اما طولی نکشید که صدای ایستادن چند تا ماشین جلو ساختمون شصتم خبر دار شد. از پنجره آروم نگاه کردم و با دیدن پاشا آروم چرخیدم سمت شمیم

-پاشو باید بریم

دستش رو از دستم کشید

-نمیام

چنان عصبی شدم که چنگ زدم به گلوش و نگاه کردم تو چشم هاش

-اومدن بکشنت، دیر بجنبیم جفتمون مردیم

دستش رو گرفتم و کشیدم

-زود باش

از در خونه خارج شدیم. نمی دونستم با آسانسور بریم یا پله! رفتم سمت پله تا صدا رو بشنوم به شمیم اشاره کردم و گفتم : ببین آسانسور رو کسی می زنه

یهو شمیم ترسید گفت: رفت همکف

-بیا بدو

اومد سمتم و آروم آروم پله ها رو قدم بر می داشتیم. که سایه دو نفر افتاد رو دیوار، تو یه دستم چاقو بود تو یه دستم قلم، شمیم دست گذاشت رو دهنش و من تا چشمم با آدم های پاشا افتاد بی مکث اولی رو زدم که دومی داد زد. اون یکی رو زدم هنوز جون نداشت واسه دعوا، با قلم زدم تو سرش بی هوش شد اما صدای دوییدن بقیه از بالا می اومد.

شمیم رو گرفتم تو دست هام و با آخرین سرعتی که توانش رو داشتم دوییدم...

صدای آخ بلند اکبر رسید به گوشم که انگار جلو تر از همه خودش رو زده زمین و برای چند لحظه جلوی راهشون رو گرفته. شمیم رو گذاشتم پشت و دوییدم سمت فرمون همون لحظه که خواستم قفل رو بزنم دست انداختن به دستگیره در و بازش کردن! دو نفری منو کشیدن بیرون رو مشت اول رو خوردم تازه متوجه عمق فاجعه شده بودم که مشت دوم رو زد و اون یکی لگد زد به پشت زانوم افتادم رو

کف آسفالت زمین و ساییده شدن زانو هام رو حس کردم. خواست دوباره بهم حمله کنن که دو تا ماشین نزدیک ما پارک کردن، آدم های مالک بودن به موقع رسیدن وسط دعوای شدید دو طرف شمیم رو کشیدم بیرون و به سمت ماشینی که می شد تکونش داد رفتم. سویچ روش بود و شمیم نشست رو صندلی جلو با یه دنده عقب تیز از کوچه خارج شدیم. گاز محکمی به ماشین دادم و ماشین از جاش کنده شد . شمیم از حال بدش فقط صدای فین فین کردنش قابل تشخیص بود. من هم نمی تونستم کاری براش کنم.

وقتی خیالم راحت شد از امن بود شرایطمون کمی از سرعت کم کردم.

-ببخشید بخاطر این شرایط

جوابی بهم نداد اما من مثل بچه ای که خطا کرده و می خواد ماست مالیش کنه، ادامه دادم

-می خواستن اذیتت کنن اگه یکم دیر تر می رسیدم معلوم نبود چی می شد.

بغضش رو قورت داد و پرسید: مالک کجاست؟

نمی دونستم الان وقت گفتنش یا نه بخاطر همین صبر کردم تا شرایط بهتری داشته باشه.

-میاد. چرا باهاش اومدی این جا؟

-به زور آوردتم

-حتما یه کار اشتباه کردی که دیده تهران موندنت درست نیست.

-داشتم می رفتم ازش شکایت کنم. رفته بودم پیش نامزدم تا ازش کمک بگیرم.

-همین طوری گنده گنده حرف می زنی که عاقبتت این شرایط شده

طلبکارانه جوابمو داد

-هر کاری کنید من آخر از دستتون شکایت می کنم. یعنی آسمون به زمین بیاد من این ناحقی ای رو تلافی می کنم.

-هیس ساکت شو بابا باز دو خط بهت خندیدم

-منو ببر پیش مالک ببینم این چه زندگی ای که واسه من ساخته؟ واقعا من باید به جونم سو قصد بشه!؟ این اون زندگی ای بود که ازش حرف می زد؟

-فعلا نمی تونی

-چرا؟ مرده؟

نا خواسته از روی عصبانیت لحظه ای دستم رفت بالا و اون دستش رو سپر صورتش کرد. به خودم اومدم و دستمو جمع کردم.

-ببین من مثل مالک نیستم دهنتو جمع کن

-آره تو گوه تر از اونی اما هیچ کدومتون برام جایگاهی ندارید.

قلونج گردنمو شکستم و حرفی نزدم.

بالاخره خیالم راحت شد مسافت طولانی ای از پاشا ایجاد کرده بودم.

خسته و بی حال شده بودم، نه حواسم به مالک و شرایطش بود و نه به خودم. فقط می خواستم یه جای دور و امن شمیم رو بذارم و برگردم

قسمت ۱۲

-الان میریم نزدیک ترین فرودگاه می فرستمت تهران از اون جا هم یکی می رسونتت خونه ی بابات تا ببینم چی میشه

با صدای تحلیل رفته گفت: مگه دیگه بابام منو راه میده

-باهاش حرف بزن واقعیت رو بهش بگو

با مکث جواب داد

-نه میرم خونه ی داییم

-همونی که قبلا با پسرش می خواستی نامزد کنی؟

-اون عشق منه

حرفش باعث شد یه آه عمیق بکشم. شده بود روز مرده ترین فکرم اما مال یکی دیگست، عاشق یکی دیگست.

-پس دیگه تهران نمی فرستمت

با اعتراض رو بهم پرسید

-یعنی چی؟ می خوای منو این جا نگه داری بکشنم؟

-نه یه گوشه زندونیت می کنم کسی نبینتت

-دهنتو ببند

با یه ابروی بالا رفته نگاهش کردم که محکم زد به در

-نگه دار ببینم

اما بهش بی توجه بودم که دست انداخت به فرمون و تکونش داد

-نگه دار

وسط اتوبان بودیم و به اجبار توی شانه خاکی نگه داشتم

-این دیوونه بازی ها چیه؟

-منو بفرست تهران خودم می دونم کجا برم چیکار کنم.

خم شدم روش کمربندش رو بستم. دلم نمی خواد بخاطر چهار تا اراجیف خودمو بیشتر از این عصبی کنم

-فعلا همین جا می مونی تا مامان و بابا بیان به اون ها تحویلت بدم.

خواست تهاجمی بیاد سمتم که کمربند قفل کرد و همون جور موند.

خواست کمربندش رو باز کنه که دستمو گذاشتم رو دوتا دست هاش و کمربندشم که بهش اجازه نمی داد تکون بخوره

با یه دست ماشین رو روشن کردم و از همون شونه خاکی به راه افتادم...

صدای داد و بی داد و فحش دادنش دم گوشمم برام آزار دهنده بود اما دیگه چه می شد کرد؟

بالاخره از صدا افتادم و به صندلی تیکه داد

-حداقل دستمو ول کن جام بده

یه نگاه بهش انداختم و گفتم: نه کم مونده الان می رسیم

-کجا؟

-خونه ی دوستمه امنه

-پسرعموتون این شده دوست هاتون چه گرگ هایی از آب در میان!

جوابی بهش ندادم و اون بی صدا چشم هاش رو بست . توی ماشین سکوت حکم فرما بود و فقط گاهی وقت ها صدای ماشین هایی که با سرعت از کنارم رد میشد به گوشم می رسید.

یه لحظه انگار تمام حس هام رفتن ما بین دست هام با دست هاش...

نمی خواستم به مالک خیانت کنم اما دلم می لرزید از گرمای دست هاش. نگاه کردم به صورتش، اون واقعا خوشگل بود با چشم های روشن و براقش، نگاهم به لب هاش که رسید به طعم بوسه ی لب هاش فکر کردم. اولین بار که دیدمش رژ قرمز رو لبش چشمم رو کور کرده بود اما الان بی رنگ و خشک به نظر می رسید ولی هنوز هم جذاب بود. مالک حق داشت به اون بگه دلربا

یهو به خودم اومدم! واقعا داشتم به چیا فکر می کردم؟

نگاهمو ازش گرفتم و دستم رو از رو دستش برداشتم. خونه ی سعید دوست خانوادگیمون رسیدیم و اون ها با روی باز به استقبال ما اومدن...

زن و دختر هفت سالشون از جلوی در ماشین به استقبال ما اومدن

شمیم که به زحمت جوابشون رو می داد اما بازم رفتارهاش نجیب و سر به زیر بود. اون شبیه یه اسب بود سرکش اما نجیب. تو هر شرایطی خانم بودنش رو می شد حس کرد.

وقتی بخاطر معرفی شمیم می خواستم بگم زن داداشمه انگار رگ غیرت گردنم صداش در می اومد. اما واقعیت همین بود. اون زن داداش من بود و بچه ای که قرار بود اولین نوه ی خانواده ی ما بشه، اونم بعد از چندسال انتظار...

وارد خونه شدیم و از همون لحظه اول پذیرایی رو شروع کردن و من انقدر گرسنه بودم که بدون تعارف همه چی رو می خوردم. همسر سعید شمیم رو برد تو اتاق بخوابه و من با سعید تنهاموندم.

-داداش چه عجب یادی از ما کردی

لبخند زدم بهش

- دردسر آوردم برات

-هر چه از دوست رسد نیکوست

-میشه چند روز شمیم این جا بمونه تا بابا بیاد؟ من کار های خیلی مهمی دارم که نمی تونم شمیم رو هر جایی بذارم.

سعید به سمتم خم شد و جدی پرسید

-زیاد تو چهره ی این زن دوستی و رضایت نمی بینم. یهویی چطور مالک بی خبر زن گرفت و بچه دارم شد؟

-داستانش زیاده فقط مراقبش باش من باید برم

-آخه...

-به جز تو به کسی اعتماد ندارم. خواهش می کنم بهم نه نگو

-نه منظورم رد کردن مهمون نیست فقط بهم بگو چی شده

دست کشیدم تو موهام و بهش نگاه کردم. نمی تونستم از واقعیت ها بگم بخاطر همین یه جور دیگه داستان رو ساختم

-زن اول مالک دخترعموم بود. سو قصد کرد به جون این زنش و بچه ی تو شکمش، مالکم طلاقش داد. حالا پاشا داره انتقام می گیره و واسه مالک پاپوش درست کرده. الانم دنبال زن داداشمم که بهش آسیب بزنن. چند روز این جا بمونه تا من شرایط بررسی کنم. پاشا آدم جالبی نیست می ترسم داغ این نوه ی عزیز مامان بابا رو روی دلشون بذاره.

سعید که تحت تاثیر قرار رفته بود گفت: داداش بذار تا هر وقت می خواد این جا بمونه

دست گذاشتم رو پاش

- برات جبران می کنم.

-از تو به ما خیلی رسیده. فقط پاشو وقت تلف نکن تا یه وقت کاری نشه که پشیمونی توش سودی نداشته باشه.

ازجام بلند شدم

-ممنون داداش می بینمت

بدون وقفه دادن و با قدم های بلند خودم رو رسوندم به ماشین دور زدم به سمت دفتر وکیل مون...

شمیم

توی اتاق مهمان روی تخت یه نفر دراز کشیدم و چشم هام رو بستم تا مغزم کمی آروم بگیره. هیچ معلوم نبود مالک کجاست! واسه چی منو داده دست این روانی؟

با این که محیط جدید بود و اگه حال بهتری داشتم حس کنجکاویم بیدار می شد اما در حال حاضر انقدر چشم هام رو بسته نگه داشتم که خوابم برد.

وقتی بیدار شدم که تکون های بچم تند شده بود انگار حوصلش سر رفته. بمیرم براش یه روز خوش ندیده

دستم رو روش گذاشتم و به قبل از این اتفاقات فکر کردم، به این که چطور بهترین و آروم ترین بارداری رو داشته باشم و یه سزارین خیلی شیک در حالی که دوربین فیلم برداری برام همه ی این لحظه ها رو در کنار همسرم که بچم حاصل عشقشه رو برامون نگه می داره.

یه آه از ته ته قلب شکستم اومد بیرون. این همه سال درس خوندم جایگاه خوبی داشته باشم. بهترین گزینه ها رو واسه ازدواج داشته باشم.می خواستم واسه ارشا بهترین زن باشم اما حتی نشد اولین رابطه ام عادی باشه، بچه دار شدنم درست باشه.

نشستم سر جام تا یه وقت زیر سنگینی این همه حسرت حال بدم به بچم نرسه.

از اتاق آروم و بی سرو صدا خارج شدم و کیفم رو هم برداشتم تا اگه یه وقت لازمم شد پیشم باشه.

-سلام خاله

با صدای دختر بچه ای که با ذوق حرف می زد لبخند به لب من هم نشست

-سلام عزیزم اسمت چیه؟

-آیدا

-آیدا خانم مامان و بابات کجان؟

همون موقع صدای مادرش از آشپزخونه که دستکش به دست داشت رسید به گوشم.

-ببخشید من دستم بند الان میام

-به کارتون برسید فقط میشه بگید شاهو کجاست؟

-رفت، گفت که شما این جا بمونی تا بیاد دنبالتون

سرم روبه نشونه ی تایید تکون دادم و از پنجره ی دوجداره ی سمت چپم به بیرون نگاه کردم. توی جاده ی اصلی بودیم که داخلش تاکسی های زرد هم به چشم می خورد! انقدر از این صحنه ذوق زده شده بودم که دلم می خواست بدو بدو برم سوارشون بشم برم.

آیدا دستمو گرفت: من یه خرگوش دارم میشه بیای ببینیش؟

لپش رو آروم گرفتم

-آره عزیزم

دستمو گرفت به سمت حیاط برد، وقتی از خونه خارج شدیم از هیجان ضربان قلبم رفته بود بالا، رفت سمت لونه ی کوچولویی که نزدیک در خروجی بود. با این که حیاط شون خیلی بزرگ نبود اما پر از گیاه و درخت بود.نشست زمین و خرگوش رو از داخل خونش در آورد. یه خرگوش سفید رنگ با چشم های قهوه ای روشن بود و یه تیکه کاهو هم تو دستش داشت می خوردتش. انقدر بامزه بود که نتونستم بغلش نکنم. صدای پا اومد و وقتی چرخیدم پدر آیدا رو دیدم که آبپاش به دست به گل ها آب میداد

به سمت ما اومد

-سلام زن داداش راحت خوابیدید؟

انقدر خوب و مهربون رفتار می کردن که باورم نمی شد دوست خانواده ی اونا باشن!

-بله متشکرم

به پشت خونه اشاره کرد

-من پشت خونه دارم گلدون عوض می کنم کار داشتین صدام کنید

-بله حتما

اون که رفت چشمم به در افتاد، قفل نبود و الان فقط این بچه رو باید حواسش رو پرت می کردم.

-خاله جون به نظرت خرگوشت خاک بازی با خاک نرم توی گلدون رو دوست داره؟

یکم فکر کرد و گفت: نه تاحالا بهش فکر نکردم

-به نظرم تا من میرم سرویس میام تو هم برو تا خرگوشت یه چیز جدید و تازه رو یاد بگیره

با ذوق خرگوش رو زد تو بغلش و دویید...

تا از جلو چشمم دور شد بی مکث در رو باز کردم و به سمت تاکسی زرد ها دوییدم...

رفتم سمت اولین تاکسی که مسافر نداشت و نشستم داخلش

-آقا دربست

مرده یه نگاه مشکوک به من کرد و راه افتاد...

هر چقدر از خونه دور می شدیم بیشتر استرس می گرفتم که یه وقت گیر آدم بد نیوفتم اما از طرفی هم آزادی رو حس می کردم

رو به راننده گفتم: چقدر می گیری تا تهران بری؟

تند سرش چرخید سمتم

-خانم من تاکسی همین جام نمی تونم تا تهران برم

-چقدر بهت بدم؟ یک ملیون خوبه؟

مرده باز سرش رو تکون داد

-نه خانم من تهران نمیرم

النگوی تو دستمو با محکم ترین فشار و دردی که توی استخونم حس می کردم در آوردم گذاشتم رو داشبورد

-آقا تو رو خدا تا تهران برو من برات چند برابر هزینه رو پرداخت می کنم.

به النگو گش پهن و زخیم روی داشیورد نگاه کرد

-باشه می برمتون

یه نفس راحت کشیدم و چشم هام رو روی هم گذاشتم. وقتی تهران برسم بیان دنبالم چیکار باید می کردم؟

از جلم پریدم

-آقا یه لحظه گوشیتون رو میدید؟

گوشیش رو داد دستم و من هم شماره ی ارشا رو گرفتم.

بعد از چند تا بوق صدای گرفتش حالم رو خراب کرد

-بله؟

-شمیمم

صداش هیجان زده شد

-شمیم؟ چرا یهو رفتی؟ چی شد؟

-داستانش طولانیه، فقط می تونی دو تومن پول جور کنی؟

-واسه چی؟

-از سیستان بلوچستان ماشین گرفتم دارم میام تهران

-تو اون جا چیکار میکنی!؟

از حرفش خندم گرفت و حتی یه بغض خنده دار تو گلوم نشست

-باید ساعت ها پای حرف هام بشینی

-باشه تو بیا من درستش میکنم.

چند لحظه مکث کردم

-ارشا؟

-بله؟

نگفت جانم! عزیزم، اون با من مثل غریبه ها حرف می زد

-قضاوتم کردی؟

سکوتش طولانی شد و به جاش من جواب دادم

-باید باهات حرف بزنم

گوشی رو قطع کردم و رومو از مرده گرفتم تا اشک هام رو نبینه

انقدر سکوت طولانی و خسته کننده بود که مجبور شدم عقب دراز بکشم. خوبه گیر آدم خوبی افتادم وگرنه قوز بالا قوز می شد.

بالاخره وارد تهران شدیم و آدرس خونه ی دایی رو بهش دادم. جلوی در ارشا شماره کارت راننده رو گرفت و دو تومم براش زد و من ازش تشکر کردم و النگوم رو پس گرفتم

وقتی ماشین رفت حتی مکث نکردم اون جا به ارشا سلام بدم شالمو روی صورتم گذاشتم و دست ارشا رو گرفتم کشیدم به سمت ساختمون وارد آسانسور شدیم در بسته شد یه نفس راحت کشیدم

ارشا چشمش از رو شکمم برداشته نمی شد. معذب بودم اما کاری نمی تونستم بکنم. من باردار بودم و الان یه بچه داره تو شکمم وول می خوره در حالی که کسی که قرار بود همسرم بشه ازش بی خبره. شاید اگه من جای ارشا بودم رفتار تند تری داشتم. از آروم بودنش واقعا ممنون بودم.

با صدای تحلیل رفته پرسید: شمیم تو بارداری؟

چنان بغضی به گلوم چنگ زد که داشتم خفه می شدم. در آسانسور باز شد و در خونه رو روشا برامون باز کرد. اون هم لبخندش روی شکمم خشک شد و حتی نتونست سلام بده. شکمم هم یه جوری گرد و بزرگ شده بود که نمی شد گفت چاق شدم کلا شبیه باردار ها بودم.

روشا رو بغل کردم و وارد خونه شدم.

خیلی سخته با یه وضعیت مثل من وارد خونه ای بشی که قرار بوده عروسشون باشی.

من که نشستم ارشا و روشا هم بی صدا نشستن رو مبل

با خجالتی که حرف زدن رو برام سخت می کرد پرسیدم

-زن دادیی کجاست؟

-خونه ی بابا بزرگ

اون ها بدون پلک زدن زل زده بودن به شکمم، و بخاطر تنگ بودن لباسم بیشتر شکمم به چشم می اومد. معذب شالم رو کشیدم رو بچم تا یه وقت اون هم مثل من معذب نباشه.

-من سیستان بلوچستان بودم. و حتی یه مدت پیش افغانستان.

دست ارشا اومد بالا

-روشا پاشو برو تو اتاقت

با حرف ارشا اون رفت در رو بست و منتظر نگاهم کرد

-یعنی به خواسته ی خودم نرفتم بخاطر درمان یه پیرمرد بی اختیار با اون ها وارد افغانستان شدم. چند ماه داخلش زندگی کردم زندگی نه ذره ذره عذاب کشیدم و روح و روانو... روانو جسمم اون جا بیمار شد.

ارشا که اشک تو چشم هاش پر تر از قبل شده بود پرسید

-شمیم تو بارداری!

سرمو انداختم پایین

-بهم تجاوز شد، مدت خیلی زیادی توی یه زیر زمین کثیف زندانی بودم. کسی به دادم نرسید، من داشتم تو اون زیر زمین می مردم. بالاخره اون مرد بهم گفت که برم می گردونه ایران و من رو وارد خونه خودش کرد که با سه تا زنش و خدمتکارش زندگی می کرد. زن هاش اذیتم می کردن

ولی امید داشتم زود برم می گردونه. وقتی فهمیدن باردارم داستان کلا عوض شد. اون مرد اصلا بچه ای نداشته تا حالا و براش این بارداری مهم شد. دیگه نه بهم حق انتخاب داد و نه برم گردون گفت تا این بچه به دنیا نیاد حق ندارم از خانوادش فاصله بگیرم.

چشم هام رو روی هم فشار دادم تا چشم های پر شدم خالی بشن

-شدم یه زندانی با ارزش، اون هم واسه یه خانواده پول دار و برش دار.

الان هم فرار کردم خودم رو رسوندم این جا...

از عرق روی پیشونی ارشا می تونستم حس کنم چقدر روش فشاره، اما واقعیت رو نمی شد که انکار کرد! باز هم خیلی آروم داشت باهام برخورد می کرد.همین قوت قلبی بود برام.

وقتی دیدم اون حرف نمی زنه ادامه دادم

-بخاطر این که فریبا از داستان خبر دار نشه به بابا گفتم که این انتخاب خودم بوده و همسرمه اما بخدا واقعیت این نیست. ازت می خوام با بابا تنهایی صحبت کنی و بهش بگی که شمیم مقصر نیست.

چشم هام رو کشیدم تا اشکم بند بیاد اما تاثیری نداشت

-من تو شرایط بدیم همین دیروز به جونم سو قصد شد. خانواده مالک کسی که پدر این بچست، اصلا خانواده نرمالی نیستن. ارشا من

موندم وسط از هر طرف تو فشارم تو رو خدا تو درکم کن خیلی احساس تنهایی می کنم.

اول تن صداش آروم و زیر بود اما کلمه به کلمه صداش بالا می رفت

-مگه اون باباتو منه خاک بر سر نگفتیم بهت برگرد همین جا پیشمون باش؟ مگه چند بار نیومدیم دنبالت؟ مگه التماست نکردم گفتم شمیم این جا جای یه دختر تنها نیست اون جا من نیستم بابات نیست مشکل داشتی به دادت برسیم؟ خودت رو زدی به بی شرفی گفتی نمیایم که نمیام.

ازجاش بلند شد و با دست هاش بهم اشاره کرد

-بعد ازچند ماه بی خبری حالا این طوری اومدی؟

لرزش توی صداش غیرتی شدنش رو بهم نشون میداد

-شمیم الان اومدی این جا از من چی می خوای؟ بهت بارداریت رو تبریک بگم؟ یا به این که می خوای با کسی که بهت...بهت...

داد زد

-با اون کثافت ازدواج کنی؟

صدای گریم بلند شد

- من شرایطم عادی نیست، می خوان بچمو ازم بگیرن، اون یه مشت آدم ناحسابین، پدر این بچه هم سن بابامه می فهمی؟ سه تا زن داره، کارش خلاف. اینا منو ول نمی کنن اینا دست از سر من بر نمی دارن، اگه خودشونم ول کنن دشمن هاشون منو بچمو می کشن

یه لحظه بی صدا شد و با یه چهره ی خیلی توهین باری گفت: بچم؟ به این حروم زاده میگی بچم؟ انگار تو هم بدت نمیاد!

چشم هام از حرف هاش گرد شده بود. به بچه ی من چی داشت می گفت؟ مگه این بچه چه گناهی کرده؟

لب هام به هم دوخته شده بودن و مثل یه بادکنک در حال باد شدن بودم.

ارشا عصبی همه ی وسایل های روی میز ناهار خوری رو پرت کرد رو زمین و فریاد زد

-با این یه دنده بازی هات فقط خواستی بی آبرومون کنی؟ همین رو می خواستی؟

دست هاش رو آورد بالا و پرسید

-الان چی از من می خوای؟

سعی کردم موقعی حرف زدن گریم نگیره، به سختی جواب دادم

-به بابا بگو که من بی تقصیرم خودم نتونستم

-به نظرت من باید روم بشه؟ برم بهش چی بگم؟ شمیم تو چطوری فکر می کنی؟ چرا تا الان بچه رو سقط نکردی؟ چرا نرفتی شکایت کنی؟

عصبی فریاد زدم

-میگم نمیشه لعنتی نمی ذارن، اگه اتفاقی واسه این بچه بیوفته منو می کشن. اگه شکایت کنم ازشون آزارم میدن. همین الان داره صدام شنود میشه، خیلی راحت می تونن پیدام کنن. ولی من جرعت کردم با فرار خودم رو رسوندم این جا تا تو بهم کمک کنی. این که بابا دربارم فکرای اشتباه می کنه اذیتم می کنه. ارشا من این شرایط رو خودم نخواستم این طوری شد. ازت خواهش می کنم با بابا صحبت کن من می دونم که الان خودم برم سراغش فرصت حرف زدن بهم نمیده.

ارشا نشست رو مبل و سرش رو میون دست هاش گرفت

-من نمی تونم این کارو کنم. اصلا به هیچ عنوان

اشکم گوشه چشمم خشک شد. حتی فکرشم نمی کردم ارشا ردم کنه.

بی حرف از جام بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم.

موقعی که دستم به دستگیره در رفت صداش تنمو لرزوند

-من بدون بچه می تونم قبولت کنم.

سرمو چرخوندم سمتش و بدون پلک زدن نگاهش کردم...

انقدر نگاهش کردم که احساسم بهش ته کشید. اون تو سخت ترین شرایط دست منو ول کرد. اون می خواست می تونست با بابا حرف بزنه چون خودم رو دیگه نمی خواست قبول نکرد.

رومو ازش گرفتم و از خونه خارج شدم. وقتی توی خیابون پیاده و آواره به راه افتادم تازه متوجه شدم چقدر هوا سرده و من لباسم کمه! دستمو روی شکمم گذاشتم و تند تر قدم برداشتم تا سرما تن بچمو مثل مادرش نلرزونه. عادت نداشتم با سر پایین راه برم اما الان سرم رو نمی تونستم بالا بیارم انگار خجالت زدگی و طرد شدن روی گردنم سنگینی می کرد.

هیچ وقت فکر نمی کردم ارشا تو این شرایط این طوری بهم پشت کنه و به ساده ترین زبان بهم بگه که با بچه نمی خوامت!

احساس بی پشتوانگی رو الان بیشتر از وقتی که توی اون زیرزمین زندونی بودم حس می کردم. اون موقع امید داشتم که کسایی رو دارم، اما الان هیچی برام نمونده.

سوار ماشین شدم و خودم رو به کارگاه بابا رسوندم. جلوی در که پیاده شدم این بار لرزش پاهام از سرما نبود از ترس بود. اگه بابا هم رفتارش مثل ارشا بود دیگه همه چی تموم می شد.

در کارگاهش باز بود و یک آن با اون وسط حیاط کارگاه چشم تو چشم شدم

سست تر و بی حال تر شدم و بی اختیار با زانوهام به روی زمین افتادم

حتی نیومد از زمین بلندم کنه! روشو کرد اون ور و رفت!

حتی سمتم هم نیومد! راننده تاکسیه که باهاش تا این جا اومده بودم وضعیت منو که دید اومد سمتم و دست انداخت به زیر بازوم

-چی شد دخترم؟

مرد هم سن و سالهای بابا بود ولی بابام نبود.

اشکمو پاک کردم و از جام بلند شدم

-آقا برگه و خودکار تو ماشین دارید؟

-آره هست بیا بیا بشین تو ماشین

منو نشوند تو ماشین هم زمان در کارگاه بابا رو یکی از کارگرهاش بست.

مرد راننده از دفتر سالنامه ای که روی داشبورد بود چند برگه کند و با یه خودکار داد بهم

با یه آه از ته دلم و یه نگاه به آسمون ابری بالا سرم کردم و با اون دست خط بدم درد هامو واسه بابای عزیزم مکتوب کردم...

«سلام بابا

دلم برات خیلی تنگ شده اما شما چشم دیدن منو ندارید و حتی ذره ای دلتنگم نشدید. بهم اجازه ندادید حرف بزنم. با این که عمیق ترین دردم این که حالا مجبورم براتون این طوری از درد هام بگم پس حرف هام رو این طوری به گوشتون میرسونم.

من جلوی فریبا بهتون دروغ گفتم تا آبروم جلوی همه نره، اگه فریبا از واقعیت خبردار می شد خیلی فراتر از واقعیت رو به گوش بقیه می رسوند. پس مجبور شدم واقعیت رو که به این شکل هست رو تا الان پنهان کنم. پدر این بچه بدون رضایت منو وارد این شرایط کرد. من چند ماه توی کشور افغانستان بودم و به هیچ کس دسترسی نداشتم

پدر این بچه چند تا زن دیگه داره بچه دار نمی شد تا این که با من به آرزوش رسیده و اون الان بچه رو می خواد و به من اجازه سقط هم نمیده و تمام اعضای خانوادش من رو تهدید کردن. اون ها یه خانواده خاص و ثروتمند هستن و من تنهایی از پیشون بر نمی اومدم. پیش ارشا رفتم تا کمکم کنه ولی به بدترین شکل ردم کرده. پیش شما اومدم حتی بهم فرصت ندادید یک بار تنهایی باهاتون حرف بزنم و دردم رو فقط با شما شریک بشم. من واقعاً دلم نمی خواست با ارشا درباره این مشکلات حرف بزنم. با این که دلم از همه جا زخم خورده پاره پارست اما هنوز هم برام مثل یه پدر هستید حتی اگه دیگه نه خبری ازتون بگیرم و نه بتونید منو پیدا کنید.

نگران من نشید من از پس خودم بر میام. همون جور که این همه سال از غربت تو خونم فرار کردم به غربت یه شهر دور. من به خودم قوی بودن رو اجبار کردم تا سربار زندگی شما و همسرتون نباشم.

خداحافظت باشه بابا از طرف دختر بدت که برات هیچ وقت چیزی جز آزار نداشته.»

حتی یک بار دیگه هم نتونستم متن رو بخونم چون خیلی فراتر از این حالم بد می شد.

برگه رو تا کردم و دادم دست مرد راننده و اون رفت جلو در و به کارگر بابا گفت که این رو برسونه دست صاحب کارش

راننده برگه رو که داد اومد نشست پشت فرمون

-دخترم کجا می خوای بری؟

سکوتم انقدر طولانی شده بود که راننده خودش به راه افتاد

تا لحظه ی آخری که در کارگاه رو میدیدم منتظر بودم بابام بیاد بیرون و صدام کنه اما دیگه کاملا از اون محل خارج شده بودیم.

-دخترم من نمی دونم چی شده اما کجا ببرمت؟ بارداری خیلی وقت نشستی برای بچت دلم می سوزه.

به پول توی جیبم نگاه کردم.

-آقا من نه پول دارم نه دیگه کسی رو دارم بهتون پولی پرداخت کنه. لطفا همین جا منو پیاده کنید.

پولی که داشتم رو گرفتم سمتش

مرد یه نگاه به پولم انداخت گفت: پول نخواستم فقط آدرس یه خونه بده برسونمت

لبمو یه جوری محکم گاز گرفتم که لبم پر خون شد

-خونه ای ندارم

-پس چیکار کنم؟

سکوتم طولانی شده بود که یه ماشین مشکی پیچید جلوی ماشین و راننده مجبور شد بزنه کنار.

دو تا مرد درشت هیکل کت شلواری پیاده شدن و بعد از اون ها پدر مالک از ماشین پیاده شد. یکی از مرد ها در رو برام باز کرد

-آقا منتظرتون هستن تا برید خونه

مرد راننده که کرک پرش ریخته بود بی حرف به من نگاه می کرد.

با لبخند تلخی رو به مرده گفتم: آقا ممنون بخاطر همه چی...

از ماشین پیاده شدم و به مرد کت شلواری گفتم: به این آقا باید پول پرداخت بشه.

-چقدر؟

با صدای محکمی گفتم: ده ملیون

یه لحظه خشکش زد و مرد راننده گفت: نه د...

دستمو آوردم بالا

-ده ملیون به حساب این آقا بزنید بهش بدهکارم

با یه خدانگهدار کوتاه با قدم های استوار به سمت پدر شوهرم رفتم.

آره الان باید همین طوری پشت سرشون موس موس کنم تا شب مجبور نباشم تو خیابون بخوابم. آدم بدبخت همین طوریه دیگه

یه سلام آروم بهش دادم و اون در رو برام باز کرد

-بفرمایید عروس گلم

نشستم تو ماشین و بعد از مدتی اون دو نفر اومدن و به راه افتادیم

-کار خیلی خطرناکی کردی که از اون سر دنیا اومدی تا این جا، اما خوشم اومد از جنمت آفرین.

-قرار نبود بیام پیش شما

-دلم واسه عروسم تنگ میشه آخه

حرف هاش قشنگ بود اما چشم هاش به خون نشسته بود و تن تن دست می ذاشت رو سرش شبیه کسی که سردرد شدید میگرنی داره

دیگه بینمون حرفی زده نشد تا این که جلو در خونه نگه داشت

-برو داخل فعلا به هیچ عنوان از خونه خارج نشو

با تلخی جوابش رو دادم

- من برای رفت و آمد به اجازه کسی احتیاج ندارم

به بیرون اشاره کرد

-برو دختر برو حوصله ندارم

آروم و با غرور از ماشین پیاده شدم و یکی از اون مرد ها در رو برام باز کرد و من رفتم داخل

چند دقیقه ای بی حرکت پشت در ایستادم و بعد که دیدم هیچ راهی برای برگشتن و بیرون رفتن از این در نیست به سمت خونه قدم برداشتم ، تا وارد خونه شدم مادر مالک با گریه اومد سمتم

-دیدی بدبخت شدیم؟ دیدی بیچاره شدیم؟ آخ مالکم آخ پسرم کجایی آخه تو؟

متوجه دلیل ناله هاش نشدم

-چی شده مگه؟

زد تو سرش و گریه کردنش شدت گرفت

-پسرمو پلیسا گرفتن ، پسر آقا و سالم منو گرفتن

-نه این که پسرتونم خیلی فاسد نبود. اون جاش تو زندانه باید همون جا بمونه بپوسه بمیره که این طوری زندگی منو جهنم کرده

با به ابروی بالا رفته نگاهم ازش گرفتم و به سمت اتاق رفتم

مادر مالک جیغ و دادش بیشتر شد و شروع کرد به فحش دادن من

-چی میگی تو سلیطه؟ داری به پسر من این طوری می گی؟ تو سگ کی باشی درباره ی پسر من این طوری بگی؟

با حالت دعوایی داشت می اومد سمتم که برگشتم و دست هاش رو گرفتم تو دستم و وحشیانه نگاهش کردم

-پسر تو زندگی منو جهنم کرده پای یه بچه ی بیگناه به این دنیا باز کرده، شک نکن اگه لازم باشه شاهدی باشم برای گند کاری هاش همین الان میرم دادگاه تا بهش بفهمونم من انقدرام بی عرضه نیستم.

رومو ازش گرفتم و رفتم داخل اتاق خواستم در رو ببندم که دستگیره رو می کشید تا در رو باز کنه و من محکم گرفته بودمش. یهو زیر شکمم شدید تیر کشید و از درد مجبور شدم دستگیره رو ول کنم و دست بذارم رو بچم

مادر مالک وقتی منو تو اون حالت دید با گریه اومد سمتم

-چی شده به بچم؟ چی شده به نوه ی عزیزم؟ چی شده به این بچه ی مظلومم؟

دست گذاشت رو شکمم

-نترس بابات زود میاد پیشت

ومن با عصبانیتی که باعث می شد تن و بدنم بلرزه داد می زدم

-نمی خواد بیاد، بر چی بیاد؟ از اون بابا چی واسه این بچه در میاد؟ فکر کردید من می ذارم بچم زیر دست یه آدم بدکار بزرگ بشه؟ تو خانواده ای که ثروتش ذره ذره از جون و پول مردم بیچاره جمع شده؟ هیچ وقت... هیچ وقت...

یهو در اتاق محکم به دیوار کوبیده شده چهره ی عصبی شاهو که شبیه یه سگ به سمتم حمله ور بود رو دیدم. مادرش رو کنار زد و با

یه دستش بازوم رو گرفت و محکم زد در گوشم! انقدر محکم که اگه دستش رو بازوم نبود روی زمین پرت می شدم

صدای جیغ مادرش توی داد و بیدادش گم شده بود.

-داری واسه مادر من اربده کشی می کنی؟ داری به داداش من توهین می کنی؟ یابو ورت داشته؟

چنگ زد تو موهام، یه جوری محکم چنگ می زد که بخدا قسم کنده شده دسته ای موهام رو زیر دست هاش حس می کردم.

زل زد تو چشم هام و با چهرهای که تا الان ازش ندیده بودم آروم و شمرده حرف زد

-مالک یه مدت نیست اما من هستم. دست از پا خطا کنی پاهاتو می شکنم، می بندمت به پایه همین تخت

مادرش دست گذاشت رو دست های شاهو

-آروم باش اون بارداره

داد زد

-حاملست که باشه، زبونش که مال خودشه! یعنی یه بار دیگه بخواد زیاد حرف بزنه زبونشو می برم.

ولم کرد و رو به مادرش گفت: برو بیرون باهاش کار دارم

مادرش که ترسیده بود شاهو رو بغل کرد

-پسرم ما دعوا نمی کردیم دوستانه حرف می زدیم ولش کن

شاهو دست گذاشت رو شونه مادرش

-نترس می خوام باهاش حرف بزنم.

مادرش آروم از اتاق رفت بیرون و شاهو در رو قفل کرد.

-بشین

دلم می خواست جلوش مقاومت کنم اما هنوز ریشه ی موهام درد می کرد.

نشستم گوشه ی تخت و اون هم رو به روم تکیه داد به دیوار

یه نفس عمیق کشید

-با این که تا همین الانشم تحت نظر بودی اما از الان به بعد حق خروج از خونه نداری.

-چرا مثلا؟

-دلیلی نداره بهت توضیح بدم الان شرایط خاصه مالک بازداشت شده و حالا منم که واسه تو تصمیم می گیرم.

-مالکم بود اجازه نداشت واسه من تصمیم بگیره

-اما من برات می گیرم تو هم دهنتو می بندی، الان وقت ناز کشیدن از تو رو نداریم . اگه خودت خودت رو جمع نکنی مجبورم جمع کنمت. اتفاقی هم برای اون بچه بیوفته قطعا تو هم باهاش میمیری.

-بسه برو بیرون نمی خوام ببینمت

تکیش رو از دیوار برداشت و اومد سمتم، بازوم رو گرفت و بدون کلمه ای حرف از اتاق پرتم کرد بیرون و در رو بست!

حیرت زده به در بسته نگاه می کردم. مالک صد شرف داره به این پشمالو سیاه سگ صفت

با سر بالا با چهره ای که شبیه آدم هایی که بردن به نظر می رسید، به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خوردم تا بغض تو گلوم بره پایین.

مادر مالک اومد سمتم

-خوبی؟ شاهو کو؟

-حوصله ی حرف هاش رو نداشتم از اتاق خارج شدم اون داخل اتاق مونده

-دختر تو خیلی خیره سری

-اگه من خیر سرم شماها یه مشت...

صدای شمیم گفتن شاهو یه جوری تنمو لرزوند که به جای من مادرش فرار کرد تا بی نوه نشه.

طولی نکشید که شاهو از اتاق خارج شد و با یه اخم شدید به من از خونه رفت.

مادر مالک مثل مرغ پر کنده بود همش راه می رفت و زنگ می زد به شوهرش، حقشم بود اگه یه پسر درست حسابی که خلاف نمی کنه تربیت می کرد این شکلی نمی شد.

به اتاقم برگشتم و تا یکم دراز بکشم، استرس زیادی رو دوشم سنگینی می کرد. بلاتکلیفی خودم و این بچه، از دست دادن ارشا و

ندیدن بابا تا ابد. هی به خودم می خواستم بگم تو مقصری تقصیر خودته اما واقعا هیچی دست خودم نبود. من توی اون همه سال نه پام رو کج گذاشتم و نه دنبال خلافی رفتم. آره تیپ و رفتارم یه جوری بود که همه فکر می کردن یه دختر پرو و خودخواهم اما من همیشه توی انتخاب هام همه چیز رو در نظر می گرفتم. واقعا انصاف بود بابا این طوری پسم بزنه؟

کاش حداقل مالک این جا بود. من واقعاً احساس بی کسی می کردم.

با تکون های داخل شکمم یکم از جهنم دورم شدم غرق لگد های آرومش شدم. چشم هام بسته بود و لب هام لبخند به لب داشت، این بچه انگار داشت بهم می گفت که غصه نخورم من هستم و من احساسم به این حضور قوی بود که باورش می کردم. اون مواظب مادرش هست. چه دختر باشه چه پسر اون مثل یه انرژی قویه که بهم آرامش میده.

یاد حرف های ارشا افتادم« تو رو بدون بچت می خوام، سقطش کن، حروم زاده...» هیچکس حق نداره بچمو ازم بگیره. مهم نیست که چطور وارد زندگیم شده، اون الان یه قلب داره که تو وجود من می تپه...

یک هفته از دیدار آخرم با شاهو و پدرش گذشته بود و تو این مدت من کنار مادر مالک می موندم. از نظر خوردن و رسیدگی حتی یه ذره کمبودی وجود نداشت از طرفی هم مادر مالک هی می گفت پسرم چند روز دیگه میاد منتظر بمونیم با اون بریم سونوگرافی برای جنسیتش

روزی چند بار این رو تکرار می کرد طوری که هر روز منتظر بودم یهو در باز بشه مالک بیاد تو، اما نه از مالک خبری بود نه از پدر و برادرش، فقط تلفنی که حرف می زدن اسم پاشا بیشترین فحش رو به دوش می کشید. مادر مالک هم هیچی به من نمی گفت و فقط انتظار داشت من مثل یه گاو بخورم تا نوه اش درشت بشه. یک هفته

به دو هفته رسید و من نا امید شدن و غصه دار شدن مادرش رو کاملا حس می کردم.

یه روز صبح که انرژی خیلی کمی برای بیدار شدن داشتم و بخاطر بی تحرکی و روحیه خرابم شبیه افسرده ها شده بودم تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم تا خنک بشم. زیر یه دوشی که اگه در حمام رو باز می ذاشتم دقیقا رو به روی پنجره ای با شیشه های بلند و بزرگی که به سمت درخت های بلند و تنومد حیاط باز می شد بود.

لباس هام رو در آوردم و زیر دوش آب داغ ایستادم و از همون فاصله ی چند متری زل زدم به درخت هایی زمستونی که لخت و بی رنگ بودن. با این که زمستون تازه از راه رسیده بود اما من سرماش رو بیشتر از همیشه احساس می کردم.

زیر دوش نفس عمیقی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی بچه ی کوچولوم

الان توی ماه پنجم یا ششم بارداریم بود و احتمالا اوایل بهار وقت اومدنش می شد.

سرم و بلند کردم و مستقیم زیر دوش نگهش داشتم. دست هام رو از رو شکمم برداشتم و موهای بلند و خرمایی رنگم رو تکون تکون دادم تا به همه جاش آب برسه. با این که حالم خیلی بد بود اما این گرمای مطبوع که دلیلش سرمایی بود که بخاطر باز بودن در حموم ایجاد شده بود باعث می شد لذت ببرم.

شروع کردم به خوندن...

گلِ گلدونِ من؛ شکسته در باد... تو بیا؛ تا دلم نکرده فریاد...●♪♫

گلِ شب بو؛ دیگه شب بو نمیده...●♪♫

کی گلِ شب بو رو؛ از شاخه چیده●♪♫

گوشه ی آسمون؛ پرِ رنگین کمون... من؛ مثِ تاریکی... تو؛ مثلِ مهتاب●♪♫

اگه باد؛ از سرِ زلفِ تو نگذره... من میرم؛ گم میشم، توو جنگلِ خواب●♪♫

گلِ گلدونِ من؛ ماهِ ایونِ من...●♪♫

از تو تنها شدم؛ چو ماهی از آب●♪♫

گلِ هر آرزو؛ رفته از رنگ و بو... من شدم رودخونه؛ دلم یه مرداب...●♪♫

آسمون آبی میشه...●♪♫

اما گلِ خورشید؛ رو شاخه های بید، دلش می گیره...●♪♫

انقدر دلم گرفت که با صدای بلند گریه ام به راه افتاد. همش چهره ی ارشا و بابا جلو چشمم بودن، از هر طرف طرد شدم از بابام از عشقم از خوشبختی، آرامش و تمام خواسته هایی که تا الان براش تلاش کرده بودم.

یهو صدای مردونه ای از جام پروندتم

-نمی گی سرما می خوری؟

فکر کنم مالک اومد!

اشک تو چشم ها رو پاک کردم و در رو محکم به هم کوبیدم. دلم نمی خواست ببینمش.

بعد از تموم شدن دوش گرفتنم تن پوشم رو تن کردم و از حموم خارج شدم. داخل اتاق هیچ کس نبود لباس هام رو پوشیدم و موهام رو که نم دار بود رو دورم ریختم و رفتم سمت پذیرایی تا مالک رو ببینم.

کله اش از پشت مبل معلوم بود دور زدم و وقتی باهاش رو به رو شدم متوجه اشتباهم شدم، اون شاهو بود در حالی که سیگارش تو دستش روش و قرمز به نظر می رسید چشم هاش بسته بود و سرش روی پشتی مبل..

-مامانت کو؟

چشم هاش که باز شد از گوشه ی دو تا چشمش یه قطره به پایین افتاد! مگه اون گریه هم بلد بود؟

با حالت وحشیانه و پلیدی پرسیدم:

-چیه نکنه داداشت مرده این طوری اشک میریزی؟

فقط نگاهم می کرد حتی پلک هم نمی زد و یا حتی برای حفظ ظاهر اشک رو گونه هاش رو پاک کنه!

-مامان دیشب وقتی تو خواب بودی با بابا رفتن دنبال پاشا و ساجده. تو رو سپردن به من. تا من این جام زیاد حرف نزن چون دیگه کسی نیست از زیر دست و پام جمعت کنه.

از این که باهاش تنها بودم تپش قلب گرفته بودم. دهنم به حرف نیومد و تصمیم گرفتم زود برگردم توی اتاقم.

حتی دیدن چهره اش هم استرس زا بود واقعا چرا یهو جلوش شاخ می شدم؟ ولی کار درست همینه چون باردارم نمی تونه بهم آسیب بزنه پس مشکلی نداره که باهاش شاخ به شاخ بشم.

سرم رو تکون دادم تا فکرش از سرم بپره با این که نزدیک های ظهر بود و چند ساعتی بیشتر نبود که از خوابی بیدار شده بودم اما انقدر خسته بودم که تا روی تخت دراز کشیدم خوابم برد.

شاهو

وقتی داشت به سمت اتاقش می رفت از آینه میز کنسول رو به روم کاملا می تونستم ببینمش، یکم پاهاش رو باز تر می ذاشت و قدم هاش آروم و شمرده شده بود. در رو که بست من هم چشم هام رو روی هم فشار دادم و وقتی باز کردم دوباره بی اختیار اشک گوشه چشم ریخت پایین!

درد داره، هر کی جای من بود دردش تا دیوونگی می رسوندتش باز منم که عذابم رو با دو تا اشک پس میدم بیرون. جلو چشمم راه میره، موهای بلندش رو تکون میده همه چیش حواسمو پرت می کنه. آخر واقعیت اینه که اون ممنوع ترین گزینه ی پیش رومه.

سیگار بعدی رو با سیگار رو لبم روشن کردم و سرم رو تکیه دادم به پشتی کاناپه و چشم هام رو بستم.

باید من به جای مامان و بابا می رفتم و یه سرش می کردم می اومدم. تا پاشا نمیمرد آرامش به خونه ی ما نمی رسید. الان بابا میره اون جا شروع می کنه به نصیحت کردنش. برای بابا اون مهم تر از ماها بود. واقعا یه قول به برادر با ارزش بود یا زندگی عزیزترین کسایی که داری؟

مامانم که از ترس آسیب دیدن بابا پاشو کرد تو یه کفش که باید باهاش بره حالام من موندم و این اسب رام نشده که منو هم وحشی می کرد.

انقدر سیگارهامو پشت به پشت کشیدم که بی هوا خوابم برد.

کابوس... کابوس... وحشت... فرار...عذاب... خواب من مجموعه ای از همین مزخرفات شده بود. با صدایی ضربه خوردن ظرف ها به هم سرم رو از روی مبل بلند کردم و چشمم افتاد بهش

چند لحظه همون طور خشکش زد اما وقتی دید من چیزی بهش نمی گم کمر خم شدش رو صاف کرد و محکم تر ظرف ها رو جا به جا کرد.

-گرسنمه زنگ بزن غذا بیارن

قلونج گردنمو شکوندم

-برات ضرر داره خودت یه چیز بپز بخور

-شرمنده من حوصله ی این کارها رو ندارم

-حوصله نداری یا خونه داریت همچین مالی نیست؟

یه ابروش رو داد بالا و چپ چپ نگاهم کرد

-اگرم چیزی بپزم مال خودم می پزم تو یه فکر مال خودت کن.

جوابش رو ندادم و دوباره چشم هام رو بستم. الان ساعت هاست که من حتی یه ذره هم از جام تکون نخورده بودم. یعنی متوجه بدن درد نمی شدم از بس فشار توی مغزم دردناک بود.

اون مشغول آشپزی تو آشپزخونه بود منم لپ تاپم رو از جای مخفی زیر مبل کشیدم بیرون، همیشه رمز رو با احتیاط می زدم حتی وقت هایی که تنها بودم. توی این لپ تاب زار و زندگی من خانوادم بود.

یه عکس از تمام قرار داد ها و برنامه ها این جا بود و به جاش هیچ برگه ای به جز اسناد رسمی وجود نداشت و موقع نیاز ازشون پرینت می گرفتیم و استفاده می کردیم.

درگیر کارهام شدم که بوی برنج رسید به مشامم. سرمو بلند کردم و دیدم شمیم با یه ظرف غذا نشست روی میز ناهار خوری

در لپ تاپ رو بستم و گذاشتم سر جاش، ازجام بلند شدم و رفتم سمتش

دستش رو روی غذاش گرفت

-واسه خودت یه فکری کن

یه ابروم رفت بالا

-یعنی تو یه ذره نتونستی بیشتر درست کنی که منم بخورم؟

جدی و اخمو جواب داد

-نه

اخم هام رفت توهم و صندلی رو کشیدم و نشستم کنارش

قاشق تو بشقابش رو برداستم یه قاشق خوردم

محکم زد پشت دستم

-مال منه

-این سری می خورم گشنه بمونی ادب بشی

یه قاشق دیگه خوردم

خواست قاشق رو از دستم بکشه بیرون که دو دستی گرفتمش

دید دو تا دستم بنده، بشقاب رو از زیر دستم سریع کشید بیرون ازجاش بلند شد اما تو قدم اول پاش گیر کرد به پای میز و خواست با کله بیاد زمین که با یه حرکت تند دو تا دستم هام رو زیر بغلش گذاشتم و گرفتمش اما بشقاب برنج پخش زمین شد و شکست!

کمک کردم که بشینه رو زمین کنار برنج های پخش شده. یه نگاه بغض آلود به برنج ها کرد یه نگاهم به من، شبیه بچه های کوچولو با چشم های اشکی نگاهم کرد

-خیلی گرسنه بودم.

من بی صدا نگاهش می کردم چون از بین رفتن یه بشقاب برنج که ارزشی نداشت. الان زنگ می زنم هر چی دلش خواست براش بیارن. اما اون یهو شروع کرد به گریه کردن! گریه های پر صدا و فین فین های بلند بالا خنده دارش باعث می شد خندم بگیره.

لبم کشیده شد اما دیگه خنده هام به چشم می اومد یه لحظه بی صدا نگاهم کرد و با گریه گفت: تو خیلی پست فطرتی

وسط این حال بدی و دعوا چه با کلاسم حرف می زد، من عصبانی بودنی زبان محلیمون می زد بالا و فحش های زبان خودمون رو می دادم. با فکر کردن به کلمات قلنبه سلمبه اش خندم بیشتر می شد.

کنارش نشستم زمین و دستمو گذاشتم رو صورتم

-تقصر توِ، من گرسنم فشارم افتاده، از صبح هیچی نخوردم تو چرا غذای منو خراب کردی؟

لبمو گاز گرفتم تا خندم رو نبینه

-بسه گریه نکن الان برات غذا سفارش میدم

-نه من برنجمو می خوام می خواستم با ماست بخورمش

چند لحظه حیرت زده نگاهش کردم و خندم ترکیده

-سر یه کت ماست داری این طوری غوغا می کنی؟

-نه برنجش آب کش بود من کته دوست ندارم...

من می خندیم و اون گریه می کرد! آخر قانع شدم که باید یه کاری کنم این طوری نمیشه.

ازش فاصله گرفتم و زنگ زدم غذا سفارش دادم

برگشتم پیشش هنوز در حال گریه بود. با تکون سرم که از سر تاسف خوردن بود نشستم زمین، حوصله جارو شارژی آوردن رو نداشتم، شروع کردم با دست جمع کردن...

با تشر باهاش حرف زدم

-زشته بابا پاشو سر یه غذا این طوری نکن.

با جیغ داد زد

-ساکت شو

-عجب

-به مالک میگم...

با ابرو های بالا پریده نگاهش کردم و وقتی متوجه شدم هیچ جوابی براش ندارم به سمت سطل زباله رفتم.

-الان غذا میارن پاشو صورتت رو بشور

روشو ازم گرفت و پاشد رفت سر میز نشست و دستش رو میون موهاش فرو برد. نگاهم روی موهای خرمایی رنگ بلندش ثابت موند. یعنی چقدر موهاش لطیفه که این طوری برق می زنه؟

نگاهمو ازش گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم. داخل حیاط قدم می زدم تا که سفارش ها برسه اما خیلی داشت طولانی می شد. روی نرده ی بالکن نشستم و سیگارمو روشن کردم. نگاهم افتاد به پنجره ی قدی و بزرگ دیوار خونه. هنوز روی صندلی کلافه نشسته بود و با تکون دادن دست هاش موهاش تکون تکون می خورد. با دستی که سیگار داشت چشمی قد موهاش رو روی کمرم تخمین زدم. از این که موهایی به این بلندی داشت خوشم می اومد. دوباره یه پوک به سیگار زدم که صدای زنگ در به گوشم رسید.

غذا ها رو گرفتم و برگشتم تو پذیرایی و همش رو گذاشتم جلوش

-بفرما

بی تعارف برنجش رو برداشت و کاسه ماست رو کشید جلو شروع کرد به خوردن...

من از بوی کباب دیوونه بودم اون از ماست!

دوباره خندم گرفت، چنگ زدم تو موهام و برای خودم بشقاب و قاشق چنگال آوردم و شروع کردم به خوردن...

عین این بچه گربه های آماده به حمله بود. ابروهاش شبیه به سرسره به پایین حرکت کرده بودن و چشم هاش ریز و براق شده بود. غذاش رو که خورد فقط ظرف های خودش رو برداشت شست و به سمت کاناپه رفت تا تلوزیون ببینه.

-مامان بابات کی میان؟

من که هنوز مشغول خوردن بودم بی تفاوت جوابش رو دادم

-نمی دونم

-این همه خونه دارید حتما باید بیای ور دل من منو عذابم بدی؟

-به تو چیکار دارم!؟

-تو مخمی، مثل یه دارکوب مغزمو نوک می زنی

-بهتر تو که شبیه گربه های وحشی رفتار می کنی. دور بر ندارا

از جاش بلند شد تدافعی اومد سمتم

-مثلا می خوای چیکار کنی؟ ها؟فکر کردی چون مالک نیست هر غلطی بخوای می تونی بکنی؟ نه آقا کور خوندی من خودم همه رو حریفم.

به حرفش فکر کردم، واقعا چون مالک نیست من هر کاری بخوام می تونم بکنم؟

نگاه کردم به لب هاش.. مثلا بوسیدنش، یا بغل کردنش از سر شب تا خود صبح!

یه نفس عمیق کشیدم این همه آدم جذاب تر و مجاز تر دورم ریخته آخر دلم واسه کی رفت؟

از وسط جملش صداش رو شنیدم

-... مرتیکه ی هیز

با دو تا انگشت وسط دستم پیشونیش رو به عقب هول دادم

-خودتو نچسبون به من

از کنارش رد شدم رفتم سمتم اتاق که بلند گفت:

-تو اتاق بمونم درم نیا نمی خوام ریختتو ببینم

ایستادم و چپ چپ بهش نگاه کردم که روشو ازم گرفت. وارد اتاق شدم و در رو بستم تا دیگه جلو چشمم نباشه صلاحیت تنها موندن باهاش رو نداشتم. من به چیا فکر می کردم اون چطوری رفتار می کرد. قطعا براش دور از انتظار که اون چطوری تو ذهن من نقش بسته. خجالت آور بود این همه دو رنگی. با این که خودم رو دعوا می کردم اما تهش دلم واسه خودمم می سوخت. کی اینو می فهمید؟

همشون به من اعتماد کردن تا از عروس خانواده مواظبت کنم اما هیچ کدوم نمی دونن که سخت ترین کار رو ازم می خوان. چطور باهاش تنها بمونم و به بی راه نزنم؟

به هوا نگاه کردم که رو به تاریکی بود و من نه خوابم می اومد نه می تونستم ولش کنم برم و نه کنارش بمونم.

کنار پنجره ایستادم و به آسمون صاف ستاره بارونش نگاه کردم. امشب از اون هواهای سرد بود. از اونا که یهو صبحش پاشی ببینی همه جا برفه. اما من دیگه اون آدم قبل نبودم الان مالک رو گرفته بودن و نزدیک ترین آدم، پسرعموم بهمون خیانت کرده و بابا هم بهش اجازه نمیده بکشمش! چون عموم بچه هاش رو سپرده بهش. واقعا الان تو این جهنم باید و نباید ها من چطور می تونم آروم باشم؟

در نهایت تصمیم گرفتم زنگ بزنم میترا تا امشب رو کنارم باشه.

گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم و اون با کمال میل در خواستم رو قبول کرد. رفتم دوش گرفتم و قبل از رسیدنش خواستم به شمیم بگم که امشب مهمون دارم.

توی آشپزخونه پیداش کردم در حالی که مشغول گرفتن آب میوه بود... لیوانش که پر شد رو به من گفت:

-خدمتکار مادرت این جاها رو جمع می کرد حالا که نیست خودت جمع کن.

به سمت اتاقش رفت که گفتم: من امشب مهمون دارم مزاحمم نشو

هیچ بهش نگاهم نکرد بی توجه بهم رفت سمت اتاقش!

به دری که بستتش نگاه کردم. حتی یه ذره احساس هم بهش نداشت!یعنی اگه شرایط الان رو نداشتیم و من ازش در خواست دوستی می کردم قبولم می کرد؟

از شلف گوشه ی کابینت یه بطری ویسکی برداشتم و باچشم های بسته سر کشیدم...

این درد تو جونم رو چی می تونست بشوره؟ بیا یک بار مرد باش و تصمیم بگیر فراموشش کنی.

بطری رو گذاشتم رو میز و روی مبل منتظر شدم میترا بیاد...

شمیم

با شنیدن صداهای خنده ی یه دختر جوون گوش هام تیز شد آروم از لای در سرک کشیدم ببینم چه خبره و با دیدن اون دختر مو بلوند چشم آبی که در حال لب گرفتن از شاهو بود شصتم خبر دار شد که بعله اینجا رو کردن مکان. خجالتم نمی کشه حداقل احترام زن

داداشش رو نگه داره. منو از عشقم جدا کردن حالا این داره جلو من عشق بازی می کنه؟

محکم در رو باز کردم، جوری که به دیوار کوبیده شد. عصبی با شکمی که تو اون لباس برآمدگیش بیشتر به چشم می اومد رفتم سمتشون

-خجالت نمی کشی خونه ای که زن مالک توشه زن خراب میاری؟

محکم زدم تخت سینش

-همین الان جمع کنید برید بیرون

دختره خواست چنگ بندازه بهم که شاهو دست هاش رو گرفت اما زبونش خوب کار می کرد

-به من می گی جنده؟ شاهو نگاش کن

با حالت مسخره ای جوابش رو دادم

-شاهو نگاهش کن. شاهو هم عددی نیست برام پاشید جفتتونم برید بیرون زود

دختره رو به شاهو با عصبانیت پرسید

-شاهو این هرز...کیه؟ بندازش بیرون

قدم از اون دختره کمی کوتاه تر بود اما موهاش بلند بود. رفتم جلو چنگ زدم تو موهاش

-هرز...شماهایید، دست به من بزنید ببیند چه بلا سرتون میارم.

داد زد : شاهو می زنم می کشمشا

می خواستم بهش لگد بزنم اما بخاطر بچم تصمیم گرفتم یه کشیده بخوابونم تو گوشش

-همین جا دو تا تونم جر واجر می کنم فکر کردی کی هستی؟

دختر خواست بزنتم که شاهو دست هاش رو گرفت

-نه دعوا نکنید

و من از فرصت استفاده کردم و به کشیده دیگه زدم در گوشش

دختره از حرص سیاه و کبود شده بود شاهو هم جرعت نداشت چیزی بهم و من این رو خوب می دونستم

دختره رو به سمت اتاقش می برد که دختر داد زد

-نمی خوام بیام تو اتاقت، اول تکلیف این توهین رو روشن کن. یا جای من این جاست یا اون

داد زدم

-اینجا خونه ی منه

به شاهو نگاه کردم و انگشت تهدیدم رو بردم بالا

-اگه همین الان اینو نندازی بیرون زنگ می زنم به بابا می گم که خواستید منو بزنید.

با این که هر چی از دهنم در می اومد می گفتم اما چهره ی شاهو ذره ای تغییر نمی کرد و فقط دست و پاهای دختره رو کنترول میکرد.

شاهو رو به دختره گفت: میترا جان این زن داداشمه مشکل روانی داره خودت رو باهاش دهن به دهن نکن. بیا بریم اتاق اینو ولش کن

اما من داد زدم

-باید همین الان برید بیرون، این جا جای این کارا نیست.

دختر که اسمش میترا بود محکم دستش رو از دست شاهو کشید بیرون و از خونه رفت بیرون

حالا من موندم و شاهو که هر لحظه اخم هاش بیشتر می شد

اومد سمتم و دست گذاشت رو گردنم

-الان من بزنم بکشمت دستت به کی بنده؟ تیکه تیکت کنم چی؟ انگار یادت رفته جایگاهت رو تو این خونه؟

سرش رو آورد نزدیک تر

-تو تا وقت بچه تو شکمته ارزش داری، بذار این بچه بیاد ببینم شیری یا یه مرغ پرکنده که دنبال بچش می افته.

سرش رو آورد نزدیک تر

-یه کار نکن بچه رو شش ماه از شکمت بکشم بیرون بذارمش تو دستگاه بزرگ بشه تو رو هم بکشم بندازمت جلو سگای مالک

حرف هاش وحشتناک بود. بغض تو گلوم چنگ می زد چون جرعت زدنش رو نداشتم توف کردم تو صورتش

-منو تهدید نکن

توفی که رو گونه اش افتاده بود رو روی شونم پاک کرد

-صبر کن ببین چطور این کارات رو سرت تلافی می کنم.

ولم کرد و رفت سمت آشپزخونه و میوه های مونده ی تو سبد رو ریخت توی آب میوه گیری و با همون پوستش واسم یه لیوان نصفه پر کرد آورد

-بخور بخور تا زود تر این بچه رو بذاری زمین تا ببینم اون وقت چه جوری می خوای از این گوها بخوری

همین طور به سمتم می اومد و من عقب می رفتم

-بگیر

دید نمی گیرم پاشیدتش رو صورتم

-این که جوابتو انقدر نرم میدم به این معنی نیست که زود می بخشم، نه اتفاقا من کینه ایم به موقعش جواب این توهینت رو میدم.

از خونه خارج شد و محکم در رو کوبید

با این که تهدیدم کرده بود اما از کارم کاملا راضی بودم فعلا که حرف حرف منه خیلی زود هم یه جوری از دستشون در میرم که داغ این بچه بمونه تو دلشون. هه فکر کردن من به این قوم بچه می دم...

بیخیال و بی توجه به حرف های شاهو و این که بر می گرده یا نه تی‌وی رو روشن کردم و دنبال یه کانال کشتم تا نگاه کنم. تو یکی از کانال ها رسیدم به یه مستند پزشکی، با دیدن رو پوش های سفید و گوشی پزشکی دور شونه هاشون و حتی دیدن برانکارد و آنژوکت های وصل شده ی دست بیمارها دلتنگی به جونم چنگ زد. یاد دوران دانشجوییم افتادم یاد خونه ام و مطبم که الان مدت هاست همین طوری مونده و من ازشون خبر نداشتم. این همه سال زحمتم شد این زندگی...

انقدر غرق فکر های تو سرم بودم که نفهمیدم کی مستند تموم شده و یه برنامه دیگه شروع شده! از جام بلند شدم و رفتم سمت

آشپزخونه و غذاهایی که از ناهار مونده بود کمی خوردم و رفتم توی حیاط

این جا یه حیاط سرسبز داشت که به نظر ۳۰۰ متر می شد. یه حیاط که رسیدگی شده بود و خونه ای که توی بهترین جای تهران قرار داشت.

همیشه دلم می خواست یه پنجره داشته باشم که وقتی بازش می کنم رو به روم برج میلاد باشه اما حالا که از این زاویه نگاهش می کنم درک می کنم که آدم از خدا هر چی بخواد بهش میده اما باید چیز های دیگش رو هم قبول کنه. الان من شده بودم عروس یه خانواده پول دار

رفتم روی تاب تو حیاط نشستم و سرم رو به دسته های پهن و فلزیش تکیه دادم. یعنی الان بابا چیکارمی کنه؟ چند روز از آخرین باری که دیده بودمش گذشته، دلم براش تنگ شده بود. ارشا هم

حتما از همین الان دنبال یه زن دیگه رفته و منو به طور کلی فراموش کرده. اگه شرایط منو اون جا به جا می شد من هم مثل اون رفتار می کردم؟ یعنی اون همه عشق اندازه یه فرصت دوباره دادن قدرت نداره؟

اشکال نداره حتی اگه دنیام بهم پشت کنن من هنوز خودم رو داشتم. بالاخره یه راهی برای نجات خودم و بچم پیدا می کردم. ولی فقط تا وقتی که بچم به دنیا بیاد وقت داشتم برش دارم و ببرمش اگه به دنیا می اومد و ازم می گرفتنش

حتی فکر کردن بهش هم آزارم میداد. اونم بسپارمش دست خانواده ای که خودشون به خودشون رحم نمی کنن...

صبح روز بعد مادر مالک اومد و دیگه شاهو رو ندیدم.اون ها درباره ی مالک هیچی به من نمی گفتن اما از رفتارهای مادرش می تونستم حس کنم وضعیت جالبی نداره با این که می دونستم دادگاه هاش

توی زاهدان برقرار میشه و پاشا پسرعموشون فعلا مقصره اما حرفی نمی زدم. بعضی وقت ها از حرف های مادرش پشت تلفن اطلاعاتی به دست می آوردم اما دستم جایی بند نبود فقط می تونستم بخورم و بخوابم تا شاید خدا راهی برام باز کنه. مادرش هر روز از خواب که پا می شد به من می رسید و قایمکی دور از چشم شوهرش که گفته بود جایی نرو می رفت و برای نوه اش لباس و اسباب بازی می گرفت یعنی تو این یک ماهی که من مجبور بودم باهاش زندگی کنم یکی از اتاق ها در حد باز نشدن در پر شده بود و اون باز هم در حال خرید بود.الان توی ماه بهمن بودیم. با این که هنوز مادر مالک منتظر بود مالک بیاد و باهاش بریم برای فهمیدن جنسیت بچه اما بخاطر سونوگرافی ای که دکتر برام نوشته بود بالاخره کوتاه اومد و رفتیم سونو، وقتی دکتر گفت بچه پسره انقدر خوشحال شد که با گریه منو بغل کرد. اون مادر شوهرم بود ولی باز هم با این شرایط بد، حس آغوش مادرانش رو کاملا حس می کردم.

جوری که چند بار به بهانه های مختلف یه کاری کردم بغلم کنه. مخصوصا وقت هایی که به مامان فکر می کردم و جای خالیش برام وحشتناک درد آور بود. یعنی اگه مامان بود باز هم من این طوری طرد می شدم؟ امکان نداشت .

دکتر گفته بود که اگه بچه نچرخه زایمانم سزارین میشه. چیزی که همیشه خودم دلم می خواست، اصلا زایمان طبیعی رو دوست نداشتم. امیدوار بودم بچه نچرخه چون مادر مالک می گفت طبیعی زایمان کن تا بچه قوی تر و سالم تر به دنیا بیاری. اون فکر من نبود فقط فکر نوه اش بود البته خاک ذاتی آدم ها خودخواهی رو خوب پرورش میده.

با این که مدت ها بود ازخونه خارج نشده بودم اما باز هم حس دلتنگی ای نسبت به اون بیرون و آدم هاش نداشتم. وقتی عزیزترین آدم هام ولم کرده بودن دیگه کی می خواست دستمو بگیره؟

هفت ماهگیم به هشت ماهگی رسید پسرم هر چقدر بزرگ تر می شد لگد هاش رو محکم تر می زد انگار هر بار که قوی تر ضربه می زد می خواست بهم بفهمونه که مامان من بزرگ شدم. منتظرم باش.

هنوز مالک دادگاه هاش ادامه داشت از مادر مالک چند بار شنیده بود که پشت تلفن التماس شاهو رو می کرد پاشا رو نکشه و وقتی با شوهرش حرف می زد می گفت که مراقب شاهو باشه. در کل خانواده شون به هم ریخته بود و گویا خلاف های مالک یکی یکی مثل آتیش زیر خاکستر در حال شعله ور کشیدن بودن. جوری که حتی دیگه خانوادش هم جرعت نمی کردن به دادگاه هاش برن تا یه وقت به اون ها گیر ندن.

بعد از کلی بررسی شنود رو که داخل گل پلاستیکی روی کش موهام قرار داده بودن رو پیدا کردم و هر وقت که می خواستم کاری کنم کنار می ذاشتمش و هر موقع لازم بود موهام رو باهاش می بستم.الان وقت گاف دادن نبود. خدا رو شکر حافظه ی خوبی داشتم و یک

سری شماره ها رو بعد از کلی فکر کردن و روی کاغذ مرور کردن به یاد آورده بودم و حالا ۴ تا شماره که حفظ بودم رو توی دستم داشتم. باید به شماره های بیشتری زنگ می زدم فعلا که تا الان با سه تا تماسی که داشتم به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم. هیچ کدوم قبول نکردن من حداقل برای چند روز داخل روستاهای شهرهایی که اصالتش رو داشتن زندگی کنم. شاید اگه تنها بودم این شدنی بود اما وقتی از باردار بودنم حرف می شد هیچ کس زیر بار مسولیت نمی رفت.

بالاخره زمانی رو گیر آوردم که مادر مالک با خدمتکارش رفتن به دیدن شاهو توی فرودگاه تا مادر مالک یک سری پرونده بهش بده. شاهو انقدر سخت و جدی دنبال کار های مالک بود که لحظه ای برای وقت حدر دادن نمی ذاشت. حتی در حد اومدن به خونه و رفتن.

می دونستم که دو تا برادر خیلی رو هم حساسن اما نه دیگه انقدر!

وقتی خونه خالی شد کش موهام تو اتاق گذاشتم رفتم با تلفن زنگ زدم به آخرین شماره ی داخل گوشیم...

این شماره اون دوستم بود که همیشه جزو هام رو می گرفت و با کلی تماس بهم بر می گردوند. بخاطر همین چون مجبور بودم به طور مداوم بهش زنگ بزنم و هر بار تنبلی می کردم واسه سیو کردن شمارش یادم بمونه.

بعد از چند تا بوق جواب داد

-بفرمایید

-سلام مریم جان خوبی؟

-سلام شما؟

-من شمیم هستم هم کلاسیت یادته جزو هامو رو می گرفتی؟

یهو هیجان زده و تند گفت:

-وای دختر تو کجایی؟ بابات دو روز این جا رو زیر رو کرد تا پیدات کنه. تو رو خدا به بابات زنگ بزن اون اصلا وضعیت خوبی نداشت.

گوشه ی لب هام به پایین افتاد

-مطمعنی بابام بود؟

-آره به خدا خیلی نگرانت بود.

-با...

خواستم حرفم رو ادامه بدم که صدای ماشین که از داخل حیاط می اومد باعث شد سریع قطع کنم و با اون شکم بزرگ تاتی تاتی خودم رو برسونم اتاقم. کش موهام رو بستم و رفتم سمت پنجره تا ببینن که این جام

فکر می کردم الان مامان مالک رو می بینم اما متاسفانه با شاهو رو به رو شدم که تنها از ماشین پیاده شد.

کمی از پنجره به بیرون خم شدم و بلند گفتم: باز که تو اومدی!

اول یه نگاه عصبی بهم کرد و از همون جا با بلندترین صدایی که یه مرد می تونست داشته باشه اربده زد

-خفه شو

از ترس چنان پنجره رو بستم که خونه لرزید. برگشتم عقب و روی تخت نشستم. این دیوونه بود نکنه الان بیاد تو اتاق بلایی سر منو بچم بیاره!؟ خواستم برم در رو قفل کنم که دستش رو در نشست!

جیغ زدم و یه قدم پریدم عقب

اون اخم هاش تو هم بود اما بی توجه به من سمت کمد انتهای اتاق که از جنس چوب های معرق کاری شده بود رفت. جلوی چشم من چند تا مشت به دیواره ی پشتی زد و وقتی چوبش افتاد یه اسلحه برداشت و یه چیز لوله ای که تو فیلم ها فقط دیده بودمش زد سرش

دست هام رو گذاشتم رو دهنم و از ترس خودم اعتراف کردم

-به خدا بهش زنگ نزدم

خیلی آروم انتهای تفنگ رو به عقب کشید و یه صدایی داد. با یه ابروی کج نگاهم کرد

-به کی؟

نمی خواستم جواب بدم و دنبال پیچوندنش بودم اما اون تنفگ رو گرفت سمتم و پرسید

-تنها بودی چیکار کردی؟

از سر ترس دست گذاشتم رو شکمم که دستش افتاد

اومد نزدیک و دست گذاشت رو چونم و نگاه کرد تو چشم هام

-از تلفن خونه استفاده کردی؟ بی اجازه؟به کی زنگ زدی؟

با صدای بغض دار پرسیدم

-مالک می دونه با زن باردارش این طوری رفتار می کنی؟

-اول جواب منو بده به کی زنگ زدی؟

-به دوستم خواستم بره یه سر به خونه و مطب بزنه

-تو غلط کردی که شماره ی این جا رو به غریبه دادی

روشو ازم گرفت

-بر می گردم می رسم به حسابت

رفتنش باعث شد یه نفس بکشم. وحشتناک بود وحشتناک ...

شاهو

با این که هیچ آگاهی از کارش نداشتم اما به احمقانه ترین شکل خودش رو لو داد. یعنی فکر کرده من بهش آسیب می زنم؟ اونم وقتی بچه مالک رو داره!؟ سرم رو تکون دادم و از خونه زدم بیرون

الان وقت فکر کردم به شمیم نبود وقت عمل بود. پاشا اومده تهران و من بدون در جریان قرار دادن بابا می خواستم یکم حالش رو جا بیارم.

به سمت خونه ای که توش اقامت داشت حرکت کردم و توی مسیر ۴ تا ماشین دیگه هم پشت سرم راه افتادن.

وقتی رسیدیم کوچه ای که داخلش ساختمون پاشا بود کلا خیابون رو بستیم.

چند نفر جلو تر رفتن، پاشا فکر می کرد من از اون خونه خبر ندارم انگار خیلی شل کرده بود چون خیلی راحت چند نفر وارد حیاطش شدن بعد از زدن تیر هایی که باعث بی هوش شدن طرف می شدن راه رو برای رفتن به داخل باز کردن.

وقتی وارد شدم که پاشا در حال کشیدن کوکایین روی میز بیلیاردش بود. چند تا زن هم دورش ریخته بودن. زن ها که مال زدن نبودن

بقیه جمعشون کردن یه گوشه و من بی تردید توی هر دو پاش یه تیر زدم که به زمین افتاد. اسلحه رو گذاشتم رو پیشونی عرق کردش و نگاه کردم به صورت کبود شدش از درد و ترس

-فکر نکن من مثل بابامم، زدی باید بخوری خیلی بیشتر از گوه خوری هات باید تاوان بدی. اگه یک بار دیگه مزاحم خانواده من بشی به والله می کشمت

یه لگد زدم توی قفسه سینش و با سنگینی تموم عذاب هایی که این مدت رو دوشم گذاشته بود داد زدم

-پاشا بخدا قسم این سری بیخیال ریشه ی خونیمون می شم و تیکه تیکت می کنم. از همین الان میری دنبال داستان هایی که واسه مالک درست کردی، به وکیلت می گی همشو ماست مالی می کنه میره فهمیدی؟

اما اون مثل یه بره فقط نگاهم می کرد

چنگ زدم تو موهاش

-وقتی جلومی موشی تا سایه ام رو سرت نمی افته هار میشی؟ پاشا تو می دونی اخلاق منو، مراعات کن جنازت رو دست عموت ندم. برای من این رابطه ی خون مثل یه زنجیره که اول پای مالک رو بست حالا هم زندگی خانواده رو جهنم کرده.

یکم از سنگینی دلم کم شد. ازش فاصله گرفتم از خونه خارج شدم. مامان بخاطر دیدن مالک رفته بود زاهدان باز شمیم رو سپرده بودن به من. اون هم که گویا سر و گوشش در حال جنبیدن بود. نمی تونست کار کنه اما باید قبل از دردسر درست کردنش کنترلش کنم مالک زن و بچش دستم امانت بود شده باشه دستمو می کنم تو آتیش، لازم باشه چشم هام رو کور می کنم تا یه وقت اون احساسات توی ناخودآگاهم باعث نشه به اعتماد برادرم خیانت کنم. نمی دونم چرا این جمله رو نمی فهمیدم که کنار گذاشتن یه آدم توی این همه

آدم دنیا کار سختی نیست! صدتا مثل اون ریخته لب تر کنم جلوم صف می کشن. هه واقعا که خود درگیری داشتم.

ماشین رو داخل حیاط گذاشتم و به سمت خونه که همه ی لامپ هاش خاموش بود رفتم. وقتی وارد شدم بدون روشن کردن لامپ ها یه لیوان آب خوردم و رفتم که بخوابم. از جلو در اتاق شمیم در حال رد شدن بودم که صدایی ازش شنیدم. در رو زدم

-بیداری؟

و در کمال تعجب بلند گفت: نه

از کارش خندم گرفته بود. با انگشت هام لپم رو فشار دادم تا خندم بره و در رو باز کردم.

تا منو دید دنده عقب رفت رو تخت و تکیه داد به دیوار پشت تخت، لب هاش به هم چسبیده بود و موهاش هم کنار صورتش به هم ریخته تو چشم می زد. انقدر موهاش بلند و پر بود که اگه همین الان

پیرهن تنش نموند روی سینه هاش رو می گرفت و فقط جاده ی باریک از میونه ی بدن سفیدیش چشمم رو میزد.

چند بار پلک زدم تا فکرم از سرم بپره. آروم گفت:

-انقدر منو نترسون بچه آسیب می بینه

رفتم گوشه ی تخت نشستم

-یعنی تو الان ازم می ترسی؟

طلبکارانه جواب داد: وقتی عین گاو سرت رو می ندازی میای تو و این طوری زل می زنی بهم چه انتظاری داری؟

-اگه من گاوم تو هم یه مرغی که لونت این تخته...

جدی با ابرو های تو هم رفته نگاهش کردم

-نمی دونم چی تو فکرت داری و به کیا زنگ زدی چکم نمی کنم دربارش باهات بحثم نمی کنم.

حرفمو ادامه ندادم و اون نگاهش رو که به کف دست هاش انداخته بود رو آورد بالا و نگاهم کرد.

-فرار رو کلا فراموش کن. فکر نکن از اون سر تا این جا رو تنها اومدی نه خانم هم ردیاب داشتی و هم شنود. و اگه همین ها رو هم از کار بندازی که می دونم جرعتش رو نداری بازم پیدا کردنت اصلا کار سختی نیست.

از جام بلند شدم و از کمرم اسلحه رو در آوردم رفتم سمت انتهای کمد. جلو چشمش گلوله هاش رو در نیاوردم که فکر کنه پره.

-نیازه که بهت توضیح بدم چطور بعد از گرفتنت تنبیهت می کنم؟

دیواره ی کمد رو انداختم سر جاش و چرخیدم سمتش تا جواب ازش بگیرم. مغرور شبیه یه میله فولادی کنار پنجره وایساده بود و به بیرون نگاه می کرد.

از اتاق خارج شدم رفتم سمت لپ تاپم تا یه سری اطلاعات واسه وکیل بفرستم. چند دقیقه نگذشته بود که اومد رفت از سرویس فرنگی تو راه روی پشتی خونه و برگشت رفت بالا، نیم ساعت نگذشته بود که باز اومد رفت سرویس و دوباره رفت بالا! همچین حواسمو به خودش پرت می کرد که چند بار اشتباهی فایل ها رو جا به جا کرده بودم!

دفعه ی دوم رفت گفتم دیگه نمیاد اما دفعه ی سوم باز هم اومد! دیگه نتونستم چیزی نگم

-چته؟ نکنه مریض شدی!؟

با اخم روشو ازم گرفت و رفت آشپزخونه، یه نگاه طولانی به یخچال انداخت و یک سری میوه ریخت تو ظرف و بلند گفت: یخچال خالی شده خرید کن برام.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم

-اون یخچال تا خرخره پره

صداش رو برد بالا

-نظر تو رو نخواستم گفتم پرش کن

-باز پرو شدیا

دو تا دستش رو ستون اوپن کرد

-مثلا می خوای چیکار کنی؟

با انگشت دستم چشم هام رو فشار دادم

-برو برو جلو چشمم نباش

ظرفش رو آورد جلو چشم من روی مبل نشست! زل زد بهم و شروع کرد به خوردن. داشت سیب می خورد وقتی دهنش خالی شد یه پر پرتغال گذاشت تو دهنش و چهره اش جمع شد و لب هاش گرد و کوچولو. خیسی آب پرتغال لب هاش رو براق کرده بود و یه جوری

لوپ هاش پرو خالی می شد که با هر حرکتش چشم هام در حال حرکت بودن...

بوسیدن کسی که این طوری عاشقشی چه مزه ای داره؟ وقتی ببوسمش اون همراهیم می کنه؟

در لپ تاپ رو محکم به هم کوبیدم و از جام بلند شدم. رفتم تو اتاقم و در رو بستم. وقتی متوجه تغییر حالت فیزیکی بدنم بخاطر نگاه کردن طولانی بهش شدم حس عذاب وجدان جونم رو گرفت. روی تخت دراز کشیدم و بازوم رو روی چشم هام گذاشتم.

مقصر من نیستم، تا حالا انقدر یه زن رو دوست نداشتم. تا حالا به احساستم تو رابطه فکر نکردم، به این که اون چه حسی داره و یا چقدر یه لمس ساده می تونه حالم رو دگرگون کنه فکر نکرده بودم.

قلونج گردنمو شکوندم و تصمیم گرفتم بخوابم اما حس عذاب وجدان شب رو برام سنگین تر و دلگیر تر کرده بود. کاش می شد ولش کنم برم ازش فرار کنم. اما اون یه مسولیته که گردنمه...

با هر زحمتی بود خوابیدم و صبح هم دیر از اتاق خارج شدم که تا کمتر ببینمش.

امروز مالک دادگاه سومش بود. انقدر خلاف های ریز و درشت پاشا به دادگاه داده بود که بهترین حالتش چند سال زندان داشت و اگه دستشون به شمیم می رسید و اون از زندگیمون توی افغانستان و این که مالک چطوری باهاش رفتار کرده حرف می زد کم کم احتمال داشت داستان قاچاق آدم هام لو بره! یعنی مالک خلافی نیست که نکرده باشه! منو بابا رو هم اون کشید تو این راه

یاد وقتی که بابا از خونه انداختتش بیرون افتادم، اون موقع ها ما باز هم جز خانواده های پولدار بودیم اما مالک دنبال خلاف و پول بیشتر

بود بابا سخت باهاش برخورد کرد اما چند سال نگذشته بود که با سرمایه ی دو برابر بیشتر از بابا برگشت و به بابا پیشنهاد همکاری رو داد. بابا که پول بیشتر رو دوست داشت قبول کرد و منم آوردن وسط. مالک همیشه منو خیلی زیاد دوست داشت. انقدر که حتی یک بار بخاطر من چاقو خورد و چند بار با آدم ها سر اذیت کردن من دعوا کرده بود. بهم می گفت من راه رو واسه تو هموار می کنم دلم می خواد تو پادشاهی کنی و من از دیدن تو کیف کنم. مالک نه درس خوند و نه اخلاق جالبی داشت و بخاطر این که از من بزرگ تر بود همیشه هوای منو داشت. اون وقت من این طوری به زنش چشم داشتم!؟

شمیم

فقط زل زده بودم به کمد تا بالاخره تصمیم بگیرم اسلحه رو بردارم یا نه! اگه بابا دنبالم تا سیستان بلوچستان رفته حتما درکم کرده و می خواد کمکم کنه. اما اگه میرفتم پیشش و تو خطر می انداختمشون چی؟

واقعا الان به فرار احتیاج داشتم؟ این ها که نه اذیتم می کردن و نه بهم بی توجه بودن کم مونده دیگه بیان دست و پامم بوس کنن! مادر مالک که تا هست همش بهم می رسید الانم که شاهو با اون اخلاق سگش خیلی کنترل شده باهام رفتار می کنه. باید صبر کنم همیشه فرار و جنگیدن جواب نمیده.

شاهو و مادرش شبیه جن و بسم الله بودن، وقتی مادرش می اومد اون می رفت و برعکس. مادرش که اومد با گریه منو تو آغوشش گرفت و بی حرف گریه کرد.

-از مالک چه خبر؟

اشک رو صورتش رو پاک کرد و به سمت اتاق رفت

-فعلا دادگاه داره

-خب؟

رفت تو اتاق و در رو بست! هیچ کدوم علاقه ای به در جریان گذاشتن من نداشتن! چرا؟

بیخیال سوال پیچ کردن شدم و رفتم توی آشپزخونه تا یه چیز بخورم. کارم شده بود خوردن خوابیدن گریه کردن.

با این که تازه وارد هشت ماهگی شدم اما شبیه پا به ماه ها به نظر می رسیدم. شکمم بزرگ شده بودم و خودم کلی پوف کرده بودم. دکتر به طور مداوم برای چک کردنم می اومد اما حال بدم و استرس هایی که به دوش می کشیدم رو نمی تونست درمان کنه.

یک مدتی از صحبتم با دوسم نگذشته بود. با این که می دونستم بابام دنبالمه اما شرایطی برای پیشش رفتن رو نداشتم. الان دیگه داشتم

هشت رو به آخر می رسونده اما دریغ از یه خبر درباره مالک همشون عین اسفند رو آتیش بودن چند بار خونه عوض کردیم، پاشا که باعث بانی این شرایط بود رو هم تا مرحله ی مرگ رسوندن. شاهو لپ تاپش رو که خیلی روش حساس بود رو به طور کامل نابود کرد. تو این مدت هر کاری می شد می کردن. و من این وسط شبیه یه شی قیمتی و شکننده بودم که همشون مسوولیت مراقبت از من رو داشتن. فکر نمی کنم تعداد افرار زیادی باشن که تو دوران بارداری شرایط منو داشته باشن. همه چی اوکی و عالی بود ولی نه تکلیف خودم معلوم بود نه بچه و نه پدر بچه! هممون رو هوا بودیم.

در حالی که از فکر کردن سر درد گرفته بودم سمت پنجره رفتم تا برفی که روی زمین نشسته بود رو ببینم. همه چا پر از برف های دست نخوره و تازه بود. به ساعت نگاه کردم حدودای سه صبح بود و خونه توی سکوت مطلق فرو رفته بود. دیگه برف اون شدت قبل رو نداشت اما هنوز هم با دونه های ریز برای پایین اومدن مقاومت می

کرد. به ابر های حجیم و سفید رنگی که آسمون رو پوشنده بودن چشم دوختم. چرا میان پایین وقتی اون بالا جاشون خوب بوده؟

لباس گرم تنم کردم و یه کلاه پشمی قرمز که مادر مالک برام بافته بود رو روی موهای بازم قرار دادم و برای اطمینان از گرم بودن جای بچم یه شال زخیم دور شکمم بستم و به سمت حیاط رفتم. این که درها قفل نبودن و بهم اعتماد داشتن خوب بود اما این که با این در های باز جای امنی برای موندن نداشتم بد بود. برای اطمینان از لیز نخوردنم چکمه های پلاستیکی سفید رو به پام کردم که آقا مجید، باغبون حیاط برای پارو کردن برف ها می پوشیدتش. تیپم خیلی بامزه شدن بود یه شلوار سیاه و یه پالتوی سفید که همرنگ چکمه هام بود و کلاه قرمزی که فقط تا گوش هام زیرش پنهون شده بود و موهام روی شونه هام پخش و پلا ریخته بودن. با هر قدمی که روی برف زمین می اومد صدای فشرده شدن برف ها به گوشم می رسید.

تو این سکوت عجیب این صدا حس خوبی بهم می داد! انگار پسرمم خوشحال بود چون دوباره شروع کرده بود به ضربه زدن...

به آسمون نگاه کردم و نفس عمیق کشیدم. کاری که هیچ وقت نکرده بودم. چون من همیشه دنبال پیشرفت بودم و درس خوندن اولین باید زندگیم بود. من می خواستم بهترین دکتر بشم و بهترین زندگی رو بسازم. دلم بهترین بودن رو تو بهترین شرایط می خواست...

سرم رو انداختم پایین، اما انگار یه جای مسیر گم شدم! یه جا که می خواستم پر بار ترین فصل زندگیم رو رغم بزنم، خواستم قوی قدرت مند بشم. دقیقا تو اوج گم شدم وسط طوفان و رسیدم به یه صحرای برزخی...

با دیدن نور زیر در بزرگ سیاه رنگ حیاط حواسم پرت شد طولی نکشید که با ریموت در باز شد و نور یه ماشین چشم هام رو زد! یهو به این فکر کردم که ارشا باشه و اومد منو ببره، بهم بگه که بعد از این

همه چی خوبه و من حواسم به همه چی هست. ماشین به جلو اومد یه دستم رو جلوی چشم هام گرفتم، یک قدمی من نگه داشت. بخاطر این که دیگه نور توی چشم هام نبود دستم رو برداشتم و به شاهو که پشت فرمون نشسته بود نگاه کردم. شکست رویا پردازیم باعث شد اشک گوشه ی چشمم از صورتم بیوفته پایین، اون شاهو بود نه ارشا و یا حتی مالک.

شاید ماهی یک بار میدیدمش اما هر موقع باهاش برخورد می کردم یه حس عجیبی و بهم منتقل می کرد. اون شبیه بقیه افراد خانواده باهام رفتار نمی کرد اون ثبات رفتاری نداشت بعضی وقت ها جلوم مثل یه پسر بچه ی افسرده بود و بعضی وقت ها شبیه یه مرد وحشی که هر لحظه احتمال داشت تیکه پارم کنه.

از ماشین پیاده شد و اومد سمتم

-این جا چیکار می کنی؟سرده مریض میشی

تیپ همیشگیش رو زده بود یه شلوار پارچه ای مشکی ویه پیراهن سفید که دکمه ی بالاییش همیشه ی خدا باز بود و کتی که انگار براش تابستون و زمستون نداشت همیشه باید تنش باشه. البته شک ندارم که اگه بخوام کتش رو بررسی کنم کلی وسایل محافظتی و ارتباطی ازش کشف می کردم.

به سمت تاب رفتم که روش برف نشسته بود و دیگه جایی واسه من نداشت

-می خوام قدم بزنم

با طعنه گفت:

-نکنه فکر فرار داری باز؟

سرمو چرخودم و نگاهش کردم. با قدم های بلند به سمت در خروجی که هنوز بسته نشده بود رفتم و خارج از خونه وسط خیابون ایستادم و دست هام رو باز کردم

-جایی می تونم برم؟ کسی برام مونده؟

به پشت ماشینش که چند متر ازم فاصله داشت تکیه داد و نگاهم کرد

-همه چیمو ازم گرفتین حتی اگه از این جهنمم برم باز جایی نیست که بتونم آروم زندگی کنم. حتی اگه بچمو سقط کنم هیچ وقت نمی تونم خودمو ببخشم و اگه به دنیا بیاد و شماها ازم بگیریدش اون وقت می تونم زندگی کنم؟

بغضم رو نشکستم اما کلمه به کلمه از جونم بیرون می ریخت. اشاره کردم به ساختمون

-اون جا مثل یه قفس طلاییه، همه چی خوبه اما آزادی ای معنی نداره. من هیچ وقت مالک رو حتی ذره ای دوست نداشتم و جز داشتن خواسته های خودم، دنبال پول بیشتری نبودم.

همون جوری که به سمتم می اومد کتش رو در آورد مثل یه چتر گرفت بالا سر جفتمون و نگاهم کرد

-آروم باش من مواظبتم کسی بچت رو ازت نمی گیره قول میدم.

نگاه کردم بهش تا ببینم واقعا صادقانه حرف می زنه!؟ اون هم مثل من مات صورتم مونده بود که به خودش اومد جلو رو نگاه کرد

-بریم داخل برف باز تند شده

با قدم اون منم راه افتادم و وارد خونه شدیم.

اون کت خیسش رو آویزون کرد و به سمت شومینه رفت و به منی که به در تکیه داده بودم نگاه کرد

-بیا گرم شو مریض میشی

-تو چیکاره ای که میگی نمی ذاری بچمو ازم بگیرن؟

به شعله های آتیش نگاه کرد

-تو کاری نداشته باش فکر بچت باش

-از مالک چه خبر؟

به سمت یخچال رفت و شیشه ی ودکا رو سر کشید

-برو بخواب دیر وقته

-چرا به من از مالک چیزی نمی گید؟

نگاهم کرد و جواب داد

-چون ازم خواسته دربارش چیزی ندونی،دوست نداره بدونی چرا الان تو این شرایطه

عصبی خندیدم

-دیگه بالاتر از متجاوزگر بودن جرمی هست؟

روشو ازم گرفت و جوابی نداد رفتم روی مبل نزدیک شومینه نشستم

-حداقل بهم بگو کی میاد؟ تکلیف این بچه چیه؟

-با قاضی صحبت کردیم، توی این دادگاه اگه جواب گرفتیم که خوبه و اگه نه...

-نه چی؟ چرا ساکت شدی؟

-باید منتظر حکمش باشیم.

-حکمش چیه؟

-نمیدونم. مالک بهم گفته بعد از این دادگاه عقدت می کنه تا واسه بچه شناسنامه به اسم فامیل خودش بگیری

-یعنی من باید زن مردی که قرار زندان بمونه بشم؟ این طوری بعد از این باید زندگی کنم!؟

شاهو قلونج گردنش رو شکست

-به هر حال اون پدر بچست

-چه پدری می خواد بشه تو زندان؟ چه شوهر می خواد بشه واسه من؟ می خواد از الان اسم پدر زندانی رو بچه باشه؟

-به هر حال اون پدر بچست و ما خانواده اش هستیم.

از جام بلند شدم و عصبی جواب دادم

-می خوای بیشتر از این بدبختم کنید؟ برو به مالک بگو شمیم میگه تو آدمی یا حیوون؟ خودت زندانی ای می خوای منو هم بدبخت کنی؟

انگشتش رو گذاشت رو بینیش

-هیس ساکت باش اول و آخر مالکه هر چی اون بگه

گلدون دم دستم رو محکم پرت کردم سمتش و اون جفت دستش رو گرفت جلو صورتش

-خفه شو خفه شوووو

با صدایی که از حرص می لرزید فریاد زدم

-تا همین جا بسه کثافتا دست از سر زندگیم بردارید.

دست هام رو گذاشتم رو سرم و بی مکث جیغ زدم

وسط جیغ زدن هام حس کردم این طوری خالی نمیشم و چشم چرخوندم یه گلدون دیگه نزدیکم دیدم و پرت کردم سمتش، چند تا کوسن روی مبل بود اونا رو هم پرت کردم .لیوان آبی که روی میز بود هم پرت کردم.

همین طوری هر چی دستم می اومد رو سمتش پرتاب می کردم و جیغ می زدم

-دیگه اجازه نمیدم بقیه عمرمم خراب کنید ...من باهاش ازدواج نمی کنم ...من زن یه مرد عوضی مثل اون نمیشم ...بچه ی من پدر خلافکار نمی خواد...

خواستم میز عسلی مبل رو بردارم که دستم زیرش موند و نتونستم بلندش کنم و شاهو از این وقفه استفاده کرد و اومد سمتم، دست هام رو کشید قفل کرد تو یکی از دست هاش رو یه کشید محکم زد در گوشم .مثل من عصبی بود ولی اون آسیبی که من می تونستم بهش بزنم پیش اون هیچ بود.

دم گوشم داد میزد

-هار شدی؟ فکر می کنی با مالک ازدواج نکنی اون می ذاره بری دنبال یکی دیگه؟ هنوز فکر می کنی می تونی با پسر داییت ازدواج کنی؟ الان کل ارزش تو به این بچست، اگه این بچه نبود تا الان مرده بودی

محکم کشیدتم به سمت خودش و زل زد تو چشم هام

-حالا که زنده ای باید دست و پای مالک رو ببوسی، انتظارش رو کشیدن که باید آرزوت باشه بدبخت.

صدای وحشت زده مادرش رسید به گوشم اومد جلو ما بین منو شاهو ایستاد و شاهو رو به عقب قول داد

-داری چه غلطی می کنی؟ اون بارداره

اما شاهو هنوز ذره ای از عصبی بودنش کم نشده بود بازوش رو کشید رو پیشونیش که ازش خون راه افتاده بود و داد زد

-فکر می کنی مالک می ذاره تو با یکی دیگه بری؟ فقط باید بمیری تا از دستش راحت بشی اون ولت نمی کنه...

این بار عصبی تر فریاد زد

-اون ولت نمی کنه

حالا شاهو بود که با اون زور زیادش همه ی مبل ها رو عسلی ها رو پرت می کرد و متوجه نبود داره رو شیشه های شکسته راه میره!

مادرش منو ول کرد رفت سمت پسرش و سعی کرد از رو شیشه ها بکشتش بیرون و بالاخره تونست و شاهو رو روی صندلی میز ناهار خوری که چند متری با من فاصله داشت بنشونه.

مادر مالک با صدای لرزید بلند بلند حرف می زد

-چتونه شماها؟ چرا عین سگ و گربه شدید؟

از جام بلند شدم به سمت در خروجی رفتم

-من از این جا میرم دیگه هم حق ندارید سراغ من بیاید

شاهو نیم خیز سر جاش داد زد

-یعنی تو پاتو از این خونه بذار بیرون ببین من چطوری اون بچه رو از شکمت می کشم بیرون تیکه تیکت می کنم.

صدای گریه مادرش رسید به گوشم

-تو رو خدا بس کنید

خواستم دوباره قدم بردارم که صدای پاش که به سمتم می اومد بدنمو لرزوند

اومد جلو موهام رو دور دستش پیچوند و به سمت پله ها کشید.

مادرش سعی می کرد موهام رو از دور دست هاش بیرون بکشه اما اون مامانش رو پس می زد و می گفت :این باید بشینه سر جاش، من نمی تونم تو این هاگیر واگیر با اینم سر و کله بزنم.

منم با گریه هم باز زبونم بلند بود

-من زنش نمیشم .من زن یه زندانی نمیشم

-خفه شو، حالا که زندونیت کردم تو اتاق می فهمی جایگاهت رو، تو لیاقت رفتار خوب رو نداری

در اتاق رو باز کرد و نشوندتم رو تخت .با شالی که روی زمین بود پام رو بست به میله ی تخت!

انگشت تهدیدش رو آورد بالا

-اینو باز کن ببین چه بلایی سرت میارم

به سمت در رفت و بعد از خارج شدن قفلش کرد.

سریع خواستم گره شال رو باز کنم اما چنان گره ی کور و محکمی زده بود که نمی تونستم بازش کنم !خواستم خم بشم با دندونم بازش کنم اما شکمم اجازه نمی داد .جام رو عوض کردم تا شاید دندونم به گره ای روی میله بیوفته ولی انقدر کوتاه بود که نمی شد تکون بخورم.

هنوز یک ساعت از اون حالتم نگذشته بود که مثانه ام پر شد .همین طوری تن تن باید سرویس می رفتم الان چطور خودمو نگه دارم!؟

داد زدم

-من باید برم سرویس

اما هیچ صدایی به گوشم نرسید !در حال انفجار بودم بلند تر داد زدم

-یکی بیاد منو باز کنه

دیگه داشتم به مرز فاجعه می رسیدم با التماس فریاد زدم

-تو رو خدا یکی بیاد منو باز کنه باید برم سرویس

اما باز هیچ صدایی نیومد !

یک ساعتم شد دو ساعت و من از درد به خودم می پیچیدم اما وحشت بی اختیار دفع کردنش برام دردناک تر بود .

یهو تکون هاش تند شد و تا من بخوام کاری کنم با لگدی که به زیر شکمم زد بی اختیار شدم !

با چشم های گرد به خیسی لباسم و تخت نگاه کردم !من جامو خراب کردم!؟ نفسم گرفت به سختی دم و بازدمم رو بیرون میدادم . دیگه تموم شد .دیگه خورد شدم .

با صدای تحقیر آمیزی اشک هام سر باز زد...

همون جا گوشه ی تخت در حالی که باد کردن پاهام رو حس می کردم تو خودم جمع شدم و چشم هام رو بستم...

شاهو

در قفل کردم و کلید رو گذاشتم تو جیبم و وارد اتاق خودم شدم از داخل گاوصندق یک سری مدارک برداشتم .به سمت مامان که با گریه گوشه ی دیوار نشسته بود رفتم رو بهش گفتم :الان ساعت چهاره، من تا نه بر می گردم خونه سمت اتاق نمی رید باید تنبیه بشه.

مامان خواست حرفی بزنه که با تکون دادن دستم بی مکث از خونه خارج شدم .

توی ماشین کلافه نشسته بودم و سیگار می کشیدم.بریدگی های کف پام هیچ کدوم انقدر عمیق نبودم که راه رفتنم رو دچار اختلال کنه اما درد داشتم .بی خیال زخم هام شدم و دوباره کفشم رو پام کردم .

با ضربه زدن به سیگارم خاکسترش رو از پنجره ریختم بیرون...

فکرم پیش حرف ها و دعواهام با شمیم بود .از طرفی مالک به من اعتماد داشت و انتظار همین رفتارها رو با شمیم داشت و از طرفی من هیچ کدوم از رفتارهام باب دلم نبود و از این شرایط اصلا راضی نبودم.چیکار می تونستم بکنم؟ من حقی برای انتخاب و یا تصمیم گیری درباره شمیم رو نداشتم .بهتره بیشتر بهش فکر نکنم چون می تونست دیوونم کنه.

رفتم پست خونه و مدارک رو داخل پاکت فرستادم به وکیل مالک تو زاهدان .تا کارهام رو بکنم و برگردم ساعت از ده گذشته بود .به

سمت خونه رفتم تا کلید رو به مامان بدم .وارد خونه که شدم مامان و خدمتکارش پشت در اتاق شمیم بودن و هی صداش می زدن

-شمیم؟ تو رو خدا جواب بده

رفتم کنار مامان و پرسیدم

-چی شده؟

مامان که حال زارش از پریشونی موهاش معلوم بود با التماس دست انداخت به جیب هام

-تو رو خدا درو باز کن زود باش

کلید رو از جیبم در آوردم و وقتی بازش کردم چشم تو چشم های قرمز شمیم شدم !عین یه جنین تو خودش جمع شده بود و وقتی بهش نزدیک شدم بوی تندی بینیم رو زد!

وقتی مامان رفت جلو صداش حس بدی بهم داد

-خاک به سرم ...ببخشید شمیم جان ببخشید تو رو خدا

نگاهم افتاد به پاش که دوبرابر شده بود و شال نازک تر به چشم می اومد .تفاوت رنگ پوست سفید ساق پاش با قرمزی بعد از جایی که بسته بودمش به شدت تو ذوق می زد.

سریع دست انداختم تا گره رو باز کنم اما انقدر محکم بود که با دست نمی شد !خواستم با دندونم بازش کنم که از بوی نامطبوع تخت و لباسش متوجه دلیل این بو شدم .یاد اون شب که تن تن از سرویس استفاده می کرد افتادم .چرا مامان بهم نگفت!؟

به زحمت گره رو باز کردم و مامان سر شمیم رو گذاشت رو پاش

-شکیلا پاهاش رو بده بالا ماساژ بده زود باش

مامان نوازشش می کرد و شکیلا در حال ماساژ دادنش بود فقط من این وسط با یه عذاب وجدان فجیح زل زده بودم تو چشم هاش...

حتی فکرشم نمی کردم توی چند ساعت این اتفاق ها بیوفته !من اینو نمی خواستم.

رومو ازش گرفتم و از اتاق خارج شدم و رفتم یه بطری کامل آب سر کشیدم و همین طوری زل زدم به ظرف میوه ی روی اوپن، ظلم کرده بودم در حقش خیلی بد !ببین چقدر درد کشیده تا تحمل کنه و در آخر...

تیک گرفته بودم و گردنم رو هی به چپ و راست تکون میدادم و بی اختیار عرق از سر و کلم می ریخت .شکیلا اومد بیرون سریع یه لیوان آب قند درست کرد و به سمت اتاق دویید

از ترس این که اتفاقی براش بیوفته منم رفتم سمت اتاق اما همون لحظه شمیم محکم زد به لیوان و آب قند پخش زمین شد .پاشد رفت سمت حمام و وقتی داخل رفت در رو قفل کرد.

مامان و شکیلا خشکشون زده بود .رفتم جلو طلبکارانه از مامان پرسیدم

-چرا بهم نگفتی این طوریه وضعیتش؟

مامان با صدای تحلیل رفته جواب داد

-خواستم بگم اما گوش نکردی

رو به شکیلا گفتم:

-اتاق رو تمیز کن همه جاش رو، حتی یه ذره هم نباید اثری بمونه

از اتاق خارج شدم و از سر کلافگی کلا از خونه زدم بیرون، گند زده بودم.

بعد از ظهر پرواز داشتم به زاهدان، مالک این دادگاهش مهم بود باید خودم اون جا باشم .تا ساعت پرواز برسه بی هدف توی خیابونا پرسه می زدم و به کار اشتباهم فکر می کردم هیچ جور قابل جبران نبود و

این باعث می شد بیشتر عذاب وجدان بگیرم .مگه من چند تا زن باردار دیده بودم!؟ چه بدونم سریع پاهاش باد می کنه و یا گوارشش متفاوته !

وقتی رسیدم زاهدان رقبت نکردم با کسی باشم و رفتم خونه ی خودم و گرفتم خوابیدم...

چند روز گذشت و زنگ زدم به مامان تا ببینم شمیم حالش چطور؟ چند تا بوق که خورد صدای مامان خورد به گوشم

-سلام پسرم خوبی؟

-سلام ممنون خوبیم

-دو روز مونده به دادگاه مالک کاری تونستین بکنید؟

-داریم هر کاری می کنیم تا قاضی رو بخریم اما خیلی سفته

-درست میشه تو می تونی، بابات کجاست؟

-اونم چند نفر رو برده ترکیه پلیس دستش بهشون نرسه، شمیم چطوره؟

-نه حرف می زنه نه چیزی می خوره

-باشه مامان فعلا

گوشی رو قطع کردم .اولین بار که دیدمش قبل از زیبایی متوجه غرور و وقارش شدم اما الان ماها خوردش کرده بودیم .اون شده بود شبیه یه زنبور زخمی که هر آن احتمال داره یکی رو نیش بزنه و یه کاری هم دست خودش بده.

بالاخره روز دادگاه مالک رسید .به طور مداوم در حال سرو کله زدن با قاضی بودیم یعنی از دادگاه اول دنبالشیم و تازه الان کمی نرم شده بود .گفت که بررسی می کنه و حداقل مجازات ممکن رو انتخاب می کنه .هر چقدر ازش خواستیم یه کاری کنه تبرعه بشه قبول نکرد .

وکیل هم می گفت نمیشه چون پرونده مالک چند جا چرخیده و به این راحتی ها بسته نمیشه.

توی دادگاه من روی ردیف اول صندلی ها نشسته بودم و به مالک که حالا چهره اش افتاده تر به نظر می اومد نگاه کردم .بحث ها بالاو پایین شیب داشت اما قاضی کاملا به سمت ما حرکت می کرد.

در نهایت رای دادگاه شد ده سال زندان برای مالک !خیلی زیاد تر از انتظار بود .وکیل اعتراض کرد اما قاضی توجه نکرد.

وقتی زمان دادگاه تموم شد قاضی منتظر شد همه رفتن و بعد رو به من گفت :حکمش اعدام و بهترین حالت حبس ابد بود .جرم شاکی های خصوصیش و فساد های دولتیش قابل بخشیدن نبود .من تلاشم رو کردم و اگه کمتر از این راه داشت من باز هم کم می کردم اما نمیشه.

-می خوام قبل از بردنش به زندان ببینمش

قاضی سرش رو تکون داد :بیرون منتظر باش

رفتم بیرون و کنار وکیلم روی صندلی نشستم .حدودا یک ساعت گذشته بود که یه سرباز اومد دنبالم و من رو به سمت یه اتاق برد.

وقتی وارد شدم فقط مالک داخلش بود .رفتم جلو و اون منو محکم تو بغلش فشار داد.

-مرسی داداش تو نبودی ده سالم ابد بود.

بهش لبخند زدم :من باز هم تلاش می کنم که بتونم این زمان رو کمتر کنم.

با این که مالک همیشه ریش می ذاشت اما الان نامرتب و به هم ریخته شده بودن .انگار سن واقعیش رو الان می شد فهمید اون واقعا ۲۵سال از شمیم بزرگ تر بود.

مالک-شمیم چطوره؟

-خوبه، چه تصمیمی می خوای براش بگیری؟

مالک کلافه دست کشید به صورتش و شقیقه هاش رو فشار داد

-نمی دونم والا، اگه عقدش کنم کل عمرش رو باید پای من بسوزه، اگه نکنم بچه چی میشه؟

سرمو انداختم پایین

-هر چی تو انتخاب کنی انجام میدم

مالک کمی فکر کرد و جدی و محکم جواب داد

-در هر صورت بچه ی من باید و باید پیش خانواده خودم بزرگ بشه، اگه مادرش خواست پیشش باشه که عقدش می کنم .نه که بهش یه پولی بده بره دنبال زندگیش

-اون از بچش نمی گذره

-می دونم .اینو زیاد گفته

سرش رو تکون داد و با اعتماد به نفس گفت :ده سال چیزی نیست باید عقدش کنم .به جاش می تونه پیش بچه باشه و هر چقدر خواست پول خرج کنه .بدون محدودیت

-مالک؟

نگاهم رو که روی کف سفید سرامیکی زمین بود انداختم تو چشم هاش و دو به شک سوالم رو پرسیدم

-تو شمیم رو دوست داری؟

و در کمال تعجب زد رو پیشونیش و با صدایی که می دونستم صادقانه ترین لحنشه جواب داد

-به خدا دیوونشم، خیلی دوسش دارم همین الانش دلم لک زد واسه دیدنش

همین حرف هاش واسه خورد شدن قلبم مثل یه زلزله بود.

نگاهمو ازش گرفتم

-تصمیم آخرت چیه؟

-بچه در هر صورتی بابد پیش خانواده ی ما باشه .اگه بخواد پیش بچه باشه باید باهام ازدواج کنه نه که بره دنبال زندگیش

-عقدش می کنی؟

-آره پسرم باید اسم پدر تو شناسنامش باشه

سرم رو تکون دادم

-مراحل عقدت طول بکشه چی؟

-اگه تا به دنیا اومدن بچه این اتفاق نیوفته عقد فایده ای نداره بذارید بمونه تا خودم بیام بیرون و...

همون موقع دو تا سرباز اومدن داخل و یکیش بهم گفت :برو بیرون بسه

به اجبار رفتم بیرون و چند لحظه بعد مالک رو با دست های دستبند خورده از جلوی چشمم بردن...

نگاهم به دنبال بدرقه کردنش بود اما ذهنم آشفته و تیکه پاره شده بود.

بدون توجه به وکیل برگشتم خونه و همه در ها رو قفل کردم و لباس هام رو در آوردم همون طوری روی کاناپه نزدیک شوفاژ دراز کشیدم . انگار انتقام حال بدیم رو می خواستم از سیگار رو لبم بگیرم محکم توی ریه هام می کشیدمش و نفسم رو جوری بیرون می زدم که دورم پر دود شده بود .این واقعا ظلم بود !اگه الان آزاد می شد و با هم ازدواج می کردن تکلیفم معلوم می شد و کلا از کشور می رفتم تا نبینمشون اما به من سپردتش تا ده سال دیگه بیاد و دوباره باهاش زندگی کنه !اون ها بیست و پنج سال اختلاف سنی داشتن یعنی ده سال دیگه از مالک چی می موند که شمیم بخواد جوونیش رو پاش بذاره!؟

سیگار بعدیم و با سیگار رو لبم روشن کردم و چشم هام رو بستم .این ستم بود هم در حق شمیم و هم من، چطور می تونم ده سال نگهش دارم تا مالک بیاد!؟ منی که همین طوری نگاهم روش صاف نمیره!

با دیدن اسم مامان روی گوشیم کلا گوشی رو خاموش کردم .نمی خواستم با کسی حرف بزنم، همون موقع به بابا پیام داده بودم که مالک چیا بهم گفته.

چند تا مسکن خوردم و همون جا خوابیدم، هر موقع از این قرص ها می خوردم شب تا صبح رو کابوس میدیدم اما الان کابوس های بی سرو ته دیدن خیلی بهتر از به یاد این وضعیت مزخرف بودنه...

دم دمای ظهر بود که تونستم از جام بلند شم، درست که نخوابیده بودم جامم بد بود، هنوز هم حرف های مالک برام تکرار می شد و هیچی بهتر نشده بود اما با این قرنطینه هم به جایی نمی رسیدم.

گوشیم رو روشن کردم که متوجه کلی تماس از بابا و مامان شدم . اول زنگ زدم به مامان و چند تا بوق نگذشته بود که جواب داد

-شاهو!؟ کجایی پسر؟ نگرانت شدم

-خوبم

-پاشو بیا این جا شمیم فرار کرده

-چی؟

-دیروز با بابات حرف زدم .تا حرف هایی که مالک گفته رو بهش رسوندم اول هیچی نگفت اما آخرای شب یهو با اسلحه اومد بیرون

-اون اسلحه خالی بود

-دیگه نمی دونم انقدر ترسیده بودیم که نتونستیم کاری کنیم . جلوی درم سوار یه ماشین شد و رفت

-دوربین ها رو چک کردین؟

-نه بابات گفت این کارها رو تو انجام بدی تو هم که جواب ندادی

-یعنی از دیشب تا الان هیچ کاری نکردین!؟

-چیکار می تونستیم بکنیم؟

همون جور که ازجام بلند میشم و دنبال شلوارم می گشتم جواب دادم

-نگران نباش تا بلیط بگیرم برسم تهران پیداش کردم.

-باید زود عقد کنن نمی خوام نوه ام به نام خانوادگی مادرش شناسنامه داشته باشه.

-فعلا

گوشی رو قطع کردم و زنگ زدم به هکری که چند سال بود کارهایی که می خواستیم رو برامون انجام میداد، از هک کردن صفحه ها تا

دوربین ها و سازمان ها ...تو کار خودش بهترین بود اما بخاطر یه ذره کوکایین برات سگ واق واق کنم می شد.

شماره اش رو پیدا کردم و زدم رو بلند گو و با لپ تاپم دنبال بلیط لحظه آخری واسه تهران می گشتم.

-بله؟

-شاهوام، کار واست دارم

-چی؟ چقدر پول توشه؟

-چند تا آدرس بهت میدم دوربین هاش رو چک کن دنبال یه زن باردارم.

-چی پوشیده؟ ساعت چند؟

-اطلاعاتش رو برات می فرستم.

از بچه ها خواستم فیلم ها رو برام بفرستن و من هم براش فرستادم . یه لحظه کنجکاو شدم خودم هم ببینمش...

پلی کردم و دقیقا از جلو در خرجی خونه دوربین گرفته بودتش، اسلحه به دست با اون شکم گندش که به زحمت داشت راه می رفت از نرده ها گرفته بود و از پله ها می اومد پایین .اگه اون جا بودم کنترل کردنش هیچ کاری نداشت .از در حیاط که خارج شدم با دوربین بعدی دیدم که یه پژو ۴۰۵ مشکی جلوش نگه داشت و شمیم به سختی پشتش سوار شد و گاز داد رفت!

خندم گرفته بود از این فرار شوماخریش، یه زن حامله رو نتونستیم جمع کنیم!

بلیطم برای یک ساعت دیگه بود و من تو این یک ساعت هر چی اطلاعات درباره خاندان شمیم داشتم می فرستادم واسه هکری که مسولیتش رو گردن گرفته بود .

داخل هواپیما بودم و وقتی پا گذاشتم داخل فرودگاه و گوشیم رو روشن کردم بهم زنگ زد و بی سلام جواب دادم

-شیری یا روباه؟

-پلاک ماشین واسه شیرازه، جلوی در آدرس خونه ی دایی طرف هم رفته .آمار صاحب ماشین رو گرفتم، خونش تو یکی از شهرستان های شیراز هستش .

-یعنی رفتن اون جا؟

-این طور که معلومه ماشین عوض نکرده

-آدرس رو بفرست آدم می فرستم اون جا

-باشه

گوشی رو قطع کردم .اما نتونستم فقط به یه نفر متکی باشم .باید خانوادش رو چک می کردم.

به یکی از آشناهام که توی شیراز بود زنگ زدم و ازش خواستم بره و خونه رو برسی کنه و همون موقع ده تومن براش زدم که باجون و دل این کارو کنه .با پول همه چی درست می شد.

رفتم سمت ماشین توی پارکینگ و راهی خونه شدم تا ببینم به جز اسلحه چیز دیگه ای برداشته یا نه

مامان تا منو دید شروع کرد به حرف زدن، همین طوری حرف می زد و گریه می کرد .از این که حکم مالک ده سال شده بود باز هم ناراضی بود ولی وقتی بهش فهموندم که بهترین حالته ممکنه این شرایط براش راضی شده و گریه رو بس کرد.

رفتم تو اتاقش و کمد رو چک کردم، همه ی پول ها رو با اسلحه برده بود .خوبه حداقل می دونم مشکل مالی نداره.

نگاهم افتاد به تختش، واسه من نبود اما جای خالیش بازم برام سنگین بود .چند تا آدم فرستادم دم خونه باباش که نبودن و حتی

خانواده داییش هم نبودن .آدرس دیگه ای هم ازش نداشتم ولی این رو مطمئن بودم تهران نمی مونه .و یه پای قضیه اون پسر داییشه که شمیم دوسش داشت.

گوشیم زنگ خورد از شیراز بود.

-چیزی دستگیرت شد؟

-آره این جاست به بهانه ی چک کردن کنتور برق رفتم داخل به چشم یه زن باردار رو دیدم

-چهره اش چطوری بود؟

-موهاش خرمایی رنگ بود و دورش ریخته بود و چشم هاش...

-بسه خودشه

-آدم جمع کنم بیارمش بیرون؟

یه لحظه یه فکری به سرم زد به جوانبش فکر نکردم اما چیزی بود که دلم انتخابش کرد

-نه صبر کن، هیچ کس از این خونه نباید خبر دار بشه .اگه فقط آمار حضور این زن توی اون خونه به گوش کسی برسه باید با جونت جبران کنی .فهمیدی؟

-بله آقا فهمیدم، الان چیکار کنم؟

-دیگه هیچ کار نکن

امروز روز دادگاه مالک بود .هر لحظه منتظر خبر بودم تا ببینم چه میشه .مادر مالک که حتی یه لحظه هم نشسته بود مثل یه اتوبان عرض و طول خونه رو می رفت .

بالاخره یه تماس گرفته شد ولی نه جلوی چشم من

وقتی مادر مالک اومد بیرون چهره اش شبیه یه گوجه ی ترکیده شده بود یه جوری اشک می ریخت که گفتم مالک رو کشتن .اومد سمت من و گفت که روی مبل بشینم.

وقتی نشستم اون هم رو به روم نشست

-واسه بچم خیر ندیده ها ده سال زندان بریدن، مالک به شاهو گفته پسرم باید پیش خانواده ی خودم بمونه شمیم اگه می خواد پیش بچش باشه عقدش می کنم نه که عقد می کنیم و بعد از شناسنامه گرفتن بچه طلاقش میدم بره پی زندگیش اما حق نداره دیگه دنبال بچه بیاد.

مات و حیرت زده نگاه می کردم بهش

-شما از من انتظار دارید زن مرد سن و سال داری مثل مالک بشم و ده سال هم پاش بمونم!؟

-شوهرته، پدر بچته کار سختی نیست که !سه تا زن داره سالی یه بار هم نمی رفت دیدنشون اما واسش پر پر می زدن حالا تو که دیگه پدر بچته باید باهاش تو قبرم بری

از حرف هاش خنده های عصبی بهم دست می داد

-اون وقت فکر کردی بچت چیه؟ کیه؟ حالم ازش به هم می خوره

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم، باید حتما با بابا حرف می زدم دیگه موندن جایز نبود .خوشبختانه توی همون بهبوهه خدمتکارش مرخصی گرفت و مادرش هم قرص خورد تا سردردش بیوفته و رفت اتاقش که بخوابه .وقتی خونه رو توی سکوت مطلق دیدم کش موهام رو گذاشتم تو اتاق و رفتم سمت تلفن و شماره ی بابا رو گرفتم صداش که پیچید تو گوشم انگار یه عالمه چراغ سیاهی دلم رو از بین برد

-بابا

-شمیم دخترم کجایی؟ منو ببخش دخترم

-بابا من نمیتونم زیاد حرف بزنم من توی خونه ی ویلایی که شیرونی های نارنجی داره، در ورودیش مشکیه توی محله ی ... خیابون ... هستم .من ساعت ۱۲شب از خونه فرار می کنم اگه میخوای کمکم کنی اون زمان با یه ماشین جلو در باش نه که خودم یه کاری می کنم.

همون لحظه صدایی از اتاق مادر مالک اومد و تند قطع کردم .از ترس این که لو برم دیگه بهش زنگ نزدم .رفتم تو اتاق و شروع کردم به سرو کله زدن با کمد تا ببینم چطور می تونم بازش کنم .بعد از کلی کلنجار دستم اومد چیکار کنم و وقتی تخته رو کنار گذاشتم چشمم به اسلحه و کلی پول خورد.

اسلحه رو گرفتم تو دست و دسته پول ها رو دونه دونه دور کمر شلوارم چیدم و با یه شال روش رو کلا بستم تا از تنم نریزن.

به ساعت نگاه کردم یازده شب شده بود .انقدر سریع گذشته بود که وقت نکرده بودم استرس بگیرم !به هر حال تا وقتی این بچه پیشمه هیچ اتفاقی برام نمی افته.

با صدای در از پنجره بیرون رو نگاه کردم، شکیبا بود !فکر می کردم تا صبح نمیاد اما بد شانسی آوردم .بالاخره ساعت نزدیکای ۱۲شب شد و من آروم با اسلحه از اتاق خارج شدم .تا دم در همه چی آروم بود.

-چیکار می کنی!؟

با شنیدن صدای شکیلا اسلحه رو گرفتم طرفش

-خفه شو

با صدای جیغ شکیبا مادر مالکم اومد و اسلحه رو به سمت اون هم گرفتم.

در رو باز کردم و از خونه خارج شدم .انقدر استرس داشتم که می ترسیدم پام پیچ بخوره روی پله ها بخورم زمین، بخاطر همین آروم قدم بر می داشتم .وقتی رسیدیم جلو در یه ماشین نگه داشت و من نشستم داخلش و اون ماشین رو از جاش کند.

زل زده بودم به پشت سرم تا ببینم کسی دنبالمون میاد یا نه .اما انگار انقدر حواسشون پرت مالکه این جا رو کلا از یاد بره بودن.

سرم رو که چرخوندم از آینه ی وسط ماشین چشم تو چشم ارشا شدم.

خشکم زد اون چرا اومده دنبالم!؟

-سلام

با اخم جواب دادم

-تو واسه چی اومدی؟ بابا کو؟

-بابات ازم خواست که این کار رو کنم چون خودش باید زنش رو می برد بذار خونه ی پدرش

-به هیچ عنوان اومدن تو قابل قبول نیست نگه دار پیاده میشم.

-شمیم اذیت نکن عصبی بودم یه چیز گفتم دیگه

-تو یه چیز نگفتی منو داغون کردی

-ببخشید

سرم رو به پنجره تکیه دادم، یه حس عجیبی داشتم، هم آرامش داخلش بود و هم انگار یه چیزی تحریکم می کرد عین بمب بترکم.

نمی دونم شاید همین آرامش بود که می خواست با این حال بدی یکم از بار سنگین رو دوشم رو کم کنه .و من مثل بمب ترکیدم

-ببخشیدت رو می خوام چیکار؟ می دونی چه به روز من اومده؟ می دونی کجا ها کشیده شدم و چقدر حقارت تجربه کردم؟ اون روز که

اومدم پیشت فکر می کردم تو انقدر دوسم داری که پسم نزنی وقتی این شرایط انتخاب خودم نبوده اما تو بدترین رفتار رو باهام کردی و بدتر از تو بابا که حتی بهم فرصت نداد حرف بزنم .بهش بگم که چطوری دختر محکم و مغرورش رو مثل یه کاغذ مچاله کردن، وقتی حالم بد بود هیچ کسی رو نداشتم باهاش حرف بزنم، هیچ کس بغلم نکرد بگه من باهاتم .من تنهایی با یه خانواده ی بد رو به رو شدم، خانواده ای که فقط این بچه رو می خوان، شوهری که افتاده زندان، برادرشوهری که عین سگ نگهبان شده برام و مادر شوهری که فقط میگه بخور تا نوه اش درشت تر بشه . ارشا من خستم

-ببخشید

بلند تر از قبل گریه کردم

-بهم نگو ببخشید من ببخشید لازم ندارم من الان خودت رو می خوام دلم می خواد همه چی مثل قبل بشه دیگه این خانواده رو نبینم.

نگاه کردم به شکمم...

-این بچه ی بی گناه حقش این زندگی نیست.

با صدای تحلیل رفته پرسید

-چرا سقطش نمی کنی؟

-نه نمی تونم هیچ وقت .تو بدترین شرایط هم به کشتنش فکر نکردم، هیچ وقت به سقطش راضی نشدم .من نمی تونم یه تیکه از وجودم رو بخاطر این که پدرش آدم بدیه بکشم .نه نمی تونم من همه جونم شده این بچه وقتی تکون می خوره، وقتی دلش یه چیزی می خواد و حتی زمانی که بهش فکر می کنم احساس می کنم اون مثل یه کوه که می تونم بهش تکیه کنم.

بینیم رو کشیدم و ادامه دادم

-من از بچم نمی گذرم هیچ وقت

-اصلا فکر نمی کردم انقدر احساساتی باشی!

دست گذاشتم رو شکمم و چشم هام رو بستم و سکوت کردم...

صداش که با لحن جدید بود به گوشم رسید

-الکی گفتم خودم خواستم بیام دنبالت تا ازت معذرت خواهی کنم و یه جور پشیمونیم رو بهت نشون بدم.

جلوی در خونه ی خودشون نگه داشت

-این جا خطرناکه دیوونه!

-این جا نمی مونیم داریم میریم شیراز

-تو هم میای؟

-نه

-شماها چی؟ اونا این جا رو بلدن میان سراغتون

-ما هم قرار بریم خونه ی مادر بزرگ، فکر ما رو نکن تو فقط مراقب خودت باش .

ارشا از ماشین پیاده شد و با یه نگاه طولانی از ماشین دور شد و رفت...

چند دقیقه بعد یه مرد سیبیل پهن با ابرو های پیوندی سیاه رنگ نشست پشت فرمون

-سلام دخترم خوبی؟ من دایی مادر ارشام

-سلام ممنون دایی جان ببخشید شما رو هم تو دردسر انداختم

-نه بابا این چه حرفیه میریم یه مدت خونه ی ما تا آب ها از آسیاب بیوفته

ماشین به راه افتاد و بعد از دو ساعت بابا رو کنار جاده دیدم و دایی نگه داشت

بابا تا سوار شد منو تو آغوشش گرفت و های های زد زیرگریه

انقدر عمیق گریه می کرد که اشک منم به راه افتاده بود

-منو ببخش دخترم من اشتباه کردم، انقدر عذاب وجدان گرفتم که بعد از اون نامه حتی یه شب راحتم نخوابیدم

-بابا...

-جانم

نمی تونستم حرفی برنم فقط وقتی صداش می کردم احساس امنیت می کردم

سرم رو روی شون اش گذاشتم و گفتم :بابا ول کن گذشته رو الان فقط بغلم کن خیلی دلتنگت بودم.

توی بغلش انقدر موندم تا خوابم برد و وقتی بیدار شدم که عضله های شکمم بخاطر نشستن طولانی به درد اومدن بودن .با صدای ناله ی من بابا نگاهم کرد و نگاهش روی شکمم خشک شد

-کی به دنیا میاد؟

با سر پایین جواب دادم

-فروردین

از پنجره به بیرون نگاه کرد

دایی مادر ارشا که اسمش بهادر بود بخاطر معذب نبودن ما هیچی نمی گفت و من آروم به بابا گفتم :کاش خانواده زن دایی رو نمی کشیدی وسط اون خانواده زیاد جالب نیستن می ترسم کسی آسیب ببینه.

دایی بهادر به جای بابا جواب داد

-نترس دخترم هیچی نمیشه خونه ی ما تو یه شهرستان دور از شهره کسی پیدامون نمی کنه.

-من واقعا ممنونم ازتون اما...

-نگران نباش

از آینه یه لبخند دلگرم کننده بهم زد .بابا گفت :من یه برنامه ی دیگه داشتم اما ارشا گفت که اون ها به افراد درجه یک تو حساس میشن بهتر یه آشنای دور باشه و آقا بهادر مردونگیش رو به ما نشون داد

-چاکریم ما کار زیادی نمی کنیم .تهران کار داشتم و اتفاقی با این قضیه رو به رو شدم و خودم این رو خواستم .منتی نیست داداش

بالاخره بعد از کلی راه رسیدیم به خونشون از من که هیچی نمونده بود .با این که هر پمپ بنزینی و حتی تفریح گاه های وسط راه هم نگه داشته بودن باز هم خیلی اذیت شدم.

وارد خونه که شدیم زنه دایی بهادر با روی نه چندان باز باهامون احوال پرسی کرد و بدون پرسیدن نظر من توی اتاق یه جا برام انداخت و گفت شب بخیر!

خونشون کلا دو تا اتاق خواب داشت اما به جاش یه حیاط دلباز و قدیمی داشت که وسطش یه حوض آبی رنگ بود و دورش پر از گلدون های شمدونی

بعد از مدت ها شب رو راحت خوابیدم در حالی که دست بابا تو دست هام بود و احساس راحتی مطلوبی رو داشتم...

صبح روز بعد وقتی از پنجره حیاط رو نگاه کردم از شدت زیبایی حیاط دلم رفت.

زن آقا بهادر که اسمش اشرف بود برام یه سفره روی تخت چوبی کنار حوض انداخت و من با میل شدید یه صبحونه ی کامل خوردم .انقدر

حس خوبی داشتم که چند بار از زنش تشکر کردم و اون هم کم کم انگار از حالت تدافعیش داشت درمی اومد.

روی تخت نشسته بودم که یکی اومد برای نوشتن کنتور برق و رفت.

با این که غریبه ها بهم استرس می دادن اما امکان نداشت به این زودی ها پیدام کنن و تا بخوان پیدام کنن جام رو عوض می کنم . دیگه نمی ذارم دستشون بهم برسه کش موهامم که همون جا گذاشته بودم اومده بودم.

دلم می خواست قیافه ی وا رفته ی اون شاهوی کثافت رو می دیدم وقتی از دستشون این طوری فرار کردم و نتونستن جلوم رو بگیرن.

یعنی هر چقدر مالک بد بود شاهو کثافت بود برادرا یکی از یکی گندتر .وقتی یادشون می افتادم عصبی می شدم تصمیم گرفتم دیگه بهشون فکر نکنم و یه مدت رو آروم بگذرونم .یک هفته ی دیگه آخرین سونوگرافیم بود و اگه بچه نچرخه احتمال خیلی زیاد سزارین

بشم .خودمم سزارین دوست دارم .مادر مالک همش می گفت طبیعی !انگار اون می خواد بچه به دنیا بیاره

با حس خوبی که نبودن پیش اون ها بهم داد از جام بلند شدم تا داخل حیاط یه دوری بزنم .دست کشیدم به گل های شمدونی و با جون و دل بوش رو به بینیم کشیدم .از اون جا نگاهم به بابا افتاد که با دایی بهادر مشغول حرف زدن بود .حرف های جدی ای که از همین جا می تونستم حدس بزنم درباره ی چیه.

بابا سعی می کرد زیاد ازم سوال نپرسه که هم خودش اذیت شه و هم من رو آزار بده اما کاملا نگرانی هاش مشهود بود کاش یه خورده زودتر نگرانم می شد .شاید اگه همون موقع دستم رو می گرفت مجبور نمی شدم با خانواده ی مالک بمونم و درد بکشم.

چند روز از حضورمون توی خونه ی دایی بهادر گذشت .انقدر پول همراهم داشتم که خرج چند سال خودمون و کلا فامیل دایی بهادر

رو می تونستم بدم .بخاطر همین زنش هم رفتارش باهامون بهتر شده بود .دایی بهادر هر روز می گفت که بریم بیرون و یه دوری تو شهر بزنیم اما من انقدر از اون خانواده ترس داشتم که دلم راضی به این کار نمی شدم .حداقل تا وقتی که بچم به دنیا بیاد و با اسم خودم براش شناسنامه بگیرم باید صبر می کردم .این طوری مجبور نبودم به عقد مالک در بیام.

امروز سونوگرافی داشتم و قرار بود با خودِ بابا برم تا مشکلی پیش نیاد .داخل حیاط سوار ماشین دایی بهادر شدیم انقدر می ترسیدم که ماسک زده بود با یه عینک آفتابی بزرگ .سونوگرافی نزدیک خونه بود و ما خیلی طول نکشید که رسیدیم .نوبت گرفتیم روی صندلی منتظر بودیم تا نوبتمون بشه که یه مرده اومد و به بابا گفت :آقا ماشین یشمی پلاکش ۳۴۲ برای شماست؟

-بله؟

-ماشین رو بد جایی گذاشتی بیاید جا به جا کنید من نمی تونم از پارک در بیام.

بابا از جاش بلند شد و رو به من گفت :الان میام

با این که نبودش باعث استرسم می شد اما با لبخند بدرقه اش کردم

اون که رفت صندلی کنار من خالی شد .و من کیفم رو گذاشتم روش، هنوز چند ثانیه نگذشته بود که یکی نشست و کیفم رو توی دستش نگه داشت، وقتی سرم رو بلند کردم با دیدن صورت لبخند به لب شاهو نا خواسته جیغ زدم و دست گذاشتم رو دهنم

اون آروم دم گوشم گفت :بابات پایین گیره، اگه اذیت کنی کتکش رو اون می خوره .ما باید بریم یه جا که سونوگرافی بهتری داشته باشه.

وحشت زده نگاهش می کردم .فقط فکرم مونده بود پیش بابا چون امکان نداشت برای خودم اتفاقی بیوفته

-بابام...

-نترس پایین داره ماشینش رو جا به جا می کنه اگه تو بیای بریم که هیچی اما اگه اذیت کنی قول نمیدم با طرف دعواش نشه و تا لب مرگ کتک نخوره، می دونی که آدم های ما همشون ورزیده و قوی هستن.

از جام بلند شدم و اون هم کنارم ایستاد به سمت در اشاره کرد

کیفم دستش بود و من با آروم ترین قدم ها کنارش راه می رفتم تا شاید فرجی بشه .وقتی از ساختمون خارج شدیم کنار بابا دو تا آدم گنده دیدم که با دیدن ما هر دو تاشون با هم انگشت شصتشون رو بالا آورد و به شاهو فهموندن که همه چی اوکیه.

شاهو در رو برام باز کرد و سوار شدم

خودش تا پشت فرمون نشست اول خم شد سمت من تا کمربندم رو ببنده اما بخاطر یهویی بودن کارش ترسیدم و کشیدم عقب و اون بی حرف از نزدیک ترین فاصله زل زد بهم

-چطور جرعت کردی به فرار فکر می کنی؟

دید جوابش رو نمیدم عقب کشید و ماشین رو روشن کرد به راه افتاد

سرم رو به شیشه تکیه دادم و با صدای بغض دار پرسیدم

-چطور پیدام کردید؟

پوزخند زد و لوپم رو کشید

-با همون ماشین که اومد دنبالت جلو در تا دم خونه ی صاحب ماشین اومدید .بعد واقعا سوال پرسیدن داره چطور پیدات کردیم؟

با حالت مسخره ای بهم گفت :اصلا کرک و پرم ریخته بود بخاطر این فرار جذاب و بی عیب و نقصت

بغضم انقدر سنگین شده بود که اشک از چشمم اومد پایین

-بابامو اذیت نکن

-دختر خوبی باشی کسی به کسی کار نداره

سرمو چرخودم و نگاهش کردم

-به تو چه ربطی داشت که من می خوام با مالک عقد کتم یا نه؟ بچه ی تو مگه؟ چی به تو می رسه نخود هر آش؟ انقدر انسانیت ندارید که بفهمید من دوست ندارم ده سال منتظر یه پیر مرد بمونم!؟ شما ها آدمید؟

با صدای تحلیل رفته جواب داد

-بخاطر همین اومدم دنبالت، بابا ردت رو زده بود.با این که من از همون لحظه ی اول از جات خبر داشتم

-یعنی چی؟

-یعنی اگه من فراریت نمی دادم تا شب پیش مامان و بابا بودی و وکیل داشت کارهای عقدتون رو انجام می داد

-خب تو چرا این کار رو کردی!؟

-فعلا دربارش حرف نمی زنم، باید یه جا بمونیم تا بچه به دنیا بیاد

دست گذاشتم رو شکمم

-کور خوندی بچمو بدم بهتون

-به هر حال اون بچه باید و باید پیش خانواده من بزرگ بشه

داد زدم

-یعنی چی؟ چی می گی تو؟

-من با بچه کار ندارم با خودت کار دارم

با تردید نگاهش کردم و اون بحث رو عوض کرد

-فعلا هیچی نپرس، الان باید تا پام رو بوس کنی که از دست بابا فراریت دادم

-به نظرم اگه پیش بابات بودم کمتر فکر های شیطانی احساس می کردم .خندید و جلو یه در نگه داشت

-وقتی برسی تو خونه و روی تختت دراز بکشی بابات رو ول می کنن

با اخم از ماشین پیاده شدم و تا من برسم به در اون ماشین رو قفل کرد اومدم با کلید در رو باز کرد

-عین پنگوئن راه میری

-به تو ربطی نداره

وارد حیاط که شدیم با بدجنسی گفت :ده ثانیه فرصت داری برسی خونه بری رو تخت دراز بکشی اگه بیشتر بشه به اعضای هر ثانیه یه مشت برای بابا ثبت میشه

با دهن باز نگاهش می کردم، نکنه واقعا راست بگه!؟ هول کردم

-نه صبر کن این مسافت زیاده !

-برو بابا کلا دو قدم با در فاصله داری !

-واسه تو دو قدمه واسه من خیلیه

یه قیافه ی حق به جانب گرفت و گفت :باشه ۲۰ ثانیه

-۱...۲...

شاهو

فکر می کردم فقط من فیلم ها رو از بچه ها گرفتم اما همه چی رو حتی مشورت با هکر رو هم پشت سر من بابا انجام داده بود !انتظار نداشتم بابا خودش رو قاطی این مسئله کنه اما انگار واقعا این نوه براش مهمه .

از وقتی که فهمیده بودم بابا هم با آدم های خودش داره دنبال شمیم می گرده نگرانیم بیشتر شده بود .به هیچ عنوان نباید دستش به شمیم میرسید.

مثل این دیوونه ها همش کار و زندگیم شده بود شمیم.

باید یه کاری می کردم .کلافه روی صندلی نشسته بودم فکر می کردم، اول باید می فهمیدم برنامه بارداریش چطوره

زنگ زدم به مامان و و وقتی جواب داد خیلی عادی طوری که شک نکنه باهاش حرف زدم

-سلام مامان خوبی؟

-مرسی پسرم تو چطوری؟

-خوبم کجایی؟

-خونه ی مالک پیش زن هاشم گفتم یه سر بهشون بزنم.

-مامان شمیم سونوگرافی نداره؟ بچش کی به دنیا میاد؟

-چطور؟ پیداش کردی؟

-نه فقط می خوام بدونم

-باید سونوگرافی آخرش رو بره اگه زایمانش سزارین باشه هفته ی دوم فروردین به دنیا میاد اگه طبیعی باشه که هرموقع دردش بگیره

-آهان باشه تلاش می کنم تا اون موقع پیداش کنم.

-ایشالله، دلم می خواد خودم اولین کسی باشم که بغلش می کنه

-درست میشه نگران نباش، کار دارم فعلا خداحافظ

عصبی سیگار رو تو دستم شکوندم و پرت کردم اون ور .از جام بلند شدم الان وقت نشستن نبود.

با دوتا از آدم های خودم به سمت شیراز راه افتادیم باید یه کاری می کردم .

اولین کاری که انجام دادم اجاره موقت یه خونه ویلایی بزرگ بود .از همون خونه ها که برای مسافرا استفاده می شد.

دو تا آدم خودم رو گذاشتم واسه مراقبت تا ببینم خانم کی از خونه میاد بیرون

اون جور که مامان می گفت سه روز دیگه باید وقت سونوگرافیش باشه.

خونه ای که اجازه کرده بودم خیلی تمیز و مرتب نبود بخاطر همین دو تا کارگر رفتم خونه رو برق بندازن شاید مجبور بشیم بیشتر این جا بمونیم.

بالاخره از خونه خارج شدن و با یه برنامه ی خیلی ساده چنان سوپرایز شد که جیغش به هوا رفت .این بار وقتی نگاهش می کردم خیلی راحت تر می تونستم بهش فکر کنم .قبلا که مالک بیرون بود وحشتش رو داشتم یه وقت مالک بفهمه که من حرف هام چقدر با خواسته هام فرق داره .وقتی باهاش سوار ماشین شدم به سمت خونه راه افتادیم .اون حرف می زد و من فقط می تونستم از جواب دادن

طرفه برم تا این بچه به دنیا بیاد .هر بار که نگاهم بهش می افتاد تنها سوالی که چند باره تو ذهنم تکرار می شد این بود » :ده سال واسه سیر شدن ازش کافیه؟ «اما وقتی یاد خیانت به مالک می افتادم پشیمونی حالم رو می گرفت.

وارد حیاط شدیم و بهش گفتم که تا ۲۰ می شمارم و اگه تو این زمان به تختش نرسه و نخوابه باباش کتکش رو می خوره .اصلا این قصد رو نداشتم اما کرمم گرفته بود.

-۱...

از پشت که نگاهش می کردم مثل یه توپ گرد شده بود با هر قدمش خندم بیشتر می شد جوری که صدای خنده ام به کوشش رسید و اون با جیغ گفت :دهنتو ببند

وارد خونه که شدیم هول زده پرسید

-گرسنم نمی خوام بخوابم آخه

خنده ام انقدر غیر قابل کنترل بود که نمی تونستم حرف بزنم

-بابات خیلی وقته رفته هر کار می کنی بکن

گلدون شیشه ای رو از روی میز برادشت پرت کردم سمتم و داد زد

-منو مسخره کردی؟

از کارش جا خوردم !با اخم نگاهش کردم

-باز بهت خندیدم

اومد به سمتم و ضربه زد به سینم

-فکر کردی کی هستی که منو مسخره می کنی؟ بالاخره که یه بار یکی از این گلدونا می خوره تو سرت و میمیری مرتیکه

با این که من فقط دنبال شوخی و خنده بودم اما تک تک کلمات اون پر از نفرت بود

-بگو ببینم چه فکر شیطانی تو سرت داری که به خانوادت پشت کردی؟ ها؟ اگه اون داداشت گربه نرست تو روباه مکاری، هیچ وقت بهت اعتماد نمی کنم.

بی حرف نگاهش می کردم نمی دونستم چی باید بگم !اما اینو درک کردم که فاصله بینمون زیاده، خیلی زیاد تر از اونی که انتظارش رو داشتم.

یا باید غرورمو خورد می کردم و مثل یه سینه سوخته دنبالش می افتادم تا شاید نظرش دربارم عوض بشه یا این که...

رومو ازش گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب سر کشیدم

-فعلا کاریت ندارم، اما منتظر می مونم موقعی زایمانت قبل از دیدنش مامان بیاد و نوه اش رو ببره، چون می گفت خیلی دلش می خواد اولین کسی باشه که اون رو بغل می کنه .اون وقت که با شکم پاره

شدی مثل گاو نه من شیر ده می فهمی باید با من می ساختی یا وحشی بازی در می آوردی.

بی حرف نگاهم می کرد

-ببین من عاشق چشم و ابروت نیستم چون مدیونت بودم خواستم دینم رو بهت پس بدم و مجبور نباشی زن برادرم بشی چون اون به من گفت اگه تا به دنیا اومدن بچه عقدت نکرد دیگه کاری نکنیم تا خودش بیاد.

با چهره ی وا رفته نگاهم می کردم یهو قدم برداشت به سمت من، دستم رو آماده نگه داشتم اگه چیزی پرت کرد بگیرمش اما در کمال تعجب اومد تو نزدیک ترین فاصله ازم ایستاد و سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد

-ببخشید

رومو ازش گرفتم و از یخچال آب میوه براش ریختم گرفتم سمتش

-منو اذیت کنی هر آن احتمال داره نظرم عوض بشه و بیخیال جبران کارم بشم.

با دو قدم، فاصله رو کم کرد و دوباره زل زد بهم

-کمکم کن

-رفتم سمت کابینت تا از داخلش بیسکویت هم براش بردارم که باز اومد چسبید بهم

-من نمی خوام عقدش بشم.

رفتم سمت پذیرایی و نشستم رو مبل دو نفره و اون هم اومد کنارم نشست و به سمتم کمی خم شد

-باشه؟

با اخم رومو ازش گرفتم

-فعلا بخور تا غذا سفارش بدم بیارن

اومد جلو تر

-کمکم می کنی؟

-به یه شرط

-چی؟

-منو بخاطر اون شرایطی که برات نا خواسته پیش آوردم ببخشی

-ازم فاصله گرفت:

-هیچ وقت بخاطر اون بلایی که سرم آوردی نمی بخشمت، تازشم تو بهم دین داشتی الان مساوی شدیم قرار نیست که واسه من شرط بذاری!

با یه لبخند کج نگاهش می کردم .همین که الان فقط منو اون این جا بودیم بس بود .حتی تندی کردن هاشم برام جذابه !اصلا من

عاشق همین اسب بودنش شدم هم نجیب بود هم می تونست وحشی بشه

شال رو سرش رو که از سرش افتاده بود کشید انداخت رو مبل و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنش!

-هی چیکار می کنی!؟

با بی تفاوتی نگاهم کرد و دکمه ی بعدیش رو باز کرد

-فکر نکنم یه زن باردار با این شکم گنده واسه کسی جذاب باشه . پاشو برو اون ور من دارم تو این لباس ها خفه میشم

راست می گفت شکمش تاثیری رو من نداشت چون واقعا عاشق چشم و ابرو هاش بودم دلم واسه لب هاش ضعف می رفت.

مانتوش رو که در آورد متوجه یه تاپ یقه گرد جذب به رنگ سبز تنش شدم و بخاطر جذب بودن لباس، گردی شکمش رو برای اولین

بار واضح دیدم .همون موقع شکمش از حالت گرد در اومد و پهن شد !

حیرت زده به شکمش اشاره کردم ولی اون بی توجه از دسته ی مبل گرفت و ازجاش بلند شد

-گشنمه

رفت سمت آشپزخونه و شلوار لی بارداریش رو با دوتا دستش کشید بالا

-زنگ بزن یه چیز بیارن زود باش

-یعنی هر موقع دیدمت در حال خوردن بودی

-تقصیر مامانته از بس به زور داد من خوردم تا نوه اش قوی بشه، حالا هیکلم خراب شده و معدم بزرگ، باید کلی ورزش کنم تا درست بشم.

حرف که می زد لبخند رو لبم می اومد، حتی به شکمشم حس بدی نداشتم !نمی دونم شاید بخاطر اینه که پدر این بچه و خود بچه رو هم خیلی دوست داشتم.

یه آه عمیق کشیدم و غذا سفارش دادم...

الان چند ساعت بود که فقط منو اون توی خونه بودیم، حتی یک بار نکاهش رو ندیدم .حتی وقت باهام حرف میزد به هر جا نگاه می کرد جز من !شاید باید یکم صبور باشم .هنوز ده سال وقت دارم .

کلافه دست کشیدم به موهام و کنار پنجره ایستادم تا سیگار بکشم.

من بیخواب بودم اما اون خیلی راحت رفت خوابید !خونه تو سکوت بود من پر از نا آرومی .از طرفی به مالک خیانت کرده بودم و بابا رو هم پیچونده بودم، الانم که این جاست حتی یه ذره بهم توجه نداره ! چیکار داشتم می کردم!؟

تا دم دمای صبح خواب به چشمم نیومد آخرشم بی هوا رو مبل خوابم برد.

با شنیدن صدای در چشم هام باز شد .شمیم داشت می رفت سمت درخروجی !که همون لحظه در سرویس کنارش رو باز کرد و رفت تو دست شویی !فکر کنم تا الان خواب بوده که نرفته سرویس حالام که من میخوام بخایم اون مثانه ی کوچولوش فعال شده

از سرویس که خارج شد خیلی معذب اومد سمتم و جلوم ایستاد

همون جور دراز کش در حالی که دستم رو گذاشته بودم بالای چشمهام تا نور اذیتم نکنه پرسیدم

-چی شده؟

انگار میخواست یه چیز بگه اما نمی تونست

-اتفاقی افتاده؟

-خب...

نشستم سر جام

-حرف بزن دیگه

-خب...خب...

-خب...

با چشم های جمع شده نگاهش کردم و بالاخره حرف زد

-پیرهنم تنگه روی بدنم رد می ندازه مانتوم هم دکمه هاش اذیتم می کنه من یه لباس راحت و گشاد لازم دارم

-الان از کجا بیارم!؟

زل زده بود به تی شرت تک رنگ مشکی ای که تن من بود.

-خب رنگش سیاهم باشه مردونه هم باشه اشکال نداره

-یعنی پیرهن تو تنمو بدم به تو؟

اخمو روشو برگردوند

-حالا همچین چیزیم نیستا

پیرهنمو از تنم در آوردم و گرفتم سمتش و دراز کشیدم

-فقط برو بخوای من اگه نخوابم سگ میشما

بی تشکر پیرهن رو ازم گرفت و رفت. نمی دونم چطور راجبم فکر می کنه یا اصلا چه حسی بهم داره اما تا الان از هیچ کدوم از رفتارهاش ذره ای نرمی ندیدم. یا طلب کاره ازم یا داره واسم شاخ و شونه می کشه.

دوباره خوابیدم و وقتی صبح از خواب بیدار شدم که اون صدای تلوزیون رو زیاد کرده بود و با محکم ترین حالت داشت چایی شیرینش رو هم می زد! با چشم های نیمه باز نگاهش کردم

-مردم آزاری دوست داری؟

-کسی واسه بودن کنارت دعوت نامه نفرستاده بود.

به والله که دیگه داشت کفریم می کرد.داشت اون روی سگمو بالا می آورد.من تا همین الانش که فقط بتونم کنارش باشم هزار جور برنامه ریختم اما این اصلا نمی فهمید!

آخر ازجام بلند شدم و کلافه بهش گفتم: پیرهنمو بده می خوام برم

یه نگاه به پیرهن تو تنش کرد

-کجا می خوای بری؟هنوز صبحونه نخوری که

-می خوام از دست تو فرار کنم داری دیوونم می‌کنی لعنتی

با ابرو های توهم رفته دست گذاشت رو کمرش

-من چیکار دارم به تو؟ تو خودت دله دیوونه ای

رفتم سمتش و به پیرهنم چنگ زدم

-بدش من لباس ندارم این جا

دستمو کشید

-چته؟

-بده پیرهنمو می خوام برم

اونم یه خیلی خب عصبی گفت و با یه حرکت پیرهنو از تنش کشید بیرون!

از دو تا بند لباس زیرش رسیدم به گردی سینه هاش که فقط نصفش زیر لباسش جا شده بود! همین طوری چشم هام روش ثابت مونده بود که یهو یه طرف صورتم سوخت!

-به چی نگاه میکنی؟

یهو از سر عصبانیت دستمو خفت کردم زیر گردنش انقدر عصبی بودم که نفس نفس می زدم اما چیزی از لای دندون های رو هم فشرده شدم بیرون نمی زد.

صدام رو صاف کردم و جواب دادم

-سلام

-کجایی؟

-شما کجایی؟

-من اومدم تهرانم کی پس می خوای بری دنبال دلربا؟

-بابا من یه سری کار دارم فعلا گیرم

-باشه خودم میرم دنبالش

-نه صبر کنید خودم میام میرم

صدای بداخلاق بابا بلند شد

-کی پس؟تو غیرت نداری؟مالک که زندانه الان تو باید مراقب زن و بچش باشی. این بچه نباید به اسم مادرش شناسنامه بگیره باید زود پیدا بشه عقدش کنیم.

-مالک بهم گفت اگه هم نشد عقدش کنید اشکال نداره خودم میام و کارها رو درست می کنم

-نه من اینو نمی خوام اون باید زود عقدش بشه این بچه باید به اسم و رسم ما قدم تو این دنیا بذاره. من می خوامش زود

-باشه

-شاهو مالک گیر افتاده تو دیگه گند بالا نیار

-نگران نباشید

-زود بیا

تا قطع کرد از سر حرص کوشی رو محکم پرت کردم تو شیشه و برگشت و افتاد روی صندلی های پشت.

راه افتادم اما نه هدفی داشتم و نه برنامه ای، این شهرم بلد نبودم نمی دونستم کجا دارم میرم! دو سه ساعت تو ماشین بودم و رانندگی

کردم، زل زده بودم به جلو و با سرعت خیلی کم از خط های کناری می رفتم. وضعیت الان من شبیه یه جعبه ی به هم ریخته بود هیچیم سر جاش نبود و دلیلش خودم بودم. دوست نداشتن شمیم بهتر بود یا انتخاب این راه سخت و پر از دروغ و دو رویی خیانت؟ اونم به خانواده ام.

آخرین نتیجه ای که رسیدم این بود که خرید کنم برم خونه یکم آروم تر باشم به هر حال تا همین الان رفتاری که توش چیزی شبیه محبت یا احساسات خوب باشه ندیده بودم پس فعلا نمی تونستم دنبال عشق باشم.

رفتم چند دست لباس براش خریدم و برگشتم خونه.

طبق معمول داخل آشپزخونه مشغول خوردن بود و با دیدن من تیکه ی آناناس توی دهنش رو قورت داد و از آشپزخونه اومد بیرون

منم با لبخند بهش طعنه زدم

-ثابت شده ای انکار کردن نداره که!

خواست بره تو اتاق که لباس ها رو گرفتم جلوش

-برات لباس خربدم

یه نگاه به کاور ها کردو ازم گرفت و رفت

حتی یه تشکرم نکرد و یا حتی غذایی روی گاز باشه یا حداقل یه سلام خالی! نشستم رو مبل و کلافه سرمو گرفتم تو دستم

یاد فکر هایی که دربارش می کردم افتادم. به کارهایی که باهم می کنیم، به داشتن رابطه ی آروم وقتی که بالاخره بین این همه خونه می تونستم برای اولین بار توی یه دونه خونه آرامش داشته باشم. تا الان رابطم با این جنس با یه تماس شروع و با پرداخت پول تموم می شد و نه نیاز به منت کشیدن داشتم و نه ناز کشیدن. اما الان خیلی شرایط فرق کرده من اصلا آدم ناز کشیدن نبودم. همین که هیچی

بهش نمی گفتم و اشتباهاتش رو می بخشیدم یعنی همین، وگرنه هیچ وقت از جون زنی که جرعت می کنه بزنتم نمی گذرم.

از اتاق در اومد لباس هاش رو عوض کرده بود. اومد رفت سرویس وقتی تو نور بیشتر دیدمش متوجه شدم لباسش انقدر نازکه که تا نافش رو می دیدم! همه ی بدنش معلوم بود حتی شلوارشم همین طوری بود بود خط لباس مشکی رنگش رو روی پهلو هاش می دیدم

جدی بهش گفتم: لباست رو عوض کن این طوری جلوم نگرد

از همون دور جواب داد

-چطوریه؟

-نازکه، همه جات معلومه

و با لفظ بدی جوابمو داد

-مگه سگای نگهبانم این جور چیزا حالیشون میشه!؟

تیز نگاهش کردم

-شمیم خودت رو جمع کن تا یه توله ی دیگه نذاشتم تو شکمت

تا حرفم رسید به آخر بی حرف پا تند کرد رفت تو اتاقش

یه دم و باز دم عمیق انجام دادم و تصمیم گرفتم برم یه چیز بخورم.

در یخچال رو که باز کردم هر چیزی که به فکر می رسید به چشمم می اومد اما انگار حوصله ی خوردن رو هم نداشتم.

در رو بستم و برگشتم تا بخوابم. بی شام، اون هم اول شب شاید این طوری یکم از ذهنم نا آرومم آرامش تراوش می شد.

روز بعد بردمش سونو گرافی و معلوم شد که باید سزارین بشه و تاریخش رو زد واسه هفت روز دیگه. به دنیا اومدن این بچه خیلی نزدیک بود و همین بهم استرس وارد می کرد. این هفت روز اگه بابا دستش بهمون می رسید خیلی بد می شد اما وقتی بچه به دنیا می اومد نوه اش رو می دادم بهش و من می موندمو شمیم.

چند روز از زمان سونو گرافی شمیم می گذشت، رفتار شمیم تغییر کرده بود. خیلی آروم و گوشه گیر شده بود! وقتی دیگه دلم طاقت نیاورد یه روز کنارش رو تخت نشستم و پرسیدم: چته؟

سرش رو که پایین بود رو چرخوند و نگاهم کرد

-اگه موقعی ای که من بی هوشم بچمو برداری بری من چیکار کنم؟

یه ابروم پرید بالا و با بدجنسی جواب دادم

-مگه این بچه مال تو هست که به این چیزا فکر می کنی؟

چشم هاش گرد شد

-یعنی چی؟ این بچه مال منه بخدا قسم اگه بخوای...

صدای بغض دارش سنگین تر شد و با گریه ادامه ی حرفش رو زد

-اگه بخوای بچه ی منو ازم بگیرید دودمانتون رو به باد میدم

یه پوزخند زدم و سرم رو بردم جلو تر

-از کجا می دونی حالا بعد از بی هوشی دوباره به هوش میای؟

دست هاش رو گذاشت رو تخت و به سختی از جاش بلند شد به سمت در رفت و با گریه داد زد

-من از این جا میرم دنبالمم نیا

-کجا می خوای بری؟ کجا می تونی از دست من دور بمونی؟ کجا می تونی بچت رو تنهایی نگه داری؟

دستش رو دستگیره در خشک شد و من ادامه دادم

-این بچه طبق خواسته ی مالک پیش پدر و مادر من بزرگ میشه تا خود مالک بیاد

چرخید سمتم و جیغ زد

-نمی خوام...نمیدم

دستمو آوردم بالا بهش اشاره کردم

-اگه بچت رو می خوای باید عقد مالک بشی

با گریه حرف زد

-نمی خوامش، دوسش ندارم، اون یه پیرمرده چندش آوره که حالم ازش به هم می خوره لعنتی چرا شما ها انقدر بدید؟

- من تو رو آوردم این جا که این اتفاق نیوفته

-آوردی این جا که بچم به دنیا اومد بکشیم و بچمو ببری؟

-نه من یه برنامه ی دیگه دارم که تو پیش بچت بمونی و عقدش هم نشی

اومد سمتم کنارم نشست

-چطوری؟

-فعلا دربارش حرف نمی زنم فقط بهم اعتماد کن

با گریه ازم گله گرد

-تو آدم قابل اعتمادی نیستی، اون وقت که تو افغانستان بودیم بهم گفتی برت می گردونم اما منو بردی خونه ی مالک

دست کشیدم تو موهاش

-من بهت دروغ نگفتم، قرار شد برت گردونم اما تو ازم پرسیدی که کجا! من بهت دروغ نگفتم که از اعتمادت سو استفاده کرده باشم.

تا این حرف رو زدم مشتش اومد بالا تا بزنه بهم که دستش رو گرفتم

-اگه بچت رو می خوای باهام خوب باش با این بد رفتاری هات بیشتر ازت بدم میاد و از برنامه های سخت و پر دردسرم دربارت دست می کشم و خیلی راحت می کشمت بچه رو بر میدارم میرم

گریه کردنش بیشتر شد و من برای اولین بار دست هام رو به سمتش بردم و دور شونه هاش قرار دادم. شونه هاش ظریف بود. وقتی مخالفتی نکرد دست دیگه ام رو هم آوردم بالا آروم چرخوندمش و توی بغلم گرفتمش

شکمش رو که چسبیده بود بهم روحس می کردم و حتی بی میلی ای که واسه این کار داشت. جرعت حرف زدن نداشت اما من عجیب عمیق دوسش داشتم. عمقی که هیچی نمی تونست پرش کنه از دوست نداشتن ها به هر دلیلی. اون با این شرایط باز باعث لرزیدن دلم می شد.

یه نفس کشیدم و ازش فاصله گرفتم

-آروم باش من کنارتم

از جام بلند شدم و از اتاق فرار کردم، توی بالکن سیگار روشن کردم و به سیاهی شب نگاه کردم. بالاخره جوابم رو گرفته بودم، دوست نداشتن اون خیلی سخت تر از خیانت کردن به مالک و دور زدن بابا و دروغ گفتن به مامان بود.

انقدر بهش فکر کرده بودم که تو خونم بود.

شمیم

وقتی بغلم کرد خیلی معذب بودم اما چیزی بهش نگفتم و خیلی زود اون خودش پا شد و رفت. رفتارهای اون عجیب و غیر قابل پیش بینی بود.

بالاخره روز زایمانم رسید

چون هیچ وسایلی برای بچه نداشتم شاهو خودش برام یه ساکت بیمارستان تهیه کرده بود و با هم به سمت بیمارستان حرکت کردیم

برای هزارمین بار ازش پرسیدم

-وقتی به هوش بیام بچم هست آره؟

و جواب اون فقط سکوت بود. وارد بیمارستان شدیم. شاهو همه جا همراهم بود و همه کارهام رو انجام میداد و من فقط با التماس زل می زدم بهش.

لباس هام رو عوض کردم و بعد از زدن یه آمپول دردناک به کمرم خوابیدم رو تخت شاهو هم تو اتاق بود خواست بره که دستش رو گرفتم و سفت فشار دادم

-نرو باید همین جا بمونی

-جلوی در وایمیسم

-نه همین جا باید جلو چشمم باشی

جوابم رو نداد ولی دیگه تلاشی واسه رفتن نکرد.

از کمر به پایین بی حس بودم و به جای نگاه کردن به دکترا با التماس به شاهو نگاه می کردم از وحشت این که بچمو برداره بره تو همون گیر رو دار یهو صدای گریه بچه حواس جفتمون رو پرت کرد.

وقتی بچمو بالا آوردن یه فرشته ی سفید رنگ با موهای مشکی رو دیدم که پوف چشم هاش باعث می شد با چشم های بسته با اون لب های قرمز گریه کنه. بچه رو که بند نافش رو بریدن آروم گذاشتن روی سینم و من دستمو کشیدم روش، باور نکردنی بود! وقتی گذاشتتش رو سینم سرش روی قلبم افتاد آروم شد و انگار خوابید

-دستمو ول کن بذار بغلش کنم

با تردید دست شاهو رو ول کردم و بچمو رو دو دستی چسبیدم و بلند بلند شروع کردم به گریه کردن، من همه چیم رو واسش گذاشته بودم الان انگار همه سنگینی های رو دوشم با خالی شدن شکمم یکی شده بود و درحال سبک شدن بودم.

پرستار بچمو برداشت و من سریع به دست شاهو که می خواست بره رو چنگ زدم

شاهو خم شد سمتم

-بذار بغلش کنم

-نه نه

دید باز دارم دیوونه میشم با یه خیلی خب آروم بی خیال بغل کردن بچه شد.

حتی یه لحظه دلم راضی به ول کردن دستش نبود ولی انقدر احساس بی حس می کردم و نفهمیدم دستم از دستش جدا شد و منو از اتاق بردن...

با صدای شاهو که در حال صحبت بود گوشه ی چشم هام باز شد و تا چشمم بهش افتاد یهو از جام پریدم، چنان دل دردی توی جونم ریخته شد که نفسمو گرفت

دست شاهو روی شونم نشست و دم گوشم زمزمه کرد

-بچه کنارت خوابه

سرمو چرخوندم و با دیدن یه صورت کوچولو زیر اون کلاه سفید رنگ دلم لرزید

-بدش من

-سختته فعلا

-بده

بچه رو آروم از جاش بلند کرد آورد گذاشت بغلم و من با کلی درد چرخیدم تا بتونم بهش شیر بدم. سینه هام یه جوری پر شده بود که درد داشتن اما پسرم خیلی سخت می تونست میک بزنه! انقدر کوچولو بود که می ترسیدم خیلی بهش نزدیک بشم حتی تجربه ی بچه داری رو هم نداشتم اما واقعیت این بود که منی دیگه وجود نداشت من شده بودم دو تیکه اون یه تیکه از جون من بود.

-خیلی کوچولوع بذار با شیشه شیر بخور فعلا

سرمو بلند کردم متوجه شاهو شدم که زل زده به بچه، معذب گوشه ی لباس صورتی رنگ بیمارستان رو کشیدم رو سینه هام که خودش فهمید

-من میرم دنبال کارهای شناسنامه ی بچه ، می خوام هر چه سریع تر به نامت شناسنامه بگیرم تا خیالت راحت بشه.

بهش یه لبخند زدم و اون از اتاق رفت

تا رفت یه نفس راحت کشیدم و با لذت انگشتم رو توی مشت کوچولوش گرفتم. اسمش رو چی بذارم؟به خیلی اسم ها فکر کردم و در آخر اسمش رو جانیار گذاستم. چون اون کسیه که به من جون زندگی کردن میده اون همه چیز منه فقط اونه که بخاطرش زندگی می کنم. با لذت بوسیدمش و آروم بغلش کردم ولی باعث شد صدای گریش بلند بشه! هیچ نمی دونستم چیکار کنم! به زحمت نشستم رو تخت و سرش رو گذاشتم رو شونم...

انقدرحس خوبی داشتم که دلم براش تاپ تاپ می زد.

بعد از مدتی شاهو اومد با یه زن و رو به من گفت: این خانم بعد از این توی بچه داری کمکت می کنه. با بد بینی بهش نگاه کردم نکنه بخوان با این زنه بچمو ازم بگیرن!

حصار دستم رو دور جانیار سفت تر کردم

-لازم نیست

-حالا فعلا کمکی بمونه تا از بیمارستان خارج بشی. من نمی تونم این جا بمونم. باید برم

شاهو با یه خداحافظی گذری از اتاق خارج شد و اون زنه اومد سمتم

-سلام خانم من مریم جباری هستم زیاد بچه داری کردم نگران نباشید با تجربم

-نکنه فرستادنت این جا بچمو بی خبر برداری ببری آره؟

زن میانسال با چشم های گرد شده نگاهم کرد

-نه خانم من پرستارم بخاطر این کار پول می گیرم و درآمدم از این راه هستش.

اخم کردم بهش

-فعلا به بچم نزدیک نشو

رومو ازش گرفتم و جانیار رو شیر دادم...

با این که ساعت ها بود جانیار توی بغلم بود و خسته و درد دار شده بودم اما فاصله ی تختم تا تختش خیلی زیاد بود. یعنی نه انقدر زیاد ولی از همین فاصله هم می ترسیدم.

داشت خوابم می برد که مریم خانم گفت:

-خانم بچه اون جا بخوایه خطرناکه

-تختش رو بیار جلو تر

تخت رو آورد چسبوند به تختم و گذاشتنش داخلش

انگشتم رو توی دست مشت شدش گذاشتم و همون لحظه بی هوش شدم.

تو خواب کابوس میدیدم که مالک جانیار رو داره میبره منم روی تیغ های تیز دارم کشیده می شم به سمتش!

انقدر این خواب برام وحشتناک بود که از خواب پریدم و اول به جانیار نگاه کردم . خواب بود و هوا تاریک شده بود.

-خانم بهتر به بچه شیر بدید یه وقت قندش می افته

بچه رو داد بغلم و بهش شیر دادم خیلی سخت می خورد اما همین که فکر می کردم می تونستم سیرش کنم، شیر خوردنش رو لذت بخش تر می کرد.

دو روز بود که تو بیمارستانم همه کارهام رو خودم می تونستم بکنم اما انقدر شدت خون ریزیم بالا بود که اگه مریم خانم نبود تو کثافت

غرق می شدم. به شاهو گفته بودم اسم پسرم باید جانیار باشه و اون بی مخالفت قبول کرد. فکر کنم خودش هم خوب می دونست مالک بیاد همه چی تغییر می کنه حتی این اسم

موقعی ترخیص از بیمارستان با اون وضعیت سخت هم باز حاضر نشدم بچم رو بدم دست مریم خانم یا حتی شاهو. خودم با هر سختی ای بود نگهش داشتم و تا خونه حتی یه ذره از حصار دست هام دورش رو کم نکرده بودم. اون جون من بود اگه می بردنش من میمردم

وارد خونه که شدیم روی مبل نشستم و بچه رو توی کریر گذاشتم و با لبخند به صورت نازش نگاهش می کردم. اون همش خواب بود و گاهی وقت ها گوشه ای از چشم هاش باز می شد و دو تا تیله ی عسلی رنگ به چشم می زد. رنگ چشم هاش مثل من روشن بود و مثل من سفید.

خدا رو شکر که شبیه مالک نشده بود. البته استایل صورتش کپی مالک و شاهو بود ولی باز تو نگاه اول شبیه من به نظر می رسید. این برام مثل یه پیروزی بود.

-خب این هم از نوه ی خاندان رافع

تا این رو گفت سریع خم شدم بچمو برداشتم که خندید

-کاری نکردم که

-بذار برم خونه بابام اون جا راحت ترم. حداقل تا وقتی مالک بیاد

پوزخندش با یه نگاه ثابت روم از بین رفت

-این بچه باید تو خانواده ی ما بزرگ بشه، من فقط یه راه بهت می گم که بتونی بدون عقد کردن پیش بچت بمونی

-چه راهی؟

-حالا فعلا که شناسنامه بچه رو می گیرم بعد بذار ببینم چه خبره، اول باید روی بابا کار کنم.

اومد جلو و دستش رو دراز کرد

-بده ببینم این خوشگل عمو رو

بیشتر تو خودم فشارش دادم

-میدی یا بگیرمش

دستم شل شد بچه رو ازم گرفت و با ذوق زدگی نگاهش می کرد

-چقدر کوچولو سفیده، ای جان عمو جونم تو عجیب ترین آدم زندگیمی

این رو گفت و پیشونیش رو بوسید و دادش بهم و رفت

بعد از رفتنش مریم خانم اومد سمتم و حیرت زده پرسید

-واقعا اون عموی بچست؟

-بله

-پس چرا به اسم شما شناسنامه گرفتن!؟

یه آه کشیدم

-مریم خانم تعریف این قصه توش جز درد چیزی نیست خیلی پیچیدس

بچه رو گرفتم سمتش

-پوشکش رو عوض کن

بچه رو که برد از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که شاهو رفت

در رو زدم و گفت برم داخل

کنار کنسول کشوی کمد ایستاده بود و به چیزی که تو دستش بود نگاه می کرد .

-شاهو؟

سرش رو چرخوند سمت من و اومد سمتم سه تا النگو گرفت سمتم

-اگه مامان این جا بود اینو بهت میداد. اما نیست و به جاش من برات خریدمش

صورتش غصه دار بود

-تو بخاطر این که من عقد مالک نشم به خانوادت دروغ گفتی؟

لبخند زد

-به اعتماد مالک خیانت کردم، بابام رو پیچوندم و بهش رکب زدم، به مامان دروغ گفتم. قبل از تو هیچ وقت این کار ها رو نکرده بودم.

-پس چرا الان این کار رو می کنی!؟

کج خندید: چیه دلت می خواد ببرمت پیش بابام؟

-نه نه منطورم این که...

-چرا بخاطرت دارم به همه پشت پا می زنم؟

صدای مریم خانم رسید به گوشم

-خانم بچه شیر می خواد

و من بی توجه به شاهو برگشتم و به جانیار شیر دادم

شاهو

حال بدی داشتم سخت بود از احساساتم بهش بگم اما این حرف ها واقعیت بودن سوال هایی که جواب هاش واقعیت الان رابطه ی احساسی من با زن برادرم و مادر نوه ی خانواده ام بود.

النگو هاش موند تو دستم و از اتاق خارج شدم و مشغول شیر دادن به جانیار بود و منم رفتم کنارش نشستم دستش رو گرفتم تو دستم و النگو هایی که از سایز دستش بزرگ تر بود رو خیلی آروم کردم تو دست هاش

-با آرامش به بچت شیر بده کسی بچتو ازت جدا نمی کنه.

-قول میدی؟

-آره

ازجام بلند شدم و رفتم زنگ زدم به یکی از بچه هایی که واسم کار می کرد. توی سیستان بلوچستان راحت ردمون رو می زدن این خونه رو هم انقدر سه روز سه روز تمدید کرده بودیم که طرف داشت بهمون شک می کرد. فردا صبح باید کلید رو بهش تحویل میدادم. باید می رفتیم تهران، این طوری شمیم احساس بهتری داشت و بابا خیلی کم تر می تونست آمار داشته باشه.

وقتی خیالم از خونه ی جدید توی محله ای نزدیک خونه ی پدر شمیم راحت شد رفتم سمت شمیم

-فردا میریم تهران

-کجاش؟

-یه جا نزدیک خونه ی بابات که بتونی بری بیای اما به شرطی که آسه بری آسه بیای اگه بابا ردمون رو بزنه دیگه چیزی دست من نیست. و اگه بخوای منو بپیچونی و با بچه فرار کنی همه چی رو می سپارم به بابا دیگه حتی یه قدمم برات بر نمی دارم.

شمیم با خوشحالی نگاهم کرد

-یعنی بچم پیشم باشه و بابام بتونم ببینم!؟

لبخند موذیانه ای روی لبم نشست و با انگشتم پشت گوشم رو خاروندم اما چیزی از حرف های تو سرم بهش نگفتم

انگار خودش فهمیدم و پرسید

-شاهو تو خیلی مشکوکی! احساس می کنم تو بی دلیل نیست که داری کمکم می کنی

از جام بلند شدم

-بذار یکم حالت بهتر بشه بچه جاگیر پاگیر بشه حرف می زنیم.

و زیر لب زمزمه کردم «هنوز ده سال وقت دارم»

مریم خانم شام پخته بود و من گرسنه بودم. پشت میز نشستم و بلند گفتم: شمیم من گشنم بدو بیا

انقدر از حرف هام حال کرده بود که الان اگه می گفتم بیا خرم شو سوارت شم می اومد.با این که اطلاعات زیادی از زن های باردار نداشتم اما بخاطر دیدن پد های پر خون توی سرویس و دردی که وقت و بی وقت باعث می شد دو دستی سینه هاشو بگیره باعث شده بود اصلا دلم نخواد انقدر زود اون رو وارد یه مرحله ی دیگه کنم. می دونستم دوسم نداره حرف زدن دربارش وقتی حال خوبی نداره قطعا شرایط رو براش سخت تر می کرد.

جالب بود این بار بچه رو توی کریر گذاشت و اومد شام بخوره! چون تو این چند روز کریر بغل بشقاب غذاش بود و یه دستش به جای چنگال یه دست قفل دسته ی کریر بود.

دوباره تکرار کردم

-من قصدمه پیش خانوادت باشی و جانیارم پیشت باشه اما اگه تو این آزادی هات اشتباه کنی و بابا ردمون رو بزنه دیگه نمی تونم قولی بهت بدم که چه شرایطی ایجاد میشه. متوجه ای؟

مشکوک بهم نگاه کرد

-نکنه خودت بخوای لوم بدی؟

پوزخند زدم

-فیلم زیاد می بینی ها!

-جانیار کلا دو دست لباس داره هی بالا میاره نیاز به لباس بیشتر داره.

-میریم تهران یه وانت می گیرم از تو یه مغازه، نهایتن دو تا همه خرید هات رو بکن نمی تونیم تو دید باشیم مگه خودت بری اون هم ریسک داره.

یه آه کشید

-قبلا تنهایی زندونی بودم حالا با تو

-من که زندان بانت بودم!

خندید

-نه تو خیلی با اونا فرق داری

-داری هندونه زیر بغلم می ذاری که بیشتر خر بشم سواری بدم؟

بلند تر خندید

-نه مهربون

جوابش رو ندادم و غذام رو خوردم. نمی خواستم زیاد از احساساتم بروز بدم باید یکم بگذره...

روز بعد راهی تهران شدیم. خونه ای که اجازه کرده بودم فقط چهارتا کوچه با خونه ی پدر شمیم فاصله داشت وقتی که دید حرف هام همش واقعیه و گوشی رو دادم دستش تا به باباش زنگ بزنه بیاد این جا اشک شوق رو تو چشم هاش میدیدم. بعد از به دنیا اومدن جانیار انگار دل نازک تر و احساساتی تر شده بود.دیگه نه گارد می گرفت و نه وحشی می شد انگار دوخته شده بود به جانیار...

گوشی رو که گرفتم سمتش تا به باباش زنگ بزنه بیاد این جا دیگه کلا کرک و پرش ریخته بود و با ذوق زدگی چنگ زد به بازوهام

-مرسی

گوشی رو از دستم کشید و رفت تا به باباش زنگ بزنه و هنوز به نیم ساعت هم نرسید که در خونه به صدا در اومد و شمیم با هول ولا آماده شد و جانیار رو مرتب کرد

ما توی واحد سوم تو یه ساختمون تازه ساخت بودیم. خونه کوچیک بود و نهایتن به صد متر می رسید اما عجب شمیم حالش تو این خونه خوب بود.

در که باز شد پدرش محکم بغلش کرد و بخاطر برخوردش به بخیه هاش صدای آخ گفتنش بلند شد.

-چی شد دخترم!؟

شمیم لبخند زد

-هیچی خوبم بیا پسرمو ببین! بیا ببین چقدر نازه انقدر کوچولوع که می ترسم بغلش کنم! تازه انگشتمو میبرم جلو می گیرتش تو مشتش.

بابای شمیم با اشک اومد سمت جانیار و تو بغلش گرفتتش. اما مثل شمیم ذوق زده نبود و صدای گریش بلند شد

-بمیرم برات دخترم، نه ازدواجت درست حسابی بود نه عروسی دیدی الانم که...

شمیم دست گذاشت رو لب های باباش و با بغضی که سعی می کرد پنهونش کنه جواب داد

-هیس بابا هیچی نگو این بچه جون منه مهم نیست قبل از این چی شده. لطفا آزارم نده. به لطف ایشون من می تونم پیش بچم باشم

باباش چرخید و منو نگاه کرد و منم بی حرف نگاهشون کردم جانیار رو داد بغل شمیم و اومد به سمت من

-می خوام باهات مردونه حرف بزنم.

سرمو انداختم پایین و به سمت اتاق انتهایی اشاره کردم

به راه افتادیم و در رو باز کردم بعد از وارد شدنمون در رو بستم

هم زمان با صدای بسته شدن در پدر شمیم خم شد رو دستم و من سعی کردم جلوی خم شدنش رو بگیرم. اما با گریه حرف زدنش حواسمو پرت کرد

-تو رو خدا دیگه بچمو اذیت نکنید ازم دورش نکن من دیگه تحملش رو ندارم.

بلندش کردم

-پدر این چه حرکتیه! خجالت زدم نکنید.

ازم فاصله گرفت و با دستمال تو جیبش صورتش رو پاک کرد

- من از مسائل و داستان های پیش اومده کاملا خبر دارم. می دونم تو برادر کوچیک مالکی، به من بگو قصدت از این کمک چیه؟ من حس خوبی به این شرایط ندارم.

نمی تونستم مثل یه آدم بی غرور بی شخصیت که به همه پشت کرده تا زنی که عاشقش رو به دست بیاره حرف بزنم.بخاطر همین گفتم:

-من هم یه انسان هستم برادر من سه تا زن داشت و حداقل ۲۵سال از شمیم بزرگ تر بود.خیلی قبل تر از برخورد مالک و دخترتون، اون جون منو نجات داد و بهتر می شه گفت بهم زندگی بخشید.حالا من مدیونش هستم و فقط تونستم کاری کنم که دخترتون مجبور به عقد با برادرم نشه. اما داستان این جاست که من بخاطر این اتفاق مجبور شدم که به خانوادم پشت کنم.

بابای شمیم با شک نگاهم کرد

-فقط بخاطر یه دین؟

موندم چه جوابی بدم بخاطر همین گفتم: برادر من ده سال قرار بمونه زندان دیگه زنش شدن یا نشدن فرقی نداره برای بچه هم با فامیلی خودتون شناسنامه گرفتم.

-خدا خیرت بده جوون فقط خواهش می کنم بذار همین طوری یه مدت بمونه تا شمیم چهل روزش بگذره یه فکر دیگه کنیم. اون اصلا رنگ به رو نداره. کم خونیش هم حتما بعد از زایمانش بدتر شده. نیاز به رسیدگی داره

-شما هر موقع بخوای می تونی بیای دیدنش اما اگه توی این رفت و آمده ها پدرم بویی از این خونه ببره از دست من ناراحت نشید. این رو به شمیم هم گفتم.

-حواسمون هست، من برم پیش نوه ام خیلی دوست داشتنیه

پدر شمیم رفت و من تو همون اتاق موندم تا راحت باشن.

بعد از نیم ساعت از اتاق خارج شدم و پدر شمیم رو ندیدم! شمیم هم جانیار رو بغل کرده بود و بهش شیر میداد همون موقع مریم خانم یه بالشت گذاشت زیر دست شمیم و با اون لهجه ی شمالیش گفت:

-او خانم این طوری خم میشی رو بچه یه مدت دیگه از کمر می افتی، بچه رو بیار بالا

شمیم تا سرش رو بالا آورد متوجه گریه هاش شدم.

رفتم کنارش نشستم و اون معذب لباسش رو روی سینش کشید.

-بابات رفت؟

-آره گفت یه سری وسایل برای بچه می خره فردا میاد دوباره

-چرا گریه می کنی پس؟

نگاهم کرد و جواب داد

-خیلی می ترسم استرس دارم

دست کشیدم به موهاش که دم اسبی بالای سرش بسته بود.

- همه سختی ها مال من

از حرفم خجالت کشید و سرش رو انداخت پایین

-ممنون از لطفتون

-توی حرف هاش نه احساس بود و نه نشونه ای از این که می تونه دوسم داشته باشه.

یه نفس عمیق کشیدم و به دست هام که توی موهاش پیچ و تاب می خورد نگاه کردم...

-خانم بچه خوابید

صدای مریم خانم منو به خودم آورد و شمیم بچه رو گذاشت توی تشک دور داری که آبی رنگ و خال خالی بود.

شمیم یه کش و قوسی به بدنش داد اما همون موقع خیسی لباسش بخاطر شیرش باعث شد سریع خودش رو بغل کنه اما برآمدگی ای که از بالای یقه ی گرد لباسش دیده شد کلا حواسمو پرت کرد.
سایزش قبل از این هم خوب بود اما الان دیگه یه چیز دیگه شده بود!

ازجام بلند شدم و کلا از خونه رفتم...

روز بعد پدر شمیم با یک سری خرید اومد اون جا و شام هم کنارمون موند و رفت. بعضی وقت ها که از پسرشون حرف می زد شمیم لبخند رو لبش می رفت اما باز هم در تلاش بود باباش رو ناراحت نکنه.

چند روز گذشت و شمیم زخم هاش جمع جور تر شده بود و رنگ و روش سرجاش اومد بود. یعنی انقدر که من بهش می رسیدم فکر نمی کنم مالک بود می رسید. از شیشه شیر براش نگه داشتن تا پوشک کثیفش رو عوض کردن و شب روی پام گذاشتنش و تکون دادنش. از بخت بد هم هیچی این بچه نداشت حداقل از ننو یا از اینا

که بچه رو تکون تکون میدن استفاده کنیم! عین این ویبراتور ها همش باید تکونش میدادم و بدترین زمان اون جا بود که شیرش رو بالا می آورد و ردش رو لباسم می موند. معلوم نیست شیره یا سرشیر و کره! یه قطرش جون چند نفر رو نجات می داد. همین طوری که شمیم در حال عوض کردن لباس های جانیار بود منم زل زده بودم بهش و به شعر هایی که به سرم میزد فکر می کردم. چاق شده بود و لایه های شکمش و می تونستم از روی لباسش هم ببینم. این اصلا شبیه اون دختری که منو اون طوری دیوونه کرده بود نیست.

یهو همون موقع سرش رو آورد بالا و دید من نگاهش می کنم یه لبخند آرامش بخش زد و منم بی اختیار نیشم تا بناگوش باز شد. اون جا بود فهمیدم که شکم گندش هم تاثیری روی اون جذابیتش واسم نداره.

چون حالش بهتر شده بود تصمیم گرفتم درباره ی احساسم باهاش حرف بزنم.به هر حال باید از یه جا شروع می کردم نمیشه که همین طوری پر پر بزنم و اون خیالشم نباشه!

هر روز به این فکر می کردم که چطور از احساستم بهش بگم و هر بار یه صدای به سرم می اومد. هیچ خودمم نمی دونستم چه گوهی بخورم با این وسواسی که گرفته بودم.

از اومدن مون به این خونه هنوز دو هفته هم نگذشته بود اما شمیم کلی تغییرات روحی داشت و باباش هم با عشق جانیار رو بغل می کرد و این رو شمیم خیلی دوست داشت.

یه روز رفتم که یه دست لباس خوب بخرم برای وقتی که می خوام باهاش حرف بزنم. اما هنوز مسافت زیادی از خونه نرفته بودم که گوشیم زنگ خورد و اسم بابا باعث شد فرمون توی دستم چپ و راست بشه.

-سلام بابا

-شاهو؟

-بله؟

-تو به خانوادت پشت کردی؟

ماشین رو زدم بغل و سکوت کردم اما اون ادامه داد

-نوه ام رو می برم. دیگه تو و شمیم رو نبینما

گوشی رو قطع کرد و من با چشم های گرد به صفحه ی گوشی زل زده بودم.

با سرعت و بی دقتی دور زدم سمت خونه و وقتی رسیدم بهش شمیم رو پا برهنه در حالی که دستش زیر شکمش بود به سمت سر کوچه می دویید دیدم!

-کنارش نگه داشتم و اسمش رو صدا زدم

-شمیم

تا منو دید دویید سمت ماشین جوری که ماشین های دیگه احتمال داشت بزننش ولی با صدای بوق بخیر گذشت و رسید و نشست تو ماشین.

با گریه داد می زد

-برو برو بچمو برد

نگاهش کردم

که جیغ زد

-برو برو

به راه افتادم و زنگ زدم به بابا جواب نمی داد!

انقدر صدای شمیم بلند بود که عصبی شدم و داد زدم

-بس کن میبرمت پیشش

همون جور که به سمت خونه می رفتم هی به بابا زنگ می زدم اما جواب نمی داد و شمیم گریه می کرد و با التماس به سمتم چنگ می زد.

رسیدنمون با وارد شدن ماشین بابا به پارکینگ یکی شد و منم از پشت چسبیدم بهش و وارد پارکینگ شدیم. وقتی ماشین رو نگه داشتم شمیم دویید سمت ماشین بابا و جانیار رو از دستش گرفت

بابا با اخم بهم نگاه می کرد و من از خجالت رنگ صورتم به قرمزی می زد

-بابا بهم فرصت حرف زدن بده

روشو ازم گرفت و بی توجه به جانیار به سمت خونه رفت. شمیم که داشت می رفت سمت ماشین بهم گفت: بیا بریم زود باش

دست انداختم بازوش رو گرفتم

- فعلا وقت رفتن نیست.

به سمت خونه حرکت کردم و اون هم با مخالف کم رنگی گله می کرد

-چرا فهمیدن؟ چرا می خوان بچمو ازم جدا کنن؟

-هیس صبر کن درست میشه

وارد خونه که شدیم مامان با ناراحتی اومد جانیار رو از بغل شمیم کند و من مجبور شدم شمیم رو نگه دارم تا با مامان بحثش نشه

دم گوشش گفتم: صدات در نیاد که وضع خراب تر میشه صبر کن من درستش می کنم.

رو به شکیلا گفتم شمیم رو ببره بالا و بعد از رفتن اون دو تا من رفتم سمت بابا که روی مبل بی صدا نشسته بود. خواستم دستش رو بوس کنم که یه کشیده زد تو گوشم. صدای مامان بلند شد

-مرد چته؟ چرا می زنیش؟ بذار حرف بزنه من بچمو می شناسم بی دلیل کاری نمی کنه.

بابا بدخلقی جوابش رو داد

-اون از پاشا این هم از تو زرد در اومدن بچه خودم. مگه مالک زن و بچش رو نسپرده به ما؟ مگه قرار نبود با ما بمونه؟ برش داشتی کجا بردیش بی خبر ؟

از جام بلند شدم و روی مبل نشستم.

مامان-حرف بزن پسرم از خودت دفاع کن

نگاه کردم به جانیار که تو بغل مامان بود.

-مامان تو رو خدا بچه ببر پیش شمیم اون الان نصف جون شده

مامان اخم کرد

-بی خود، مگه ما این همه مدت واسه دیدنش له له زدیم آدم نیستیم؟

دیدم حریفش نمیشم سکوت کردم

بابا-واسه چی به اعتماد برادرت خیانت کردی؟

-اول یه سوال ازتون می پرسم جوابش رو بهم بگید. شماها منو به اندازه مالک دوست دارید؟ برام ارزش قائل هستید؟

مامان آروم زد رو گونه هاش

-خاک به سرم این چه سوالیه تو نور چشم مایی

بابا ولی جواب نداد و من ادامه دادم

-قضیه بر می گرده به چند ماه قبل از برخورد مالک و شمیم. دقیقا همون روزی که من چاقو خوردم و بچه ها منو از همون لب مرز با اسلحه ها مجبور شدن بیارن نزدیک ترین مطب پزشکی که وجود داشت. اون دکتر شمیم بود و من زخم های منو درمان کرد.چند بار رفتم مطبش برای تعویض پانسمان هام. اما بعدش یه مدت مجبور شدم برم ترکیه تا آب از آسیب بیوفته تا این که وقتی برگشتم مالک بهم زنگ زد و گفت که باید یه نفر رو با خودم ببرم ایران. من قرار بود

برم ایران تا از شمیم خاستگاری کنم. رفتم تا جدی تر باهاش حرف بزنم چون تو اون مدت حتی یه لحظه فکرش از سرم نرفته بود. وقتی فهمیدم اون زنی که قرار برگردونم اونه خیلی تعجب کردم و وقتی متوجه بارداریش شدم حالم خراب شد. اما چون مالک برام عزیز بود حرفی نزدم. هر بار کوتاه اومدم، احساساتم رو کشتم، انکار کردم خودمو گول زدم و هر چیزی که می تونست احساسات منو بکشه رو امتحان کردم اما نشد...

سرمو بلند کردم و به بابا نگاه انداختم

-مالک اختلاف سنیش با شمیم ۲۵سال هم بیشتره و حالا قرار ده سال بمونه زندان! اگه شمیم دوسش داشت حرفی نبود اما اون حقش نیست عمرش رو پای کسی که جای پدرشه و دوسش نداره بذاره.

از جام بلند شدم و جلوی بابا زانو زدم

-بابا من شمیم رو دوسش دارم، حتی دوست داشتن هم نمی تونه احساس منو معنی کنه براتون چون نمی دونید من واسه کنار گذاشتنش چقدر تلاش کردم و به هیچ جا نرسیدم. نشد نتونستم و الان هنوز حسم بهش مثل همون روز اول توی مطبشه. ازتون می خوام بهم اجازه بدید با شمیم زندگی کنم

مامان با صدایی که پر از استرس بود پرسید

-مالک اومد چی؟ چی جوابش رو می خوای بدی؟ پسر اون زن برادرته بچه داره، شوهر داره

همون جور که سرم پایین بود جواب مامان رو دادم

-مامان من نمی تونم ده سال این زن رو کنار خودم نگه دارم و ازش مراقبت کنم و دوسش هم نداشته باشم. اگه الان بهم اجازه بودن کنارش رو ندید از این جا میرم و دیگه هیچ وقت بر نمی گردم

مامان با کف دستش پشت سرهم می زد رو ساق پاش

-وای وای

بابا هنوز بی حرف نگاهم می کرد اما مامان انگار متوجه ی عمق فاجعه شده بود چون بهش گفته بودم مالک بهم گفته که چقدر شمیم رو دوست داره.

مامان از جاش پرید و جانیار رو گذاشت رو مبل و مثل اسفند رو آتیش دور منو بابا می چرخید و حرف می زد

-کدورت میاد، دعوا میشه مالک از بچش نمی گذره. بیاد و ببین تو زنش رو گرفتی دیوونه میشه

بابا بالاخره به حرف اومد

-بچه رو بذارید و دو تایی برید مالک حق نداره مخالفتی کنه

-شمیم بچش رو ول نمی کنه

یهو بابا عصبی با صدای خش داری داد زد

-خفه شو بچه! مالک اومد بگم بچت کجاست؟ فکر می کنی وایمیسه دو دستی زن و بچشو میده به تو؟ می خوای دوباره جنگ بیوفته تو خانواده؟ همین که گفتم شمیم بچه رو می ذاره میره تو هم هر کار خواستی بکن

محکم لبم رو گاز گرفتم

-احساس من به شمیم یک طرفست اون منو انتخاب نمی کنه

بابا با کف پاش محکم به کتفم لگد زد

-می خوای بلایی که مالک سر این دختره بخت برگشته آورد رو دوباره تکرار کنی!؟

صدام بالا رفت

-نه بابا نه به والله نه من فقط نمی تونم ببینم جلو چشمم کسی رو که دوسش دارم ذره ذره داره آب میشه! اون چطور ده سال پای یه پیر مرد بمونه!؟ بابا انصافت کجاست!؟

مامان اومد و دست گذاشت رو شونم

-نه پسرم از این زن بگذر من برات بهتر از این رو می گیرم

سرمو چرخوندم نگاهش کردم

-مامان من از همون لحظه که رابطه ی بین مالک و شمیم رو فهمیدم دارم از ذهنم حذفش می کنم اما به جون همین بچه که واسه هممون عزیزه نشد نتونستم و دیگه هم نمی تونم یک بار دیگه این احساسی که برای شمیم از دست رفته رو دوباره جمع کنم به کس دیگه بدم. من یا باید برم و یا با اون بمونم

مامان و بابا هر دو سکوت کردن و من ازجام بلند جانیار رو توی بغلم گرفتم رفتم سمت اتاق طبقه ی بالا و دادمش بغل شمیم. رو به شکیلا گفتم: پایین نیاید

تا خواستم از اتاق در بیام شمیم بازوم روگرفت

-چی شد؟

-فعلا چیزی نپرس

از اتاق خارج شدم و در رو بستم. وقتی برگشتم پایین بابا از جاش بلند شد

-باید تنها باهات حرف بزنم

دنبالش راه افتادم و اون به سمت بالکن رفت و در رو بست

نگاهش به حیاط بود اما حواسش به همه چی بود.

-باهاش رابطه داشتی؟ نکنه این بچه مال تو باشه!

-نه من تا همین لحظه که این جام دستم خطا نرفته حاضرم قسم بخورم براتون.

-بهش گفتی؟

-نه

سرش رو چرخوند نگاهم کرد

-این عشق ارزشش رو داره؟

حالا من بودم که نگاهم به دورترین نقطه مونده بود

-تا حالا به کسی حسی شبیه شمیم رو نداشتم. نمی دونم شاید تهش بفهمم اشتباه کردم اما الان نمی تونم ازش بگذرم.

-اون حتی دوستم نداره! چطور فکر می کنی آخه!

-شما پشتم رو بگیر اینا رو من خودم درست می کنم.

-تا مالک بیاد من از فکر و خیال جون به سر میشم

-نه بابا این چیزیه که خودم خواستم شمیم هم نمی خواد باهاش ازدواج کنه پس چی دیگه وجود داره واسه تعهد این ده سال؟ من مالک رو خیلی دوست دارم اما این بی انصافی در حق شمیم که ده سال به انتظار اون بمونه این طوری هم بچه تو خانوادمون می مونه هم من به کسی که دوسش دارم نزدیکم.

بابا سرش رو تکون داد و با ناراحتی جواب داد

-پس بهش بگو مامان و بابام بچه رو به من سپردن اگه می خوایش باید تو خونه ی من بمونی.

جواب بابا باعث شد یه لبخند بشینه رو لبم اما بابا عصبی شد

-نیشتو ببند واقعا سو استفاده گری کار کثیفیه حیف اون دختر که افتاد تو خانواده ما

در بالکن رو باز کرد تا بره

-مواظبش باش

دستش رو گرفتم و صداقانه جوابش رو دادم

-مثل چشمم از بچه برادرم مراقبت می کنم

بابا اما با ناراحتی روشو ازم گرفت و رفت

یکم از سنگینی بار رو دوشم کم شده بود حداقل الان فقط باید با شمیم سر و کله می زدم و رضایت بابا رو هم داشتم مامان هم که اگه مخالفم باشه بروز نمی کنه.

برگشتم تو سالن و متوجه پچ پچ کردن بابا و مامان شدم. بخاطر خجالتی که نا خودآگاه از مامان و بابا می کشیدم سرم پایین بود اما مرد اونیه که واسه معشوقه اش بجنگه دیگه صبر نمی کنم واسه فاصله گرفتن ازش. رفتم سمت طبقه ی بالا ولی شمیم رو ندیدم. فکر کنم از ترس این که جانیار رو بگیرن ازش جرعت نمی کنه از اتاق بیاد بیرون .

رفتم جلو در و صداش زدم

-شمیم؟

سریع در باز شد و چهره ی پریشونش رو دیدم

دست کشیدم به موهای چسبیده رو صورتش و پشت موهاش بردم

-خوبی؟

-چی شد؟

-هر موقع صدات زدم بیا پایین، فقط مواظب حرف زدنت باش من دارم تلاشم رو می کنم که تو پیش بچت بمونی

با قدردانی نگاهم کرد

-مرسی

-خیلی خب فعلا داخل اتاق باش

رفت داخل و در رو بستم برگشتم پیش مامان و بابا، تا رو مبل نشستم مامان پرسید

-پسرم واقعا انقدر دوسش داری این زن تازه زایمان کرده ی شکم پاره روا!؟ شاهو واقعا واجبه بخاطرش این طوری به مالک خیانت کنیم!؟ مگه تو نگفتی دوسش داره؟

-شمیم اونو نمی خواد

مامان با طعنه جوابمو داد

-تو رو هم نمی خواد

با دل خوری نگاهش کردم

-مامان منم بچتم

گاردش اومد بالا

-بچمی که بچمی! اون زن مالکه، بچه ی مالک رو داره مالک دیر یا زود میاد می خوای چیکار کنی آخه؟

بابا قبل از من جوابش رو داد

- شاهو خودش این رو می خواد، اگه می خوای واسه همیشه بره بگو این زنو که جادوگره رو ول کنه بره

مامان بغض کرد

-من چطور تو رو هم از دست بدم پسرم؟

-مامان من انتخابم رو کردم پاش هم وایمیسم اما اگه شما نخواید تو روی شماها واینمیسم. از احساساتم می گذرم و میرم. تا اومدن مالک خیلی وقت هست این زن نمی خواد با اون ازدواج کنه وقتی بیاد درباره ی بچه یه تصمیمی می گیرن.

سکوت طولانی شد ولی در آخر مامان هم حرف بابا رو زد

-اونو که میگی دوست نداره انتخابتم نمی کنه پس حداقل به بهانه ی بچه پیش خودت نگهش داره و بذار ما هر موقع خواستیم ببینمش.

به هر دو تاشون نگاه کرم

-پشت من هستین؟

بابا جواب داد

-آره اما مالک بیاد دخالت نمی کنیم.

بلند صداش زدم

-شمیم؟

خیلی زود شمیم رو در حالی که جانیار تو بغلش بود روی پله ها دیدم.

اومد تو دورترین مبل از مامان و بابا نشست و جانیار رو سفت به خودش فشار داد

بدون لرزیدن صدام حرف زدم

-مامان و بابا از دستمون ناراحتن اما لطفشون شامل حال مون شد و بخشیدنمون، اون ها می خوان حرف مالک زمین نیوفته و بچه پیش ما بمونه...

شمیم خواست حرف بزنه که دستمو بردم بالا و ادامه دادم

-چون بچه خیلی کوچیکه و نگهداری می خواد مامان و بابا براشون سخته پیش خودشون نگهش دارن و می خوان براش دایه و پرستار بگیرن. اما من اصرار کردم که مسولیت بچه رو به من بدن.

-من از بچم جدا نمیشم

بابا جوابش رو داد

-می تونی پیشش بمونی اما حق بردن بچه رو از خونه ی شاهو نداری.

-شما نوه تون براتون مهمه چه فرقی داره کجا باشه!؟ من خودم تنهایی از پس بچم بر میام. خونه ی بابام می مونم و هر موقع شما بخواید بچه رو ببینید براتون میارمش.

مامان با بداخلاقی جواب داد

-نه به تو و اون زن بابای آدم فروشت نمیشه اعتماد کرد.

چشم های شمیم گرد شد

-چه ربطی به اون داره!؟

-اون بود که به ما گفت تو کجایی خانم، حالا بذارم بچه ام تو خونه ی ای که یه زن افریته مثل اون هست باشه!؟

از حرف مامان شمیم چشم هاش اشکی شد

-یعنی فریبا ما رو لو داد؟

مامان خواست حرف بزنه که بابا جلوش رو گرفت

-هیس بسه گذشته تموم شده مهم الان که شما این جا هستید و تصمیم نهایی گرفته شده. مسولیت این بچه تا اومدن مالک با شاهو هستش و اون تصمیم می گیره که بچه کجا باشه و کی کنارش باشه.

بابا دستش رو بلند کرد به سمت شمیم

-بده ببینم این نوه ی قشنگمو

شمیم دو دل بود اما من بهش اشاره کردم که پاشه . بلند شد و بچه رو که توی یه پارچه ی نرم پیچیده بود رو داد بغل بابا

بابا وقتی بغلش کرد از شوق اشک از گوشه ی چشمش اومد و مامانم رفت کنارش با هم به بچه نگاه می کردن. من که ندیدم اما انگار جانیار یه ذره لبش شبیه خنده باز شده بود که مامان و بابا با ذوق گفتن: داره به ما می خنده!

یه جوری ذوق زده بودن که منم لبخند می زدم. اون ها خیلی وقته منتظر دیدن یه نوه بودن.

تا وقتی که صدای گوز جانیار بلند بشه بغل بابا بود اما با صدایی که از شکمش داد بیرون بابا با خنده بچه رو گرفت سمت شمیم

-پدر صلواتی چه صدای بلندی هم داره

مامان رو به شمیم گفت: آروغش رو حتما بگیر و دمر بذار کمرش رو مثل عقربه های ساعت ماساژ بده

شمیم که جانیار رو بغل کرده بود و حالش خوب بود به نشونه ی تاکید سرش رو تکون داد و به سمت اتاق رفت

بابا همون جور که دور شدن شمیم رو نگاه می کرد گفت:

-این دختره چقدر عوض شده! قبلا نمی شد باهاش حرف زد زبونش آدمو زخمی می کرد اما الان...

مامان پرید وسط حرفش

-زیاد حرف بزنه باید بچشو بذاره بره، اون داره رابطه ی پسرای منو خراب می کنه.

-مامان من می خوام این رابط رو اون تقصیری نداره

-خب حالا چه طرفداریشم می کنه

با تهدید دستش رو آورد بالا

-بچه ی منو باید هر روز بیاری ببینمش، اگه خوب بهش نرسید بچه مریض بشه پوستونو می‌کنم.

-چشم مامان چشم

-چشمت بی بلا، فعلا بمونید آخر شب برید من هنوز درست بچمو بغل نکردم

-چشم

مامان شکیلا رو صدا زد

وقتی شکیلا اومد بهش گفت که ناهار سوپ جو بپزه واسه شمیم

مامان بلند حرف زد

-هی دختر نوه ی منو بیار

با چشم های گرد به مامان نگاه کردم و با صدای زیر پرسیدم

-مامان چرا این طوری صداش می زنی!؟

یهو دوتا دستشو باز کرد و طلبکارانه گفت: چی صداش کنم!؟ عروس؟ مادر نوه ام؟ معشوقه ی پسرام؟ والا من نمی دونم به این جادوگر چی بگم!

با اخم سرمو چرخوندم سمت صدای پا و شمیم رو دیدم که خیلی آروم و متین در حالی که جانیار رو بدون پتو بغل کرده داره میاد سمت ما و رو به من گفت: وسایلش خونه مونده باید بریم

مامان از جاش بلند شد و دست شمیم رو گرفت و به سمت پله ها کشید

-بهانه واسه من میاری؟ بیا بیا این جا هر چی می خوای بردار

دنبالشون راه افتادم تا اگه مامان زیاده روی کرد جلوی شمیم رو بگیرم دعوا نشه. مامان در اتاق انتهای سالن رو نشون داد

-بیا چشماتو باز کن، این بچه جاش پیش ماست

هم زمان با انتهای حرفش در رو باز کرد و کلی وسایل با ضرب ریخته شد بیرون! چند تا توپ و جغجغه که از طبقه ی بالا به پایین پرتاب شدن!

اومد جانیار رو از بغل شمیم گرفت و رو به دو تامون گفت: بشینید این وسایل ها رو جمع و جور کنید ببرید.

جانیار رو برداشت و برد و منو شمیم حیرت زده به هم نگاه می کردیم .

آروم آروم فاصلش رو باهام کم کرد و گوشه ی آسیتنم رو تکون داد

-نمی ذاری که این ها بچمو نگه دارن؟ آره؟

جوابش رو ندادم و خواستم ساک پتوش رو بردارم که تکونم داد

-جواب منو بده

دست گذاستم رو دستش و صاف کنارش ایستادم

-به جای سوال و جواب کردن من یک بار بهم اعتماد کن

کلافه سرش رو تکون داد

-شاهو چرت و پرت نگو پای بچم وسطه

دست کشیدم تو موهاش

-همیشه که نمیشه جواب بشنوی، بهم اعتماد کن و بی حرف منتظر بمونی.

شونه هاش به پایین افتاد

-قول میدی منو بچو از این خونه ببری؟

-قول میدم

یه لبخند بهم زد و شروع کرد به برداشتن چیزهایی که لازم داشت...

وقتی شمیم رفت بابا سیگار به دست اومد و به در ورودی اتاق تیکه داد

-به نظرت از پس این زن سرکش بر میای؟

پوزخند زدم

-بعد از به دنیا اومد بچش بره شده

حالا بابا بود که پوزخند زد

- این زنی که من می بینم آماده به حملست، این آرامش قبل طوفانشه، داره نقش بازی می کنه. تا الانم که آروم بوده از ترس این بود که ما گیرش بیاریم. الان اگه یکم باهاش تند رفتار کنی اون روی خودش رو نشون هر سه مون میده.

از جام بلند شدم

-نه بابا این طوری نیست

-حاضرم باهات شرط ببندم

رفتم تو فکر

-نه بابا اون دیگه مثل قبل نیست

-خودت می دونی اما به عنوان بزرگ ترت می خوام بهت بگم که گربه رو دم حجله بکش .اگه می خوای داشته باشیش باید بال و پرش رو بچینی وگرنه هر روز باید باهاش سر و کله بزنی .

بابا تکیه اش رو از در گرفت و همونجور که قدم بر می دلشت گفت: این زن بلای جونته ، حالا که دلت پیشش گیره حداقل کاری کن از عشقت سو استفاده نکنه.

بابا که از جلو چشمم محو شد رفتم تو فکر...

شمیم

انقدر خم مونده بودم تا وسایل جمع کنم به زخم شکمم فشار اومده بود و توی سینه هام گره افتاده بود و از درد نفسم رو می گرفت.

چیزهایی که لازم داشتم رو ریختم تو راه رو و رو به شاهو که پا به پام کمک کرده بود گفتم: دل درد گرفتم دیگه نمی تونم

-باشه برو فعلا همینا بسه دوباره خودم ماشین می گیرم همش رو می بریم.

قبل از این که برم ادامه حرفش رو زد

-اما نه اون خونه

چرخیدم و نگاهش کردم

-پس کجا؟

-فعلا برو استراحت کن تا من ببینم با مامان و بابا چیکار می کنم

انقدر بی رمغ بودم که دیگه صبر نکردم و رفتم تو اتاق و مثل جنازه افتادن رو تخت. دلم گرفت بود از خدا می خوام جواب دلی که فریبا شکست رو خودش باهاش تلافی کنه

اشک رو صورتم رو پاک کردم و بعد از زدن آب خنک به صورتم به سمت سالن رفتم تا به بچم شیر بدم خیلی وقت بود پیش مادر بزرگش مونده بود.

هه مادر بزرگ! بگو پیر زن خرفت

رفتم سمتش و بی اجازه جانیار رو از بغلش کشیدم بیرون و نشستم تا بهش شیر بدم. چپ چپ نگاهم می کرد اما من بی تفاوت بهش مشغول شیر دادن شدم...

همون موقع شکیلا یه ظرف بزرگ سوپ جو گذاشت جلوم

-همون جور که شیر میدی سوپتم بخور شیرت قوت بگیره

اخم کردم

-شیرم خوبه من سوپ دوست ندارم

-بی خود بریز تو پیاله سر بکش

از حرص دندون هام رو محکم رو هم فشار میدادم

یهو شاهو با لحن بدی گفت: شمیم حتما مامان یه چیز می دونه که می گه بخور

با اخم به شاهو نگاه کردم

-این مساعل زنونه هستن شما چیزی نمی دونی

شاهو یه تای ابروش رفت بالا

-حالا جواب منو هم میدی؟

-حرف زدی جواب دادم اتفاق خاصی نیوفتاد

از اون طرف بابای شاهو اومد

-عروس با بزرگ ترهات درست رفتار کن

دیگه دیدم خیلی بده جواب اونم بدم سرمو انداختم پایین و خودم رو با لباس جانیار سرگرم کردم

شاهو قدم هاش بلند شد

- تا این سوپ رو تا ته نخوری حق نداری از جات بلند بشی

با عصبانیت بهش نگاه کردم

-من سوپ دوست ندارم

-وقتی برای بچه خوبه به تو ربطی نداره

-این بچه مال منه خودم می دونم چی براش خوبه چی بد

شاهو دست گذاشت رو کمرش

-ا که این طوریه، آره؟

شاهو رفت کتش رو برداشت

-مامان بابا ما میریم من با این خانم کار دارم

چشمم گرد شد. می خواست چیکار کنه!؟

مادرش هم آتیشش رو تند تر کرد

-این زن باید ادب بشه وگرنه بچه ی منم خراب می کنه. ببرش بذارخونه ی بابا

شاهو- پاشو بریم

اولین فکری که به سرم زد این بود که فعلا از این خونه برم تا فقط طرفم شاهو باشه

از خدا خواسته پا شدم ساک خودمو بچه رو برداشتم و به سمت حیاط رفتم. شاهو اومد و ماشین رو با عصبانیت راه انداخت و از حیاط خارج شدیم. اما طولی نکنید که فریاد زد

-تو خجالت نمی کشی جواب مامانم رو اون طوری میدی؟ اون واسه تو سوپ آماده کرده تو اون وقت محبتش رو این طوری جواب میدی!؟

منم مثل خودش بلند جواب دادم

-من از زورگویی خوشم نمیاد اون حق نداره به خوردن من کاری داشته باشه

یهو سرش چرخید خیلی ترسناک نگاهم کرد

-تا الان بچه تو شکمت بود تحمل می کردیم الان چرا یابو ورت داشته!؟

به جلو نگاه کرد و دندن رو عوض کرد

-الان که بردم انداختمت خونه ی بابات بچه رو هم با خودم بردم می فهمیدی که یه چیزایی عوض شده

با صورت وا رفته نگاهش کردم

-اما تو که یه چیز دیگه می گفتی!

اونا واسه قبله از این بود از این به بعد شرایط فرق می کنه دیگه تو کسی نیستی که زبونت کار کنه من سکوت کنم. الان حرف اضافه بزنی از خونه میندازمت بیرون.

باچشم های اشکی نگاهش کردم

-شاهو تو که پشت من بودی!

-نه وقتی که با پرویی تمام جواب مادرمو میدی و حتی جواب منو! الان که بردمت گذاشتم خونه ی بابات جانیارم بردم دستت میاد چه خبره

از حرف هاش ترسیدم اما الان وقت شکست خوردن جلوی این آدم دو رو نبود.

زدم رو داشبورد جدی جواب دادم

-میرم از تک تکتون شکایت می کنم این بچه اسمش فقط تو شناسنامه ی منه شماها هیچ نقشی تو زندگیش ندارید این منم که بچمو ازتون میگیرم و نمی ذارم رنگشم ببینید

شاهو همون جور که سرعتش رو کم می کرد خیلی آروم جوابمو داد

-بابا خوب آدم شناسیه

متوجه حرفش نشدم اما ادامه دادم

-آره منو برسون خونه ی بابام شررتو کم کن

با یه ابروی بالا پریده بهم نگاه کرد

-شمیم خیلی داری دور بر می داریا

-بزن کنار می خوام پیاده بشم

اما اون بی توجه به من دوباره سرعت رو زیاد کرد

-ببین بچه، من خیلی لج باز ترو پرو تر از توام، تا قبل از این قصدم فقط امتحان کردنت بود چون با بابام شرط بسته بودم که تو مطیع من هستی یا نه. یا همین الان معذرت خواهی کن و ساکت شو و یا داستان عوض میشه.

-برو بابا یه کار خواستی واسه من بکنی اونم دور کردنم از ننه بابات بود اونم که نشد حالا دیگه احتیاجی بهت ندارم. هر سه تون از یه...

-دهنتو ببند

صورتش قرمز شده بود. فکر کنم یکم زیاده روی کرده بودم. باید آروم تر شرر می انداختم تا اسم دادگاه رو بیارم. به هر حال بابا به جای من می ره دنبال کارهاش فقط من این جا باید دووم بیارم تا پرونده باز بشه.

صدای نفس عمیق کشیدنش رسید به گوشم و بعد آروم پرسید

-یعنی تو می خوای از ما شکایت کنی تا بچه رو بگیری بری؟ اون وقت کجا؟

-به تو ربطی نداره نگه دار می خوام پیاده بشم

-شمیم خودت دنبال دردسری، من داشتم آروم و مهربون باهات برخورد می کردم و برنامه های خیلی بهتری هم برات داشتم. اما به قول بابا الان جمعت نکنم نمی شه نگهت داشت

زد در قفل شد و گاز داد

-هی چته؟ نگه دار

بی توجه به من گوشیش رو در آورد و شماره گرفت گذاشت بغل گوشش

-بابا؟

-...

-اجاره هست یه مدت ببرم بچه رو چابهار؟

-...

-چیز خاصی نیست یکم به آب و هوای جدید احتیاج داریم

-...

-کلید ویلا کجاست؟

-...

-آهان باشه خدانگهدار

بعد از باباش به مریم خانم زنگ زد و گفت که حقوقش رو سه برابر میده اگه باهامون بیاد و اون هم قبول کرد.

با دهن باز نگاهش می کردم از کارهاش سر در نمی آوردم چابهار کجاست!؟ واسه چی بریم اون جا!؟

انگشت تهدیدم رو بردم بالا

-یعنی می خوام یه قدم منو از تهران دور کنی ببین چند دقیقه بعدش ور دل مالکی یا نه

با پوزخند نگاهم کرد

-تمام تلاشت رو بکن واسه مخالفت با من، وگرنه پامون برسه اون جا یه روی دیگم رو می بینی. لذت می برم وقتی می بینم هیچ کاری از دستت بر نمیاد.

داشت وضعیت خطری می شد. گوشی رو از کیفم در آوردم به بابا زنگ بزنم که ازم گرفتتش

-یکی یکی خودت همه ی داشته هات رو جلو چشمت از دست میدی تا بفهمی جایگاهت رو

دستش رو آورد بالا انگشت هاش رو نشونم داد

-تا دونه دونه انگشت های دست و پامو بوس نکنی وضعیتت هر لحظه خراب تر میشه. با بد کسی کل کل کردی خانم. قبلا هیچیت

دست من نبود اما الان هست فکر کنم حواست به این تغییر قدرت نبوده.

جانیار رو سفت چسبیدم

-بابا در جریانه یک روز ازم بی خبر بشه پلیس میره دم خونتون

سرش رو تکون داد

-اوکیه

-کجا میری الان؟

-مریم خانم رو بردارم جانیار رو بدم دستش بعد دست و پات رو ببندم بندازمت تو صندق تا خود چابهار. قرار بود با هواپیما بریم اما می خوام عذابت بدم.

با حیرت نگاهش می کردم چرا این طوری حرف می زد!

-ساکت شو چرا چرت و پرت می گی؟

-صبر کن ببین تک تک حرف هام واقعی میشه یا نه

-شاهو یعنی تیکه تیکت می کنم اگه بخوای بچمو ازم دور کنی

-نه پیشت می مونه البته اگه دستت بهش رسید

رسیدیم جلو در خونه ی مریم خانم و تا قفل در رو زد خواستم پیاده بشم که مچ دستمو گرفت و سفت نگه داشت

خواستم داد بزنم اما ترسیدم وضعیت خراب تر بشه الان تنها بودم باید از مریم خانم کمک می گرفتم.

مریم خانم نشست و شاهو بی سلام و علیک راه افتاد

-سلام آقا، سلام خانم، عجله ای شد فقط تونستم یه ساک بردارم

شاهو-چیزی لازم نیست فقط شماره کارتت همون قبلیست؟

-آره آقا

همون موقع وسط رانندگی ۵۰ ملیون جلو چشمم زد به حساب مربم خانم و رو بهش گفت

-می خوام آدم من باشی حرف منو گوش بدی متوجه هستی؟

اون که با دیدن پول تو حسابش از ذوق نمی دونست چیکار کنه هیجان زده جواب داد

-بله آقا بله اصلا شما بگو بمیر میمیرم

شاهو به من نگاه کرد و جواب داد

-نمی خوام بمیری فقط باید مراقب بچه باشی

داد زدم

-این بچه مامان داره

سرش رو تکون داد

- نه تا وقتی که توی صندق عقب دست و پات بسته ای

-شاهو چرت و پرت نگو

سکوت کرد و وارد خونه شدیم چند کوچه با بابا فاصله داشتم اما وقتی در بسته شد اون بدون حرفی از صندق چسب در آورد

-خانم بچه رو بگیر بذار تو ماشین کمک کن دست پاش رو ببندم

مریم خانم خشکش زد بود ولی همون لحظه با صدای باز کردن چسب پنج سانتی زخمیم تو دستش رنگ از روم پرید

چند قدم به عقب رفتم خواستم جیغ بزنم که چسب رو دهنم چسبید و دور سرم چرخرید!

خواستم با دستم بازش کنم که زنه دست هام رو پشتم گرفت و با عذاب وجدانی که تو صداش بود گفت:

-خانم ببخشید دستور آقاست

تا من بخوام حرکتی بزنم چسب دور دست و پام هم چرخید حتی دور زانو هام! مثل یه تیکه وسیله افتاده بودم رو زمین و شاهو مریم خانم بالا سرم وایساده بودن از شانس اون قسمت سقف پلاستیکی برای سایبانی ماشین داشت و به هیچ جایی دیدی نداشت حداقل همسایه ها ببینن!

شاهو رو به مریم خانم گفت: برو واسه بچه چند دس لباس بردار و شیشه شیر که تا چابهار شیر خشک بخوره

-چشم آقا

اون رفت و شاهو بالا سر من به ماشین تکیه داد و شروع کرد به سیگار کشیدن

اصلا حواسشون نبود احتمال داره بچه از رو صندلی بیوفته! می خواستم این رو بگم اما حتی نمی تونستم آوایی از خودم بیرون بیارم

زل زده بود بهم و آروم گفت:

-نذاشتی...نذاشتی...

با چشم به ماشین اشاره کردم و انگار یهو متوجه منظورم شد چون رفت سمت صندلی اما جانیار رو جلو من تو بغلش گرفت و گفت:

-مامانت سوپ جو مادر بزرگت رو نخورده شیرش مفت نمی ارزه همون بهتر شیر خشک بخوری عمو جون

مریم هم از اون سمت اومد و سایل ها رو گرفت سمت شاهو

-آقا می ذارید صندق عقب؟

-نه جای این خانم توی صندق عقبه

مریم خانم زد رو گونش

-خاک به سرم این چه حرفیه

خندید

-نکنه فکر کردی ساندویچش کردم بخورمش!؟ نه خانم ایشون فعلا جاش تو صندقه، ساک بچه رو بذار جلو خودتم بچه رو پشت نگه دار

-چشم آقا

شاهو سیگار رو رو لبش گذاشت و منو از جام بلند کرد و گذاشت توصندق! واقعا قرار بود تا چابهار من این طوری بمونم!؟

به ساعت رو دستش نگاه کرد

-جاتو خوب کن که تا آخر شب خبری نیست.

در رو بست و من موندم تو سیاهی و جای تنگی که نفسم رو می گرفت!

صداش به گوشم رسید

-بشین بریم

نه صدای شاهو بود نه مریم خانم. یهو صدای گریه ی بچم بلند شد انقدر نگرانش شدم که شروع کردم محکم به سقف صندق ضربه زدن

صدای شاهو رسید به گوشم

-هیس کسی به تو احتیاج نداره مریم خانم یه شیشه شیر بده دهنش

از ضربه زدن خسته شده بودم اکسیژن کم بود و بسته بودن دهنمم بیشتر آزارم میداد اما کاری هم از دستم بر نمی اومد. صدای بچم می اومد ولی نمی تونستم آرومش کنم! شاهو خدا لعنتت کنه

درد بخیه های شکمم بلند شده بود حتی واسه دردم هم نمی تونستم کاری کنم چون وزنم افتاد بود روش و از طرفی شیر سینه هام یه گردی خیس روی سینه هام انداخته بود و این رو از خیسی ای که به تنم چسبیده بود می فهمیدم.چرا یهو این طوری شد!؟ این که خوب بود!

چند ساعت من همون جور مونده بودم که بالاخره ماشین از حرکت ایستاد و چند دقیقه بعد در صندق باز شد و چهره ی شاهو دیدم که به ماشین تیکه داد و سیگارش رو روشن کرد

من داشتم اون جا جون می دادم اون خیلی راحت ایستاده بود و سیگار می کشید! دلم میخواست می کشتمش اما دستم بهش نمی رسید

-جات خوبه؟

من که زبون نداشتم جواب بدم خودش فقط حرف می زد

-حالت خوبه؟

-نفست نگرفته؟ زخم بخیت خون ریزی نکرده؟

سرش رو چرخوند نگاهم کرد و لبخند زد

-همشو می دونم دارم درد کشیدنت رو به وضوح می بینم. سیگارش رو که تموم شد انداخت زمین و لگدش کرد دست گذاشت بالای در صندق

-اما همین طور می مونی تا درست بشی

چرخوندتم به اون سمت و بعد محکم در رو بست و ماشین به راه افتاد!

یعنی من تا چند ساعت دیگه قرار بود این طوری بمونم؟ خدایا خودت رحم کن بهم. چند ساعت گذشت دیگه از ضعف جسمانی بخاطر درد و کم بود اکسیژن چشم هام رو هم می افتاد. یعنی من قرار بود این طوری بمیرم؟

صدای مریم خانم رو می شنیدم

-آقا تو رو خدا هر اشتباهی کرده ببخشیدش گناه داره زخم داره ضعیفه الان وضعیتش خوب نیست

-بیارمش بیرون و حرف مفت بزنه چی؟

-آقا من نمی ذارم تو رو خدا خانم رو در بیارید اون اون جا میمیره ها

سکوت شد و طولی نکشید که دوباره در صندق باز شد اما من نای چشم باز کردن نداشتم. با پاره شده چسب ها یکم عضله هام تونستم تکون بخورن و همین باعث درد تو کل بدنم شد

خودم که نمی تونستم اما شاهو از صندق کشیدتم بیرون و روی صندلی جلو گذاشتتم و نگاهم کرد

-خوبی؟

حالا که دردهاش رو کشیده بودم الان پا پس نمی کشیدم. زل زدم تو چشم هاش

-هنوز زنده ام نیازی به تو ندارم

مریم خانم پرید وسط ما و سریع بطری آب معدنی رو کرد تو دهنم

-خانم بخور بخور ، آقا شما پشت فرمون بشینید من درستش می کنم

شاهو چپ چپ نگاهم کرد و رفت

مریم خانم آروم دم گوشم گفت:

-بخاطر بچت دندون رو جیگر بذار برسیم خونه این طوری هم بچت بی شیر می مونه هم خودت عذاب می کشی

سریع چرخیدم صندلی پشت و جانیار رو نگاه کردم.

-بدش بغلم

دادش بغلم و در رو بست و خودش نشست پشت

-آقا بریم همه چی درسته

شاهو راه افتاد

-این جا بودنت رو مدیون مریم خانمی

-حالم ازت به هم می خو...

دست مریم خانم از پشت نشست رو دهنم

-آقا صدای ضبط رو زیاد کنید آهنگش قشنگه

شاهو هم به حرفش گوش داد و من هم دیگه چیزی نگفتم. داشتیم نزدیک پلیس راه می رسیدیم که شاهو گفت:

-دهنتو می بندی آروم می شینی، اگه مشکل پیش بیاری باید با درد کشیدن تاوانش رو بدی.

مریم خانم- خانم عاقله بچش رو دوست داره...

همین طور که حرف می زدن از پس پلیس راه گذشتیم!

حتی اگه چیزی هم نمی گفت من باز هم جرعت نداشتم به پلیس چیزی بگم.

زیر چشمی نگاهش کردم سگ شده بود.لعنتی

یهو سرش چرخید و نگاهمو قافلگیر کرد

دستمو گذاشتم رو شکمم و وقتی فشار دادم رد خون روی لباسم نشست.

شاهو با دیدنش سریع پرسید : خون ریزی کرده!؟

همون جور که از درد چهره ام جمع شده بود گفتم: به تو ربطی نداره

جوابی بهم نداد. مدتی بعد کنار یه هتل نگه داشت و با کلی خرج کردن بخاطر نداشتن مدرک شناسایی تونست دو تا اتاق بگیره

یه کلید داد دست مریم و گفت: بچه رو ببره جاش و لباسش رو عوض کن تا من زخم خانم رو برسی کنم.

مریم خانم بی حرف رفت و شاهو هم به راه افتاد. دید من وایسادم اومد دستمو کشید سمت اتاق و وقتی وارد شدیم در رو بست. دستش رو دو طرفم گذاشت و صورتش رو نزدیک صورتم آورد

-از من بدت میاد؟ آره؟

منم عین خودش نگاهش کردم

-حالم ازت به هم می خوره

-پس انقدر بهت نزدیک میشم تا بفهمی اصلا نظرای تو واسم مهم نیست.

دستش رو گذاشت روی دکمه ی مانتوم و بازش کرد! خواستم جلوش رو بگیرم که با یه دستش دستم و برد بالا دکمه ی لباسم رو باز کرد و از گردنم شروع کرد به دست کشیدن رو بدنم...

-الان بیشتر داری اذیت میشی یا وقتی تو صندق بودی؟

-گمشو

یه ابروش رفت بالا و سرش رو برد زیر گردنم

-به نظرت وقتی دارم به زیر شکمت، همون جایی جانیار لش کرده بود ضربه می زنم زخمت درد هم می گیره؟

-اگه بازم ادامه بدی جیغ می زنم

دستمو گرفت و کشید روی تخت انداخت و با مانتوم دو تا دستمو به بالای تخت بست

-دهنتو ببند می خوام زخمت رو برسی کنم.

دست هام رو می کشیدم تا شاید باز بشه و همون طوری جوابش رو دادم

-کی؟تو فقط باید زخم منو ببندی؟

سرش رو تکون داد

-همین که می بینیم اذیت میشی خودش کلی برام ارزش داره

رفت پایین به زخمم که دست زد صدای نالم بلند شد

با تلفن در خواست یه جعبه ی کمک های اولیه کرد . وقتی آوردنش اول شروع کرد به شستن و ضد عفونی کرد و بعد یه پانسمان روش زد. خیلی معذب بودم که فقط یه لباس زیر تنم بود و همه جام داشت دستمالی دست شاهو می شد. خوبه با شلوارم لج نکرد وگرنه بدبخت می شدم!

معذب بودم بخاطر همین گفتم: می‌خوام لباسمو تنم کنم این طوری معذبم

اما اون پیرهن تو تنش رو در آورد و کنارم دراز کشید و دستش رو دورم قفل کرد

-منم می خوام اذیت بشی

بیشتر چسبید بهم

-می خوام عذابت بدم اصلا

خواستم ازس فاصله بگیرم اما نمی شد! سرش رو آورد گذاشت زیر گردنم که صدای آخم بلند شد

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد

-چی شد؟

-درد می کنه

نشست سر جاش و دستش رفت زیرم

-الان از زندون درشون میارم

از خجالت جیغ آرومی زدم که دستش کشیده شد.

-چیکار می کنی عوضی

همون جور که بهم گاه می کرد گفت :

-می خوام بیشتر اذیتت کنم

-خفه شوووو

دید صدام داره میره بالا دست گذاشت رو دهنم اما نگاهش تکون نخورد

-خیلی دوست دارم جای جانیار باشم

به بدترین شکل داشت تحقیرم می کرد

اومد بالا نگاهش رو انداخت تو چشمم

-دلم می خواد تا صبح اذیتت کنم اما دارم کم کم خودمم اذیت میشم.

ازم دور شد اما دستمو باز نکرد

-دستمو باز کن

-صبر کن

برگشت رو تخت و پتوی روی تخت رو کشید روی منو خودش دوباره دست هاش رو دور بدنم سقف کرد

-الان دیگه نه تو اذیت میشی نه من

حس خیلی بدی داشتم، احساس این که دوباره داشت بهم تعرض می شد. اما الان یه نقطه ضعف بزرگ داشتم اونم بچمو بود که مجبور بودم بخاطرش با این کثافت سروکله بزنم

صدام بخاطر بغض سنگین تو گلوم درد داشت

-من هنوز لطمه ی روحی ای که مالک بهم زد رو هضم نکردم. تو دیکه این کارو باهام نکن

سرش رو روی بالشت کمی بالا تر آورد و نگاهم کرد و من ادامه دادم

-الان حتی دیگه یه ذره ام تحمل تکرار اون اتفاقات رو ندارم، اگه بخوای بلایی که مالک سرم آورد رو تکرار کنی بخدا هیچ وقت نمی بخشمت.

اشکم روون شده بود و دیگه صدای گریم به حرف هامم رسیده بود.

-نمی بخشمت... نمی بخشمت بخاطر اینکه بچمو بهم نمیدی، بخاطر تحقیر هات. من دیگه تحمل این دردها رو ندارم لعنتی

سرم رو به مخالف صورتش چرخوندم تا حال بدم رو نبینه.

-من هیچ وقت بدون رضایت بهت دست نمی زنم.من مثل مالک باهات رفتار نمی کنم. من...

سرم رو تند چرخوندم و حرفش رو قطع کردم

-تو؟ تو مثل اون رفتار نمی کنی!؟ آره درسته تو خیلی بی رحم تر و بی احساس تر از اونی

با یه سکوت سنگین نگاهم می کرد و بعد بلند شد پیرهنش رو برداشت رفت...

شاهو

انقدر از حرف هاش حالم بد شده بود که همین طور بی هدف داشتم توی خیابون کنار هتل راه می رفتم. حرف هاش جیگرمو آتیش می زد. بد تر از همه این بود که اون از همه ی رفتارهام برداشت بد و منفی ای داشت ولی من داشتم ذره ذره ازش سیراب می شدم! اون یاد اتفاقاتی که با مالک براش پیش اومده بود افتاد و حال دوتامون رو بد کرد.

هر سر و تهی که به شمیم می‌رسید یه جاش گند و یه جاش تلخ بود. اما هنوز هم انقدر دوسش داشتم که هیچ تاثیری روی احساستم نمیذاشتن.

باید درباره ی احساسات واقعیم باهاش حرف می زدم این طوری نمی شد.

یهو به خودم اومدم دیدم از نمای هتل فقط یه نقطه ی کوچیک معلومه.

کلافه نشستم روی جدول کنار خیابون و سیگارمو روشن کردم. قبلا فقط بعضی وقت ها که خیلی حالم بد بود یا خیلی حالم خوب بود سیگار رو روشن می کردم اما الان یه مدت انگار لنگش شدم. شایدم حالم دیگه وسط نداره همش شده بد!

برگشتم سمت هتل چون یادم افتاد که دست بسته ولش کردم. وقتی وارد اتاق شدم نگاهش رو از گرفت و با دندونش پتوش رو کشید بالا

واقعا چه رفتاریه من باهاش داشتم!؟ زبونش دراز بود اما دوسش که داشتم. یه دم و باز دم بلند کردم رفتم سمتش و بازش کردم

اولین کاری که کرد پوشیدن مانتوش بود و بعد استفاده از سرویس! الان که زایمان کرده چرا باز تا ولش می کنی میره دست شویی!؟

خندم گرفته بود چه خفنی بود وقتی ازم دل برد الان که بدبختم کرده شده این! وقتی برگشت گفت: میخوام برم پیش بچم

همین طوری نگاهش می کردم... اصلا منو اون می تونیم یه چند دقیقه مثل یه زن و مرد عادی باهام باشیم؟ فکر نمی کنم

گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم مریم بچه رو بیاره، وقتی بچه رو داد بغلش رفت و اون هم پشتش رو کرد به من تا بهش شیر بده

از پشت نگاهش می کردم به این که دیگه مثل قبل هیکلش بی نقص نبود، اولین رابطش هم مال من نبود و با همین شرایط هم باز دوسمم نداشت چرا من باز خماریش رو می کشیدم؟ واقعا این راه درسته ؟

وقتی به جانیار شیر داد صدای حرف زدنش رو باهاش شنیدم

-پسر قشنگم؟ عزیز دردونم؟

با مهربونی که حرف می زد صداش برام عجیب و غریب بود. یعنی وقتی مهربون باشه چطوری میشه؟

-بذارش رو تخت دراز بکشه منم نگاهش کنم.

یکم لفت داد اما آخر گذاشتتش رو تخت و اون با چشم های خوش رنگش به منو شمیم نگاه می کرد...

-پسرم عمرم همه زندگیم قربون اون دستای کوچولوت بشم من

اون فقط قربون صدقه ی جانیار می رفت منم رو صورتش ماتم برده بود. نا خودآگاه لبخند نشست رو لبم و همین باعث شد شمیم ساکت بشه

بهش طعنه زدم

-تو مهربون بودنم بلدی؟

اونم با حالت افاده ای جواب داد

-محبت سهم هر رذلِ پستی نیست

نیش خنده گوشه ی لبم بیشتر شد

-خانم دکتر میشه بهم بگید رذل پست یعنی چی؟

اونم صورتش رو آورد جلو

-یعنی تو

با انگشت شصت و اشاره ام لپش رو محکم کشیدم طوری که صدای آی گفتمش رفت هوا

-زبون دراز

صورتش رو کشید عقب و مثل من لپمو گرفت و کشید

-خوبه؟ خوبه؟

دست گذاستم رو دست هاش کشیدمش سمت خودم و همین باعث شد کمی از بدنش روم بیوفته

دلم می خواست محکم به خودم فشارش می دادم با یه حرکت می بردمش زیرم...

تو فکر خودم بودم که یه مشت زد به کتفم

-ولم کن

ازم جدا شد و چپ چپ نگاهم کرد

یه دستمو گذاشتم زیر سرم و همون جوری که جلوم نشسته بود نگاهش کردم

-زخم شکمت چقدره؟ کی خوب میشه؟

با نگاهی که توش ترس رو میدیدم نگاهم کرد

-واسه چی هی اینو می پرسی؟

دوباره یه لبخند کج گوشه ی لبم نشست خیلی دلم می خواست جواب یه کلمه ایم رو بگم اما واقعا جاش نبود.

-پاشو برو یه دوش بگیر روی لباست همش رد شیر مونده

دستش رو گرفت جلوی خودش

-مجبور نیستی هی همه جامو دید بزنی

-شاخ بشی بازم شاخت رو می شکونما صندوق هنوز خالیه ها

-به هر حال سر کله داشتن با آدمی مثل تو یک سری ترکش خوردنم داره دیگه .در هر صورت واسه من تو هیچی نیستی

یکم چهره ام دل خورد شد. اون خیلی تند و نفرت بار باهام حرف می زد ولی من اصلا فازم یه چیز دیگه بود.

رفتم تراس سیگار بکشم اما به جای نگاه کردن به ساختمون ها به دیوارش تکیه دادم به شمیم که داشت به جانیار لبخند می زد نگاه کردم...

این همه سرش شرر کردم آخر باید از دستش سیگار بکشم؟

اون شب بیخیال بودن کنارش شدم جام رو با مریم خانم عوض کردم

صبح وقتی بیدار شدن به راه افتادیم اما مریم خانم بهم آمار داد که شمیم با پدرش حرف زده. باید بهش می فهموند این کارا فایده نداره اما وقتی که رسیدیم می شد.

بالاخره بعد از ساعت ها رسیدیم به ویلا که یکی از خفن ترین ویلاهای منطقه بود. این جا رو بابا با کمک یه معمار طراحی و ساخته بود. همه جاش دقیقا همون جوریه که بابا دوست داشت.

با افتخار یه نگاه به شمیم کردم وگفتم: این جا رو بابا کادوی تولد بهم داده

اما شمیم با یه نگاه تمسخر بار پرسید

-ا نه بابا! واسه خطنه سرونت چی داده بهت گل پسر؟

با حرفش صدای خنده ی مریم خانم رسید به گوشم اما جوابی نداشتم بهش بدم و جلوی دروازه ی ورودی نگه داشتم با دیدن ابو مجید، پیر مردی که با زنش ساره این جا زندگی می کرد بوق زدم

تا اون ها در رو باز کنن رو به شمیم گفتم: تو زن منی اینم بچمونه و مریم خانمم پرستار، حق ندارید چیز دیگه ای به جز این بگید این مسئله برای خانواده ما مهمه که اطلاعاتی دست کسی نداشته باشیم.

مریم خانم گفت چشم اما شمیم با قاطعیت جواب داد

-من زن مالک هم نیستم چه برسه به تو

-به حرفم گوش کن تا اون روی سگمو نبینی، هنوز حرف هام باهات مونده، بهتر فعلا با بابات نقشه نکشی تا بهت بگم چه خبره

یهو از شیشه ی طرف من، ابو محید دست گذاشت رو شیشه تا داخل رو نگاه کنه و از اون طرف هم ساره زنش

شمیمم با تمسخر گفت:

-حتما اینام اشانتیون هاتن

شیشه رو دادم پایین و با لبخند جواب پیر مرد رو دادم

-به زبان محلی حرف می زد شمیم از حرف هامون چیزی نمی فهمید اما من با همون زبون شمیم رو بهشون معرفی کردم و پیر زن با کشیدن کل به سمت خونه اشاره کرد.

زن و مرد خوبیی بودن ولی حرف رو زود تو دهنا می نداختن، اگه می فهمیدن مالک زندانه آبرو واسمون نمی ذاشتن. فعلا که باید این جا زندگی کنیم پس بهتره چیزی ندونن.

از در ورودی تا خونه حدودا ۳۰۰متر مسافت بود و من از مسیر آسفالت شده ی خوش رنگ که سقفش از جنس گل های رز رونده بود به راه افتادم

مریم خانم با ذوق زندگی پرسید

-آقا تا کی این جاییم؟

-شاید ده سال

تا حرفم به گوش شمیم رسید عصبی شد

-چرا چرت و پرت می گی!؟ یعنی چی ده سال؟ من کار و زندگی دارم

با یه ابروی بالارفته نگاهش کردم

-فعلا که بچت کوچیکه نمی تونی ولش کنی بری مطب، باباتم که درگیر زن و بچه ی خودشه، منم که فعلا بی کارم پس حقه که این جا بمونیم و یه مدت واسه خودمون زندگی کنیم

-واسه خودمون! من تو چه ربطی به هم داریم؟خودتو نچسبون به منو بچما

دیدم خیلی حرف می زنه گفتم: خیلی خب جانیار رو بده مریم خانم خودت پاشو برو خونه ی بابات

ماشین رو نگه داشتم و دنده عقب زدم

-جلو در می ذارمت هر جا خواستی برو ولی اگه ابو مجید و زنش از داستان ما خبر دار بشن توی زیر زمین زندونیت می کنم تا یاد بگیری به حرف من توجه کنی.

از در خارج شدم و جلوی چشم های پر تعجب ابو مجید نگه داشتم

-پیاده شو حوصلت رو ندارم وقت ناهارم هست

-خیلی خب

خواست با جانیار پیاده بشه که دست انداختم تا بگیرمش

سفت گرفته بودتش منم سفت تر چسبیده بودمش

-ول کن بچمو!

-بچه مال تو نیست بذار بمونه خودت برو ور دل بابات

-گفتم ولش کن میرم ازت شکایت می کنما

-برو هر کاری دوست داری بکن

دید بچه داره وسط این کش مکش اذیت می شه با التماس حرف زد

-تو رو خدا ولش کن بچم داغون شد

رو به مریم خانم گفتم:

-پیاده شو بندازش بیرون

همون موقع جانیار رو از دستش کشیدم بیرون و توی بغلم گرفتم و سرش رو روی شونم قرار دادم. از اون طرفم مریم خانم با یه حرکت شمیم رو کشید بیرون و در رو بست و سریع خودش نشست رو من در رو قفل کردم...

شاهو بداخلاق رو بهم گفت: اگه پلیس یا هر کس دیگه ای رو برای گرفتن جانیار بیاری جلو در دیگه تا آخر عمرت باید عین سگ بیوفتی دنبالم تا شاید یه لحظه بچتو ببینی

شمیم

نمی تونستم بیشتر از این به بچم فشار بیارم بخاطر همین ولش کردم و تا بخوای کاری کنم مریم خانم با اون دست های پت و پهنش کشیدتم بیرون و من با پشت افتادم روی زمین خاکی !

تا بخوام بجنبم صدای شاهو رسید به گوشم

-حق ورود نداره

رفتن داخل و ابو مجید درو بست! انقدر این اتفاقات تند و سریع بود که خودم جا خوردم! بچمو برد!

از جام بلند شدم و رفتم سمت در آهنگی ای که متشکل از میله های کنار هم بود.

-باز کن

اما ابو مجید بی توجه رفت یه سمت دیگه و بخاطر وجود دیوار دیگه نمی تونستم ببینمش! به اطراف نگاه کردم این جا از خونه های دیگه

یکم دور تر بود خواستم برم سمتشون اما یاد حرفش افتادم اگه نتونم حریفش بشم دیگه کلا باید قید بچمو بزنم. و حتی اگه حریفشم می شدم و بچمو ازش می گرفتم اون خانواده مثل یه بختک رو زندگیم بودن و بالاخره یه روز و یه جا بهم زخم می زدن و شاید حتی بچمو می دزدیدن! اشک از چشمم همین طوری بی فاصله می رفت و خودمم مثل یه مرغ پر کنده این ور اون ور می رفتم. نمی دونستم چیکار کنم!

یه ماشین از کنارم داشت رد می شد که جلوش ایستادم وقتی نگه داشت شیشه رو داد پایین و من سرم روخم کردم

-سلام ببخشید راهتون رو سد کردم میشه با گوشیتون یه تماس بگیرم؟

زن گوشی رو گرفت سمتم و من هم سماره ی بابا رو گرفتم بعد از چند تا بوق خوردن جواب داد و شنیدن صداش باعث شد بیشتر حالم خراب بشه

-بله؟

-بابا بچمو ازم جدا کرد

-چرا؟ کجایی اصلا؟

توی چابهار جلوی در ویلا منو پیاده کرد جانیارم با خودش برد گفت اگه پلیس بیارم یا کس دیگه ای رو دیگه نمی ذاره بچمو ببینم. بابا من چیکار کنم؟

-بمیرم برای بخت سیاهت عزیزم الان میام اون جا خودم به حسابشون می رسم

صدای هق هق گریم بلند شد

-گفت اگه کسی رو بیارم دیگه نمی ذاره بچمو ببینم

-نترس دخترم من باهاتم

-بابا بچه ی من شیر می خوره ضعیفه به من احتیاج داره. بچم الان پیشم نیست من می ترسم از دستش بدم اون مرد خیلی بد ذات و نامرده

-گریه نکن دخترم، عزیزم، بمیرم برات، تو هر تصمیمی بگیری من همون کار رو می کنم. اصلا همین الان بلیط می گیرم میام اونجا خودم هر چی پلیسه رو جمع می کنم می برم جلو درش بچه رو می گیرم خوبه؟

صدای گریم بدتر شد طوری که زنی که داخل ماشین بود پیاده شد و کنارم ایستاد ولی من بی توجه بهش حرف زدم

-اصلا بگیرمش و برگردیم تهران اینا که آدم عادی نیستن! یهو بیان بچمو بدوزدن ببرن چی؟ اصلا منو بکشن بچمو بگیرن چی؟

حالا بابا بود که صدای گریه اش به گوش میرسید

-نمی دونم چه خاکی به سرم کنم دخترم! منو ببخش که مواظبت نبودم و زندگیت به این جاها کشیده شد. دخترم اگه از دست دادن بچت ترسش به جونت چنگ می ندازه اگه می ترسی حریفشون نشیم من گوش به فرمان توام هر کاری بگی می کنم.

سکوت طولانی شد و من نمی دونستم چیکار کنم!

-بابا دوباره بهت زنگ می زنم

گوشی رو قطع کردم گرفتم سمت زنه

-چی شده خانم؟کمک می خواید؟

رومو ازش گرفتم اشکمو پاک کردم

-نه ممنون بخاطر گوشی بفرمایید

-شوهر من پلیسه کمک می خواید؟

بهش یه لبخند تلخ زدم

-نه یه مشکل خانوادگیه

-باشه پس خدانگهدار

اون ها رفتن و من بلاتکلیف همون جا موندم...

فصل بهار بود و من واسه اومدن یه بارون تند و رگباری زیادی بی پناه بودم.

رفتم گوشه ی دیوار ایستادم تا بارون نگیرتم اما با تیر کشیدن سینم دیگه واقعا دیوونه شدم. رفتم سمت در و تلاش کردم ازش بالا برم، خیلی سخت بود ولی با هر بدبختی ای بود بالا رفتم و داخل حیاط پایین اومد بدون وقفه به سمت ساختمون دوییدم...

وقتی به در ورودی رسیدم دست انداختم و با ضرب بازش کردم و با دیدن جانیار تو بغل پرستار نامرد و بی معرفتش به سمتش رفتم و

بچمو از بغلش کشیدم بیرون و تو آغوشم فشارش دادم. یکم قلبم آروم گرفت اما به چه تاوانی؟

سر چرخوندم شاهو رو ندیدم. شروع کردم به شیر دادن بهش...

به صورتم دست کشیدم خودم رو جمع جور کردم تا بیشتر از این حقارت رو به جون نخرم.

شاهو که اومد با دیدن من شروع کرد به خندیدن

-اون قدرم دیوونه نیستی پس، آفرین این طوری می تونی پیش بچت بمونی. از این به بعد پرو بازیاتو کم کن تا آواره نشی

با نفرت رومو ازش گرفتم و به جانیار نگاه کردم.

مریم خانم خواست بالشت بذار زیر دستم که داد زد

-به بچم دست نزن عوضی تو آدمی؟ اون مرتیکه احساس نداره تو چطور دلت اومد بچمو ازم جدا کنی!؟

مریم خانم سرش رو انداخت پایین ولی شاهو به جاش جواب داد

-اون آدم منه واسه من کار می کنه هر چی من بگمو گوش میده پس تقصیری نداره. الانم پاشو برو لباستو عوض کن مثل موش آب کشده شدی اون طوری بچه رو بغل نکن.

خواستم جوابش رو بدم اما این کار رو نکردم. جانیار رو بغل کردم رفتم سمت پله ها... همیشه همه ی خونه هاشون بزرگ و چند طبقه بود. همیشه مجبور بودم بخاطر استفاده از اتاق خواب کلی پله رو بالا پایین کنم.

تنم که خیس بود جانیارم تو بغلم، چیزی هم که نخورده بودم. به شدت احساس سنگینی می کردم . به زحمت چند تا پله رفتم اما وسط راه انگار موندم وسط کوه نه راه پس داشتم و نه پله ها تموم شده بود.

یهو چشم هام سیاهی رفت اما قبل از پخش زمین شدنم دوتا دست دورم پیچیده شد و نگاهم تو نگاه شاهو گره خورد

-بیا بچه رو ببر

بخاطر بی جونیم بچمو راحت از بغلم کشید بیرون و خودمم روی دست های شاهو از زمین فاصله گرفتم

از این که انقدر بهم نزدیک بود چندشم می شد اما مقاومت هم تاثیری توی زورگویی ها و خود رای بودنش نداشت.

وارد اتاق شدیم و روی تخت خوابوندتم

-یکم آروم باش قرار نیست که همش با هم بجنگیم، بذار یکم آرامش داشته باشیم. من این جا همه چی برات فراهم می کنم مریم خانمم کمکت می کنه من نمی دونم الان دردت چیه که آروم نمی مونی!

بخاطر رطوبت و گرمای توی اتاق شالمو از سرم کشیدم و دکمه های مانتوم رو باز کردم و از تنم کشیدمش بیرون و پتو رو کشیدم رومو

شلوارمم در آوردم تا از اون حس چندش آور خیسی دور بشم.اون بالا سرم هی در حال راه رفتن و حرف زدن بود اما من خودم رو مشغول در آوردن لباس هام کرده بودم تا خودش از اتاق بره بیرون و دست از سرم برداره اما در کمال تعجب یهو محکم پتو رو از روم کشید!

چنان از کارش جا خوردم که نتونستم جوابش رو بدم بخاطرهمین گوشه ی رو تختی رو از زیر تشکش کشیدم بیرون و با چند دور قل خوردن پیچیدمش دور خودم تا این عوضی دیدم نزنه. مرتیکه ی هیز وقتی به این ور تخت رسیدم شبیه ساندویچ شده بودم.

-برو بیرون می خوام لباسمو بپوشم

اما اون پتو رو انداخت کنار و اومد رو تخت! تا خواستم دستمو از لای پتو بکشم بیرون دست هاش دورم مثل گره سفت شد و لای پاهاش قرار داد دیگه بدنمم تکون نمی خورد!

صورتش رو به صورتم مونده بود من در حال تلاش برای پس زدنش بودم اما اون بی حرکت فقط نگاهم می کرد.

-پاشو مرتیکه

وقتی صورتش رو آورد جلو تر با هر حرکت من بینیش به بینیم برخورد می کرد. چشم هاش بسته بود و نفس هاش آروم، نمی دونم فازش چی بود اما داشت منو آزار میداد.

-بکش کنار

حرف هاش با اون صدای آروم باعث شد تپش قلب بگیرم

-بوی جانیار رو میدی، انگار اونو بغل کردم.

سرش رفت تو گردنم و بینی و لب هاش رو روی پوستم می کشید...

-دیگه با من سر جانیار کل کل نکن. اون خط قرمز منه اما به جز مساعل مربوط به اون توی هر کاری که به خودم مربوطه آتیش

-طبیعیه چون هنوز چیزی از واقعیت نشونت ندادم. من سر تو صبوری رو یاد گرفتم.

-چرا چرت و پرت می گی؟ پاشو دارم له میشم

اما اون ول کن نبود

-خیانت، دو رویی رو هم یاد گرفتم.

-چیزی که تو ذاتته رو از من نگرفتی، تو ذاتت بده همون جور که چشم نداری من بچمو بغل کنم. بگو عقده های کجای زندگی نکبت بارته که روی من خالی می کنی؟

با یه نفس عمیق از روم بلند شد و کلا از اتاق رفت!

اصلا رفتارهاش نرمال نبود! درکش نمی کرد. چرخیدم و از جام بلند شدم اما یادم افتاد من لباس ندارم!

حتی لباس اضافه هم نداشتم! اون یه جوری مسیر رو عوض کرد که هیچی نتونستم بردارم

یهو صدای شاهو از بغل در خورد به گوشم

-اون جا اتاق منه از لباسای منو بردار تا بریم خرید.

در رو بیشتر رو هم آوردم تا نبینتم

-یکم صبر می کردی لباس بر می داشتم

و اون با صدای آرومی گفت: لباسای این جات با جاهای دیگه فرق می کنه

حرفش باعث شد تپش قلب بگیرم و محکم در رو ببندم. این فکرای شیطانی تو سرش داشت. دور از انتظارم نیست، بالاخره داداش همون متجاوز گره دیگه از این چه انتظاری میره! باید خودم مراقب خودم باشم.

رفتم در کمد دیواری رو باز کردم و از میون لباسهای آویزون روی چوب رختی یه پیرهن دکمه دار برداشتم و از کشو هم یه شلوار راحتی، اون هم خدایی خیلی سایزش ازم بزرگ تر بود! با این که من قدم بلند بود اما به علاوه ی کمی قد، پهناش هم از من بیشتر بود.

لباس ها رو که تنم کردم و سر آستینم رو تا زدم و شلواری که دمپاش کش داشته باشه انتخاب کردم. در کل تیپم افتضاح بود. بیخیال تیپم شدم و از اتاق اومدم بیرون و دنبال جانیار گشتم. اون طبقه ی پایبن روی پای مریم خانم خوابیده بود. رفتم سمت آشپزخونه و بلند طوری که شاهو بشنوه گفتم: گرسنمه

شاهو که داشت تو قسمت انتهایی خونه با میز بیلیار بازی می کرد بهم نگاه کرد و گفت:

-مات غذا پخته الان میاره

چوب بیلیاردش رو مثل عصا گرفت تو دستش و با یه لبخند کج نگاهم می کرد. با دستش به سمت خودش اشاره کرد

-بیا این جا

یکم نزدیک شدن بهش برام سخت و ترسناک شده بود. به سمت جانیار رفتم

-می خوام به بچه شیر بدم.

مریم خانم پرید وسط

-خوابه بیدارش کنی گریه می کنه برو ببین آقا چی می گه

با اخم نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سمت شاهو که حالا نشونه ی چوبش یه توپ قرمز بود و حواسش به منی که کنارش ایستادم نبود.

-چیه؟

ضربه اش رو که زد چوبش رو گذاشت رو میز و چرخید سمت منو دست برد سمت یقه ی لباسم درستش کرد و خیلی آروم دکمه ی بالاییش رو بست و دم گوشم آروم گفت:

-امروز رو استراحت کن از فردا شروع می کنم

با کنجکاوی پرسیدم: چیو؟

تا ساره پیر زنی که اون جا زندگی می کرد وارد سالن شد یهو شاهو منو بوسید و دوباره چوبش رو برداشت

انقدر از این کارش بدم اومد که بغض نشست توگلوم! یه حس بد که بهم احساس نا امنی می داد.

بخاطر این که گریمو کسی نبینه دوییدم سمت حیاط ، توی دور ترین جایی که به خونه بود به دیوارش تکیه دادم و لیز خوردم نشستم زمین. دست هام رو دور پاهام گذاشت و خودم رو بغل کردم، یه اضطراب شدید افتاده بود به جونم یه نا امنی، یه بی پناهی! نیاز

داشتم الان یکی بود می تونستم بهش اعتماد کنم و ساعت ها تو بغلش گریه می کردم. چرا دیگه شبیه اون دختر قوی نیستم!؟ چرا انقدر ترس تو جونم ریشه زده بود؟

پر استرس سرم رو می چرخوندم تا کسی نیاد، از تک تک آدما ترس داشتم انگار دیگه نمی شد به کسی اعتماد کرد.

همون موقع صدای شاهو خورد به گوشم

-چرا اومدی این جا؟

همین کافی بود با یه جیغ خفه دست بذارم روی چشم هام، تک تک لحظه هام با مالک جلو چشمم مثل یه فیلم شروع به حرکت کنن ...

-شمیم!؟

با لمس شدنم جیغم بلند تر شد و فشار دست هام روی سرم بیشتر

-شمیم!؟ خوبی!؟ چی شد؟

اما من نمی تونستم حرف بزنم انگار فکم قفل کرده بود.

-الو اورژانش...

بخاطر تند شدن کلماتش و حال بدم متوجه بقیه حرف ها نشدم و طولی نکشید که با باز شدن گوشه ی چشم هام چهره ی دو تا غریبه رو دیدم و صدای شاهو

-شمیم؟

-نترسید مشکل خاصی نیست افت فشار و شوک عصبی باعث این حالش شده

متوجه شدم دراز کشیدم جلوی چند تا مرد بخاطر همین با ستون کردن دست هام نشستم سر جام و نگاهی به برانکاردی که که روش نشسته بودم و بعد از اون، مردی که در حال گرفتن فشارم بود شدم

-خوبم

-فشارتون خوبه نیاز به بیمارستان رفتن ندارید.

-متشکرم

شروع کرد به جمع کردن وسایل هاش و بلند شدن و رفتن، شاهو دستش رو گذاشت روی چونم سرم رو آورد بالا

-دیوونه ای!؟

-دست از سرم بردار می خوای باز حالم بد نشه بهم نزدیک نشو

-یعنی انقدر ازم متنفری؟ انقدر برات غیر قابل تحملم؟

با بغضی که نشسته بود تو گلوم جوابش رو دادم

-تو حق نداری منو ببوسی حق نداری بهم نزدیک بشی

-چرا چون برادر مالکم؟ فکر می کنی منم مثل اونم؟ یا فقط لنگ یه رابطه باهاتم!؟

با اخم نگاهش کردم

-اصلا تو چرا باید زن و بچه ی برادرت رو برداری بیای این جا؟

از جاش بلند شد و همون جور که از بالا بهم نگاه می کرد گفت؛

-یعنی هنوز دلیلش رو نفهمیدی!؟

منم از جام بلند شدم

-چرا خوب فهمیدم تو از اون دسته آدمای هوس بازی که نمی تونن خودشون رو کنترل کنن

با رگ های متورم شده بهم نگاه می کرد

-واقعا فکر کردی من نیاز دارم که خودم رو کنترل کنم!؟ می خوای همین الان برات یه صف بی انتها از آدم بچینم تا ببین چطور واسه بودن باهام جون میدن؟

سرش رو آورد جلوتر

- از کدوم شهر ؟دراز؟ کوتاه؟ چه رنگی؟ سیاه؟ سفید؟ من واسه تو ترکیب رنگ می چنم...

گوشه ی یقه ی لباسمو گرفت تو دستش و این بار جدی تر از قبل حرف زد

-به نظرت با چند تا رابطه می فهمیدی که من فقط دنبال رابطه باهات نیستم؟

با تعجب بهش نگاه کردم

-فقط؟

لبش رو محکم گاز گرفت جوری که یه قطری خون رو لبش دیده شد

-واقعا فکر کردی این همه سرت شرر کردم تا فقط بتونم باهات بخوابم!؟

با دو تا کف دستم به عقب هولش دادم

-پس دنبال چی هستی؟

-نمی خوای بفهمیش یا واقعا به فکرتم نمی رسه؟

اصلا از حرف هاش چیزی نمی فهمیدم! کلا چرا باید بخواد وارد هر نوع رابطه ای با من بشه؟ پس فردا مالک بیاد می خواد چیکار کنه؟

-امروز نه، بذار چند روز بگذره با هم حرف می زنیم. الان برو استراحت کن رنگ به رو نداری

خودش به سمت ماشین رفت و با یه دنده عقب تند تا خود در خروجی رفت و من یاد جانیار افتادم و برگشتم خونه

مریم خانم که جانیار تو بغلش بود پر استرس پرسید

-خانم خوبید؟

بی توجه بهش بچه رو از بغلش کشیدم بیرون و رفتم رو مبل نشستم

از دستش ناراحت بودم دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم.

همون طور هم شد و خودش هم فهمید و دیگه سمتم نیومد. تا شب خبری از شاهو نشد و ساره که می گفت مات « مادر در زبان بلوچی»صداش بزنیم برامون غذا پخته بود و مریم خانم هم میز رو چید

همگی دس دس می کردن شاهو بیاد اما خبری ازش نبود مات هم اجازه نمی داد غذا بخوریم! آخر بهش زنگ زدن و اون گفت که ما غذامون رو بخوریم اون امشب نمیاد. فکر کنم رفته یه نظری به اون صف بلند بالاش بزنه و امشبو کیف کنه به جهنم همین که ریختش رو نبینم عالیه

اون شب با این که شب اول بود و جام عوض شده بود اما خیلی راحت و خوب خوابیدم . حتی جانیار هم خیلی اذیت نکرد. در کل همه چی خوب بود البته اگه احساس نا امنی به تن و بدنم چنگ نمی انداخت، انگار هر آن احتمال داشت شاهو وارد اتاقم بشه و در رو قفل کنه و اتفاقی که نباید بیوفته! هنوز فکرم به آخر نرسیده بود که در اتاق باز

شد و شاهو وارد شد و در رو پشت سرش قفل کرد!! چنان از این صحنه وحشت زنده شدم که با یه جیغ خفیف به انتهای تخت به عقب پریدم

خود شاهو از حرکتم جا خورد و چشم هاش گرد شد اما وقتی دست گل رو آورد بالا یه لبخند به لبش اومد و همین باعث شد متوجه تغییر مدل ریش و سیبیلش و موهای مشکی رنگش بشم. حتی لباسش هم نو و براق بود! چه خبره!؟

اومد سمتم و دست گل رو این سمتم گذاشت تا نزدیک جانیار نباشه خواستم جانیار رو بغل کنم که اون زود تر از من برش داشت و سرش رو بوسید و روی پاف کنسول نشست

-چرا انقدر ترسیدی!؟

-واسه چی در رو قفل کردی؟

به جای جواب فقط نگاهم کرد

-جواب بده واسه چی نگاه می کنی؟

نگاهش رو ازم گرفت و انگشتش رو کشید روی گونه های جانیار

-من این بچه رو خیلی دوست دارم، مثل دو تا چشمامه، امانته، مسولیته، ثمره ی خانواده ی منه، مامان بابا جونشون براش میره.

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه انداخت

-دیروز سر بد شدن حالت خیلی به هم ریختم. از دیروز مثل آواره ها تو کوچه خیابونم، آخر به این نتیجه رسیدم فقط با حرف زدن همه چیز درست میشه

-حرف زدن چه ربطی به در قفل کردن داره؟

-در قفله کلید دسته منه، تو می تونی از اتاق خارج بشی؟

جوابش رو ندادم و اون باز سوال پرسید

-اگه همین الان بخوام بزنم دست و پات رو بشکونم کسی از اون بیرون جرعت داره بیاد داخل؟

لب هام به هم چسبید و چشم هام گرد شد چرا این طوری حرف می زد!؟

-یا حتی اگه بزنم داغونتم کنم دستت جای بند هست که خودت رو از دست من نجات بدی؟

یه لبخند کج نشست رو لبش و سرش رو آورد جلو

-اصلا اگه در باز باشه و من نخوام پیش جانیار باشی می تونی ولش کنی و بری؟

اخم کردم

-این حرفا واسه چیه؟

-واسه این که بهت بفهمونم من درباره ی تو از هیچ چیزی ترس ندارم الا یه چیز...

سرش رو انداخت پایین و با لحن آروم تری ادامه داد

-اونم احساساتت نسبت به خودم، این که وجودم باعث آزارت میشه رو دوست ندارم، این که از منم می ترسی چیز جالبی برام نیست. من از این شرایط خوشم نمیاد...

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد

-من از این فاصله گرفتنت خوشم نمیاد می خوام این رابطه تغییر کنه یه جور دیگه بشه

-واسه چی؟ چه دلیلی داره؟

-چون تو از یک سری چیزا خبر نداری، مساعلی که من خیلی وقته دارم سرکوبشون می کنم.

-اول درو باز کن

ابرو هاش رو انداخت بالا

-نه. درسته می خوام یه چیز هایی بینمون تغییر کنه اما من اصولا زیاد حرف گوش کن نیستم.

رمو ازش گرفتم

-منم همین طور

با یه لبخند جواب داد

-اما من زورم بیشتره

-پس اومدی که شدت زورگو بودنت رو تغییر بدی؟

-نه، سرت با همه نجنگیدم که بهت زور بگم و یا فکر کنی در رو قفل کردم تا باهات بخوابم

دستش رو آورد بالا و شروع کرد به شمردن

-به اعتماد تنها برادرم خیانت کردم، به بابام رو دست زدم، به خواسته های مامان و بابا پشت کردم. از کار و زندگیم زدم، همه رو ول کردم ورت داشتم آوردمت این جا تنها فقط خودم کنارت باشم

-واسه چی؟

سکوتش طولانی شد و من طلبکارنه حرف زدم

-تو از همون اولشم رفتارت باهام عادی نبود. اولین باری که توی افغانستان دیدمت بهت اعتماد کردم و باور داشتم برم می گردنی اما منو بردی انداختی جلو مالک، وقتی مالک افتاد زندان مثل یه جلاد باهام رفتار کردی و به بدترین شکل حقارت رو جلو چشمم آوردی. بعد که بچم به دنیا اومد تصاحبش کردی و منم مجبور شدم به هر سازت برقصم، حالام داری از کارهایی که کردی می گی که به کجا برسی؟ با چه فکرای کثیفی تو سرت داری؟

جانیار رو گذاشت رو تخت و رفت سمت پنجره

-شمیم حرف زدن با تو خیلی سخته

با عصبانیت جواب دادم

-چون نمی خوام حرفاتو بشنوم، اصلا نمی خوام صدات رو بشنوم

یهو عصبی با مشت زد رو چهارچوب آهنی پنجره و داد زد

-خفه شو

از اتاق خارج شد و در رو کوبید!

شاهو

از عصبانیت رگ گردنم گرفته بود با شکستن قلونج گردنم ماشین رو روشن کردم و از اون محل فرار کردم. وقتی حس کردم به اندازه ی کافی ازش دور شدم یه گوشه نگه داشتم و کلافه سیگارمو روشن

کردم. حتی یادم نبود شیشه ها رو بدم پایین و همون جور توی اون گرما شیشه ها بالا بودن و دود سیگار دورم پر شده بود. چنگ زدم تو موهام، همون موهایی که با وسواس مرتب کرده بودم براش

اصلا اون جور که می خواستم پیش نرفت و تو حساس ترین زمان سکوت کردم و نتونیتم بگم دوسش دارم. عین پسر بچه های تازه به بلوغ رسیده هول کرده بودم و احمق به نظر رسیدم. اصلا من چم شده بود! وقتی این طوری سرد و تند باهام رفتار می کرد

من از احساساتم می گفتم بهش که چی بشه!؟ پسم بزنه؟ بهم بخنده؟ یه سیگار دیگه خواستم بکشم که با پاکت خالی رو به رو شدم! مگه من دیشب نگرفته بودم!؟

یه نفس عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم و بهش تکیه دادم

دست به سینه در حالی که نگاهم رو به پایین دقیقا روی یه سنگ ریزه جلوی کفش اسپرت مشکی رنگم مونده بود به یه چاره فکر می کردم اما واقعا تو این مسئله تجربه ای نداشتم! یعنی مرحله ی بعد از این رو خوب بلد بودم اما قبلش رو نه! چطور باید رابطم رو باهاش خوب کنم؟

یهو صدای یه دختره حواسمو پرت کردو سرم رو آوردم بالا

-خوشگل پسر چرا ناراحتی؟

نگاهم افتاد به دوتا دختر که سوار ماشین ۲۰۶ آلبالویی رنگ بودن و از ظاهرشون معلوم بود که در حال دور دور و خوش گذرونین

همون جور که بدون تغییر استایلم نگاهشون می کردم گفتم:

-من متاهلم

صدای خنده ی راننده رسید بگوشم

-نترس بابا نمی خوایم بلندت کنیم. چند ساعت خوشگذرونی خیانت به حساب نمیاد که!

یه نفس عمیق کشیدم و پرسیدم

-اگه عاشق باشی چی؟

دختری که بهم نزدیک تر بود با صدای آروم تری گفت: پس افتادی تو دام عاشقی! کارت ساختس

-چرا؟

-عشق مثل سمه کسی که عاشقی مثل پادزهر، الان تو سمی شدی

چه مثال خوبی زد. سرم رو تکون دادم و مثل یه مرد بدبخت با صدای تحلیل رفته جوابش رو دادم

-همه چی یه طرفست

-دوست نداره؟

یه پوزخند نشست رو لبم

-ازم متنفره

راننده با صدای دپرسی گفت: ای بابا خوردیم به پست یه بدبخت بدتر از خودمون

دختری که بهم نزدیک تر بود ادامه داد

-مام زخم خورده ایم بیخیال بابا، این همه آدم، جاش رو پر کن

-نشد

-ده برابرش آدم بیار

-صف چیدم از این سر تا اون سر نشد

-حالا کی هست؟

-مادر برادر زادمه

هر دو تاشون چهره هاشون از تعجب تغییر حالت داده بود

-یعنی زن داداشته؟

قاطع جواب دادم

-نه زن منه

تعجب شون بیشتر شد

-ایسگاه ما رو گرفتی؟

-بیخیال فقط یه راه بگید بهم

راننده ماشین رو روشن کرد

-ولمون کن بابا وقتمونو گرفتی

اون یکی قبل از این که خیلی ازم دور بشن بلند گفت:

-اول باید بهت اعتماد کنه. زنا از مردهایی که جنتلمنن خوششون میاد.

دیگه کم کم صداش به گوشم نرسید ولی به حرف هاش فکر کردم.

به این نتیجه رسیدم که جلب کردن اعتمادش مهم تر از اعتراف کردنه

سوار ماشین شدم و با شتاب راه افتادم. انگار پیدا کردن این راه یه لامپ تو کور راه احساستم بود.

برگشتم خونه و همون لحظه که در ورودی خونه رو بستم از خودم پرسیدم حالا چیکار کنم مثلا؟

همون زمان شمیم از پله ها اومد پایین و با دیدن من اخم هاش رفت تو هم، لباس هام هنوز تو تنش بود یادم افتاد خرید نکردیم! قدم برداشتم به سمتش که یه پله دنده عقب رفت بالا و با قدم بعدی من یکی دیگه! خب آخه من با همچین رفتاری چه احساساتی به این می خوام نشون بدم؟

-بیا بریم خرید اما جانیار رو نیار هوا خیلی گرمه

-من بدون بچم هیچ جا نمیرم

-باشه اونم بیار، فقط زود بیا بریم سر ظهر همه جا بسته میشه

سرش رو تکون داد و من رفتم سمت مریم خانمو گفتم: بچه رو آماده کنید میریم بیرون

هم زمان با اومدن شمیم مریم خانم گفت: تو این گرما این بچه بیچاره رو کجا می برید!؟

با حرف اون شمیم هم شل شد

رفت سمت جانیار و دست کشید به پیشونیش

-بمونه مراقبش هستی؟ من چند دست لباس بگیرم زود میام

-خیالت راحت خانم مثل چشم هام مراقبشم

یکم مکث کرد و با یه خیلی خب به سمت خروجی راه افتاد ، منم خودم رو کنارش رسوندم و دوشادوش هم به سمت ماشین رفتیم

خواستم در رو براش باز کنم زود تر از من خودش باز کردو نشست منم بی حرف رفتم پشت فرمون نشستم و به راه افتادم...

این اولین باری بود که این طوری کنارم نشسته بود . این جوری که می تونستم داشته باشمش بدون هیچ پس دادنی و حتی می تونستم ببوسمش چون مال کسی نبود. وقت و بی وقت نگاهم به جای شیشه ی جلو می چرخید صاف می نشست رو موهای دور صورتش. حتی تو این شرایط هم باز حواسش به ظاهر ش بود. واقعا قشنگ بود عروسکی و بامزه. یه لبخند کج نشست رو لبم که پرسید: کجا میریم؟ خیلی طول نکشه نگران جانیارم

-مریم خانم قابل اعتماد از طرف یه آدم مطمئن معرفی شده.

-باید شیر هم بخوره

-کمکی هم بخوره حالا چیزی نمیشه

-متوجه نمی شی منظورم این که زود برگردیم؟

-ببخشید

تا ببخشید از دهنم در اومد شروع کرد

-بخشیدم کلا این خلیج فارس مال تو

با ابرو های بالا پریده نگاهش کردم که ساکت شد و به بیرون نگاه کرد

یعنی اصلا جنبه ی کوتاه اومدن جلوش رو نداشت!

جلوی یه مرکز خرید نگه داشتم و اون بی توجه به من پیاده شد و به راه افتاد! اصلا این رفتارهاش رو دوست نداشتم. به سمتش رفتم و قدم هام رو باهاش هماهنگ کردم. اون به مغازه ها نگاه می کرد اما من مثل این سگای پا سوخته دنبالش بودم. واقعا اندازه ی این که براش جون میدادم دوسش داشتم یا فقط یه جنون بود!؟ به والله که جنون گرفته بودم آخه کدوم آدم عاقلی این همه به یه آدم حساس

میشه؟ حتی ناخون های کاشتش که ترمیم نشده بودنم برام جذاب بودن! چه برسه به این موهای شونه نکرده و صورت بدون آرایشش.

چرخید سمتم و نگاهم تو صورتش افتاد... حتی اون ابرو های پر شدش و یا لب های خشک بی رنگش!

-من این چند تا رو می خوام

فروشنده گفت: خانم پرو کنید

شمیم لباسها رو برداشت و رفت تو اتاق پرو و در رو بست

بعد از مدتی اومد بیرون همشون رو با دلخوری ریخت رو میز و با بغض از مغازه اومد بیرون!

منم پشت سرش رفتم

رمان بوک

-چی شد!؟

https://romanbook.ir/

رفت پشت ستون گوشه ی دیوار تکیه داد

-نگاهم نکن

رفتم جلو تر

-چی شد؟

از بغض داشت می ترکید اینو از لب های رو هم فشرده شدش حس می کردم

-شمیم حرف بزن نگرانت شدم

با سختی طاقت فرسایی جواب داد

-هیچکدوم تنم نشد.

ابروهام به بالا پرید

-خب؟

نگاهشو ازم گرفت

-هیچی نمی خوام خرید کنم دیگه بریم خونه

-تو که لباس نداری!

-همون جور که تکیه اش رو از ستون بر می داشت گفت: لباس تو رو می پوشم

بازوش رو گرفتم و دوباره تکیه اش رو دادم به ستون

-چرا هیچ کدوم تنت نشد؟ مگه سایز بندی نداشت؟

-ولم کن

-حرف بزن

یهو تند و عصبی جواب داد

-تنم نمیره، چاق شدم، سایزم دیگه اونی که قبلا بود نیست. همینو می خواستی بشنوی؟

یه لبخند نشست رو لبم و بهش نزدیک تر شدم

-اولین بار که دیدمت بازوهات انقدر ظریف بود که برام مثل یه مکارانی شکننده بودی، شونه هات که هیچ دونه به دونه ی استخونات زده بودن بیرون...

سرم رو کشیدم عقب و از بالا تا پایینش رو نگاه کرپم

-اما الان قشنگ تو پر شدی نه چاق، مثل یه پنبه نرم شدی نه مثل یه درخت چوبی پاییزی. اینا تو رو قبلا ندیدن وگرنه همشون حرف منو می زدن.

دلخور نگاهم کرد و من دست گذاشتم رو شونه هاش

-بهم اعتماد کن، من همه جوری تو رو دیدم...

و حرفی که تو دلم بود رو گفت:

-اما یه تاپ قرمزم بردار، شبیه همون که اولین بار وقتی چاقو خورده بودم تو تنت دیدم. هر چند تا الان به این باور بودم دیگه هیچ رنگی قرمزی مثل اون رنگ پیدا نمیشه.

بی حرکت به حرفام گوش میداد و من ادامه دادم...

-انقدر سفیدیت قشنگه که حتی ترک های قرمز رنگ روی بدنتم جذاب ترینت می کنه.

اخم کرد

-چقدر شررو ور می گی!

زدتم کنار و این بار با سر بالا و صورتی پر غرور وارد مغازه شد و یه سری لباس برداشت. خامش کرده بودم اما تو ظاهرش نشون نداد.

بعد از این صحبت ها بینمون بی تردید خرید می کرد یعنی دیگه تردیدی وجود نداشت همه چی می خرید! رسید به لباس زیر فروشی و همه ی کیسه های خرید رو داد بهم

-من برم بیام

-هی صبر کن

-چیه؟

بیشتر نزدیکش شدم

-سایزت چنده؟

یه اخم بهم کرد و رفت داخل

قایمکی از بیرون مغازه نگاهش می کردم اولی رو روی لباسش یه اندازه زد و بقیه رو چید روش...

وقتی اومد بیرون گفت: خریدام تموم شدن

صندوق به طور کامل پر از لباس شده بود و بعد از اون هم یک سری خورد و خوراک برای خونه خریدیم

دیگه ماشین تا کله پر شده بود

کنار هم تو ماشین بودیم و من خیلی آروم رانندگی می کردم. راست میگن اگه یه زن و مرد تنها باشن نفر سوم شیطانه! یعنی فکرم جایی نبود که نرفته باشه. این از عشقم بهشه یا هوا و هوسه؟ نمی دونم.

-شمیم؟

-بله؟

-دوست داری هر روز صبح بریم ورزش کنیم و بدوایم؟

با لب های پایین افتاده نگاهم کرد

-یعنی انقدر بد هیکلم!؟

-نه نه عزیزم می گم اینطوری برای دوتامونم خوبه تو که چهل بچت فردا تموم میشه دیگه مثل قبل هم زخم شکمت خام نیست و جمع شده اینطوری واسه روحیه ی جمتمون هم خوبه

یکم فکر کرد

-آره بریم اما من لباس ورزشی نخریدم! برگرد زود باش

خندیدم و اولین دور برگردون دور زدم و دو دست لباس ست ورزشی با کتونی خریدیم و برگشتیم خونه. تا رسیدیم شمیم اول رفت سراغ جانیار و بغلش کرد و بهش شیر داد

منم کاور های لباس رو بردم تو اتاق و برگشتم روی مبل نشستم

با صدای پا سرم چرخید و با دیدن مات که دستش یه سبد میوه بود اومد کنارمون و گذاشتتش رو میز، با زبان محلی گفت:

-این میوه ها هدیه همسایه بغلی به مناسبت خوش آمد گویی به شماست

سرم رو تکون دادم و گفتم: دستشون درد نکنه با مریم خانم یه اتاق واسه ی بچه و پرستارش آماده کنید

-چشم آقا

-چشمت بی بلا ابو مجید چرا کم پیداس؟

-برای راحتی خانما نمیاد

سرم و تکون دادم و اون رفت به سمت طبقه ی بالا مریم خانم هم پشت سرش. از امشب قرار بود تو یه اتاق باهاش باشم. واسه شروع خوب بود. بذار یه مدت بگذره شاید خودش حسش بهم تغییر کنه.

بعد از چند ساعت بالاخره کار اتاق ها تموم شد و جانیار هم خوابید. دم دم های غروب شده بود. و شمیم به مریم خانم گفت که مراقب جانیار باشه اون بره خرید ها رو جمع جور کنه

وقتی رفت رفتم سمت مریم خانم آروم و با جدیدت گفتم: شمیم حق نداره بیاد تو اتاق شما و بچه بخوابه. متوجه هستی؟

یه لبخند کج نشست رو لبش و آروم پرسید

-دوسش دارین؟

اخم هام رفت تو هم که گفت: من بعد از این تلاشم رو می کنم تا خانم رو بهتون نزدیک تر کنم.

حرفش باعث شد سرم به نشونه ی تاکید تکون بخوره رفتم سمت اتاق بالا و بدون در زدن وارد شدم و روی تخت دراز کشیدم

اون یه دست لباس ها دستش بود با اخم گفت: می خوام بعضی از لباس ها رو تن بزنم برو بیرون

چشم هام رو بستم

-خوابم میاد نگاه نمی کنم

اما اون اخم هاش بیشتر شد

-برو بیرون

اومد سمتم و دستم رو کشید

-زود باش

دست هاش رو بازوهام بود منم تو یه حرکت چرخیدم و کشیدمش این سمت تخت و پاهام و دست هام رو روش انداختم. بی حرف چشم هام رو بستم که با جیغ صدام زد

-شاهو

اما من تکون نخوردم

خدا رو شکر که آستین لباسم بلند بود و جنسش ضخیم و گرنه گوشتم رو می کند! بازوم رو گاز گرفت ولی دردش رو به جون خریدم و تکون نخوردم. چنگ زد، مشت زد، دیگه هر مقاومتی داشت کرد و من درد جای تک تک گاز ها و چنگ ها و نیشگون هاش رو به جون خریدم تا خسته بشه.

آخر صدای نفس نفس زدن هاش توی سینم باعث شد درد بازو هام یکم کم بشه.

چرخیدم و بردمش زیرم تا کلا از تلاش دست بکشه

-خفه شدم

اما من با همون چشم های بستم داشتم به کنارش بودنم فکر می کردم.

بی اختیار لبب هام رفت به سمتش و اون خیلی خسته تر و بی جون تر از شروع یه جنگ دیگه بود. انقدر جون و تنم پر از یه حس لذت شده بود که به آروم ترین شکل ممکن می بوسیدمش...

اما یهو صدای ترکیدن بغضش همه چی رو تموم کرد برام! انگار یهو از زیر آب اومدم بیرون و همه ی صدا ها به سمتم هجوم آوردن!

چشم هام رو باز کردم و به صورت گریونش نگاه کردم.

-چی شد!؟

اما اون فقط گریه می کرد یاد سری قبل که حالش بد شد افتادم

این بار دیگه حوصله ی دوا و دکتر و استراحت رو نداشتم همون جور که گریه می کرد نگاهش کردم

-شمیم من دوست دارم. من شهو... با تو بودن رو ندارم. من عشق با تو بودنو دارم.

سرم و بردم زیر گردنش و نفس کشیدم و از اون جا به گونه های خیسش و در نهایت تکرار بوسیدنش...

تکون نمی خورد اما گریه کردنش فرقی نکرده بود. سرم و بلند کردم و نگاهش کردم

-انقدر این کار رو ادامه میدم تا دیگه حالت بد نشه

این بار با غصه بوسیدمش. غصه ی این که انقدر براش کنارم بودن سخت بود اما من اهل پا پس کشیدن نبودم. من باید باهاش ادامه میدم.

گونه هام رو به صورت خیسش مالیدم و زمزمه کردم

-هیچ برگشتی واسه این رابطه وجود نداره

انقدر نزدیک خودم نگهش داشتم که بالاخره صدای گریه هاش قطع شد.

و این بار محکم تر تو آغوشم فشارش دادم...

صدای نفس عمیق کشیدنش که رسید به گوشم دوباره بوسیدمش...

صدای مریم خانم رسید به گوش

-خانم جانیار بیدار شد

و اون بدون مکث از تخت اومد پایین و رفت

وقتی در رو بست بازوم رو گذاشتم زیر سرم . به سقف نگاه کردم. شاید با همین بوسه مهرش از دلم بره و مجبور نباشم به مالک بیشتر از این پشت کنم. نفسم رو با فوت دادم بیرون واقعا چه فکریه که من می کنم!؟ مگه اون توپ وسط که بین هم پاسش بدیم!

بعد از مدتی منم از اتاق خارج شدم و وقتی چشم تو چشم شمیم شدم اون سرش رو انداخت پایین. این که اخم نکرد بهم خودش یه چراغ سبز بود.

واسه این که دیگه بیشتر از این براش بی غرور نباشم بی توجه بهش رفتم سمت آشپزخونه و یه بطری آب رو یه نفسه سر کشیدم.

موقعی شام بود و پشت میز نشینم تا مات میز رو بچسنه. سنش واسه این کارا خیلی بالا رفته بود باید حقوق مریم خانم رو بیشتر می کردم تا بهش کمک کنه

میز که چیده شد شمیم هم اومد و شام رو خوردیم. بعدش هم یه فیلم دیدم و مریم خانم جانیار رو که خواب بود برداشت

-خانم من بچه رو می برم بذارم رو تختش...

و رو به من ادامه داد

-آقا یه کامیون اثاث بچه اومده اما ناخونگیر توش پیدا نکردم

-مگه میشه!؟

-آره بخدا نبود

-باشه فردا براش تهیه می کنم.

اون که رفت شمیم کنترول رو برداشت و شبکه ها رو تن تن عوض می کرد

-از مالک خبری نیست؟

-نه ولی پرونده اش هنوز بسته نشده

با یه ابروی بالا رفته نگاهم کرد

-می دونه به زنش چشم داری؟

یه نگاه به اطراف کردم و خزیرم سمتش و کنارش رو مبل نشستم

یه خورده رفت اون ور که جامو پر کردم و وقتی چسبید به دسته ی مبل خواست بلند شه که دستمو دور کمرش پیچندم و نگاهش کردم

-اون کسی بود که به عشق من چشم داشت. اون کسی بود که ناخواسته همه چی منو ازم گرفت.از خیلی قبل تر از اون خون تو تو رگ های من روون شده بود.از خیلی قبل پیش تو واسه من بودی هم تو فکرم و هم تو باورم. اون کسی بود که به عشق من تعرض کرد.

رگ پیشونیم باد کرد

-هنوز وقتی یاد بلایی که سرت اومده میوفتم خون خونمو می خوره، اما چه کنم اون ظالم تنها برادرم از آب در اومد. نه تونستم انتقام بگیرم و نه پست بگیرم.

صورتمو نزدیک تر بردم

-اون ظلمی که در حق من شد در حق هیچ کدومتون نشد.

چونش رو گرفتم و جور نگهش داشتم که چشم هاش از چشم هام برداشته نشه...

-شمیم این آدم از همون لحظه که دیدتت عاشقته.

یه لحظه چنان فشار عصبی بهم وارد شد که سرم تیر کشید و مجبور شدم از اون جو فرار کنم. رفتم تو حیاط و سیگارمو روش کردم . به نرده های چوبی منبت کاری شده به رنگ سفید تکیه دادم و همون جور که با محکم ترین شکل در حال پوک زدن سیگار بودم چشم هام رو روی هم فشار داده بودم تا شاید تیری که تو سرم رها شده بود یه جا گیر کنه و وایسه. بالاخره از احساساتم بهش گفته بودم اما حال بد الان بخاطر یادآوردی اتفاقات تلخیه که عاشق بودن برام به جا گذاشته بود. این حقیقت که اون مادر بچه ی مالکه هیچ وقت عوض نمیشه. ما کیلومتر ها راهمون از هم جدا شده بود اما من مخالف طوفان انقدر دوییدم تا بهش رسیدم. هر چند اون دوسم نداشت و این یه جنگ دو سر باخت بود.

انقدر تو حیاط موندم که تک تک لامپ های ساختمون خاموش شدن و بخاطر خواب آلودگیم مجبور شدم برگردم تو اتاق

وقتی وارد شدم متوجه شمیم شدم که صاف با دهن بسته خوابش برده، یعنی موقعی خواب هم سیسش خفن بود. لباس راحتی تنم کردم و خیلی آروم کنارش رو تخت دراز کشیدم تا بیدار نشه.

منم تا وقتی که خواب ببرتم نگاهش می کردم. آخه الان زبونش کار نمی کرد.

دم دم های صبح وقتی بیدار شدم شمیم رو کنار خودم ندیدم! رفتم سمت اتاق جانیار که متوجه شدم اون جا رو زمین خوابیده! با اخم رفتم سمت مریم خانم و تکونش دادم

وقتی چشم هاش باز شد مستقیم صورت عصبانیم رو به روش بود

-مگه نگفتم حق نداره این جا بخوابه؟

از جاش پرید اول زبونش بند اومده بود اما با ترس گفت:

-ببخشید شما برو اتاق من الان می فرستمش بیاد

به ساعت نگاه کردم ۶ صبح بود

-نمی خواد

رفتم سمت شمیم و آروم تکونش دادم

-شمیم؟

گوشه ی چشم هاش باز شد

-پاشو بریم ورزش کنیم

چشم هاش رو بست و سرش رو به سمت مخالف من چرخوند

-پاشو تنبل نشو چاقالو

تا این رو گفتم سرش از رو بالشت بلند شد و با یه حرکت ایستاد

-دفعه ی آخرت باشه به من همچین چیزی می گی

یه لبخند نشست رو لبم

-اگه بهت همچین انرژی وارد می کنه که انقدر سریع بلند شی هر روز بهت می گم

به سمت در راه افتادم

- بیا لباستو عوض کن

خودم رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم که اونم وارد شد رفتم سمت کمدش و لباس هاش رو برداشت

-برو بیرون می خوام لباس عوض کنم

-پایین منتظرتم

رفتم بیرون و تو حیاط منتظرش موندم وقتی اومد کنار هم بی حرف از حیاط خارج شدیم.

به سمت چپ اشاره کردم

-ساحل خیلی نزدیکه بیا بریم برگردیم

سرش رو تکون داد و کنارم راه افتاد. راهمون یه سر پایینی که سنگ رو کفش ریخته بودن بود و درخت هایی که کنارش قد علم کرده بودن.

-فعلا ندوییم یکم بدنمون عادت کنه بعد

اما اون حرف زدنش نمی اومد فقط سر تکون میداد تا این که رسیدم به ساحل و یهو از حرکت ایستاد

-وای این طلوع رو ببین

-بیا بریم جلو تر

وقتی وارد ساحل شدیم صدای دریا با سنگ هایی که زیر پامون جا به جا می شدن قاطی شده بود و آفتابی که روی لباس مشکی رنگ شمیم یه رد قشنگ انداخته بود و صورتش رو هم پر نور تر کرده بود.

-این طلوع خیلی قشنگه حتی دریا هم آبی تر از اون چیزیه که فکر می کردم!

-من این جا رو خیلی دوست دارم. چند سالی بود انقدر درگیری داشتم که اصلا نمی تونستم بیام این جا. اما حالا که با تو این جام...

مکثم یکم طولانی شد و دوباره ادامه دادم

-انگار همه ی نبودن هام جبران شده

به آفتاب نگاه کردم

-این طلوع قشنگ ترین طلوعیه که دیدم

با یه حالتی که می شد حال گیری رو از توش استخراج کرد جوابمو داد

-نه به اون چاقو خوردنات که همه بدنت خط خطیه نه به این احساساتی بازیات! فکر کنم بیماری روانی اختلال دو شخصیتی داری! خودت رو به دکتر نشون بده

-مقصر خودتی، من قبل از تو این طوری نبودم.

یهو انگار هول کرد به سمت دریا قدم برداشت و با بالا آوردن دمپای شلوارش و جفت کردن کتونی هاش روی سنگ های خشک پاهاش رو توی آب گذاشت

منم رفتم سمتش و با همون کتونی هام و بدون در آوردن لباس هام رفتم داخل آب

-شنا بلدی؟

-نه اصلا با آب رابطه ی خوبی ندارم

-اشکال نداره چیز جدیدی نیست تو کلا سازگار بودن رو بلد نیستی

نگاهشو با یه چشمک جواب دادم و به انتهای دریا که آسمون بود نگاه کردم

-این جا عمق کمه تو که لباست خیس شد بیا طلوع رو با صدای ماهی ها نگاه کن

-وا مگه ماهی هم صدا داره!؟

خندم گرفت و همون جور که دنده عقب بیشتر بیشتر توی آب می رفتم جوابش رو دادم

-تو بیا من این جا ماهی بهت نشون میدم که با سنگ ها رو پایی می زنه.

وقتی متوجه شوخیم شد نگاهشو ازم گرفت تا خنده هاش رو نبینم

-حالا یکم واسم بخندی چیزی ازت کم نمیشه؟

سرش چرخید سمتم و بلند گفت: وای توچقدر زبون بازی

-نترس بیا جلو من مواظبتم

-هه همین مونده از تو بخوابم مراقبم باشی

-بیا

-نه میخوام یکم تو ساحل راه برم

هم راستای ساحل شروع به حرکت کرد و منی که تا رون پام خیس شده بود به اجبار از دریا اومدم بیرون تا بتونم شمیم رو همراهی کنم.

اون حرف نمی زد منم خیلی به پرو پاش نمی پیچیدم یعنی دوست نداشتم براش مزاحم باشم دلم می خواست همراهش باشم.

یک ساعت نهایتن دو ساعت بعد برگشتیم خونه و شمیم طبق معمول قبل از هر کاری اول به جانیار شیر داد.

حتی وقتی بیرون هم بودیم چند بار تکرار کرد که نکنه بچم گرسنه بمونه! همه زندگیش جانیار بود یعنی همه ی مادرا این طورین؟

چند روز گذشت و من هر صبح با شمیم می رفتیم برای پیاده روی و ورزش، با این که هنوز با روی یه تخت خوابیدن با من مشکل داشت اما هر شب وقتی می فهمیدم اون خوابه می رفتم و می خوابیدم.
چون حق جای دیگه خوابیدن رو نداشت زیادم گیر نمی دادم تا حس بدی بهش انتقال بدم. زمان پیاده روی فقط من حرف می زدم و من

نگاهش می کردم و بخاطر سرد بودن اون حتی یه ذره فاصله رو باهاش کم نکرده بودم. دوست نداشتم باعث آزار دیدنش بشم و موفق هم شده بودم چون با گذشته یک ماه از زندگیمون توی این ویلا ،اون رفتارش با من دوستانه تر شده بود. آخرین بار که بوسیدمش و بهش اعتراف کردم همون چند روز اول اومدنمون به این جا بود، برخلاف رفتارم هنوز هم به دنبال یه فرصت کوچیک برای نزدیک شدن بهش بودم. ولی اون اینو دوست نداشت و من هم بهش احترام می ذاشتم.

یک ماه زندگیمون تو اون جا به چهار ماه رسید و جانیار گردنش گرفته بود و بیشتر با اطراف رابطه برقرار می کرد. بعضی وقت ها حتی لبخند رو لب هاش منو دیوونه می کرد. شاید اندازه شمیم دوسش نداشتم اما واقعا جونم براش می رفت. اون بچه انگار نور دو تا چشمام شده بود.

اهل بچه داری و این کارام نبودم ولی بخاطر کمک به شمیم بعضی شب ها ساعت ها بخاطر نگه داری جانیار از خوابم می زدم و حتی واسه خود شیرینی پوشکش رو هم عوض می کردم.

توی این چند ماه خانواده هامون با تماس جویای حالمون بودن، مامان همش می گفت می خواد بیاد این جا پیش ما بمونه منم به بابا گفته بودم اجازه این کار رو نده. و خدا رو شکر فعلا نیومده بود.

بابای شمیم هم بخاطر معذب نشدن شمیم خودش نمی اومد و شمیم هم اصراری به این قضیه نداشت.چون من هنوز هم نا روم بودن شمیم رو کنارم حس میکردم با این که بارها و بارها بهش گفته بودم تو رابطه ی ما هیچ برگشتی نیست. مالک رو هم دوست نداشت اصلا حرفی از اون بینمون زده نمی شد همین دوست نداشتننش به من اعتماد به نفس قدم گذاشتن رو به سمتش می داد. اگه یه درصد هم احتمال می دادم اون مالک رو انتخاب می کنه شاید پا پس می کشید

روزای زندگیم در کنار شمیم به سادگی در حال گذر بود و من تونسته بودم آرامش نسبی ای رو بینمون ایجاد کنم. اما این دیگه راضیم نمی کرد، من اونو به عنوان همسرم دوست داشتم نه یه هم خونه ای که باید بهش سرویس بدم! دنبال این بودم که یه برگه صیغه نامه ی رسمی داشته باشم تا با مالک به مشکل نخورم. از عقد رسمی داشتن ترس داشتم چون مالک هنوز تکلیف بچش نا معلوم بود. اما صیغه نامه هم بدون رضایت شمیم امکان پذیر نبود.

همون جور که توی بالکن ایستاده بودم و در حال فکرکردن به صیغه نامه بودم شمیم رو نگاه می کردم که در حال طناب زدن تو حیاط بود. دیگه کم کم داشتیم به تابستون می رسیدیم و اون بخاطر گرمی هوا با یه پیرهن آستین کوتاه و یه شلوارک و موهایی که دم اسبی بالا سرش بسته بود بالا پایین می پرید. تنها مورد خنده دارش که باعث می شد به جای جذاب بودن خنده دار به نظر برسه انداختن دو تا گن روی هم برای نگه داشتن سینه هاش بود. از خودش که نتونستم

بپرسم اما وقتی از مریم خانم پرسیدم گفت که بخاطر درد نگرفتن سینه هاش این کار رو می کنه. در کل بازم انقدر تو دل برو بود که هی بیام از این بالا سیگار بکشمو نگاهش کنم. خدایی لاغر تر هم شده بود. و چند بار هم رفته بود دکتر تا ترک های روی شکمش رو جمع و جور کنه. خیلی به خودش می رسید خرجشم گردن من بود منم که فقط اسمن برده‌اش نبودم.

یه سیگار دیگه در آوردم و با سیگار قبلیم روشنش کردم که صداش بلند شد

-بسه چه خبرته؟

یه کام از سیگار گرفتم و جوابش رو دادم

-اگه این جا سیگار نکشم باید بیام اون جا تو رو یکشم تو ریه هام

بخاطر بلند بودن صدام شمیم از حرکت ایستاد و به اطراف نگاه کرد. و بعد بلندتر جوابمو داد

-پس انقدر بکش تا ریه هات از کار بیوفتن

-از تو کام بگیرم چی؟ اون موقع کجام از کار می افته؟

و اون برای اولین بار با شیطنتی که توی لبخندش پنهون شده بود جوابمو داد

-اون موقع یه جای دیگت به کار می افته

از جواب دو پهلوش منم یه لبخند نشست رو لبم

و مثل خودش جواب داد

- ا نه بابا! بذار بیام ببینم کجام بیشتر کار می کنه!

لبخند رو لبش محو شد. پا تند کردم سمت پله ها

مگه میشه این نخ رو نگرفت!؟ یعنی تا آخرین تار و پودش سفت می چسبمش.

تا دید دارم وارد حیاط میشم دویید سمت در ورودی اصلی تا بره خونه

و موفق هم شد چون از پله های بالکن تا اون جا کمی راه بود. منم با چند ثانیه تاخیر وارد شدم و اون رو در حال بالا رفتن از پله ها دیدم.

خودش داشت می افتاد تو تله اما یه جا رو حساب نکرده بودم، اونم اتاق جانیار و مریم خانم بود که خودم کلید گذاشته بودم تا شمیم نتونه بره داخل. و اون وارد اتاق شد و قبل از رسیدن من در رو قفل کرد و صدای خنده هاش باعث شد شکست رو بپذیرم.

پشت در نشستم و بهش تکیه دادم، زانو هام رو خم کردم تا دستم رو روش بذارم. پاکت سیگارم رو توی دستم بالا و پایین می کردم و داشتم به این فاصله که بینمون بود فکر می کردم

-شمیم؟

-هوم؟ چیه؟ منو دست کم گرفتی؟

یکم مکث کردم و ازش پرسیدم

-یادت رفته که بهت گفتم چقدر عاشقتم؟

صدایی به گوشم نرسید و ادامه دادم

-نکنه فکر کردی تو این مدت که کاری به کار نداشتم از سر نخواستنت بود؟ تو اصلا می دونی من چقدر دلم بغل کردنت رو می خواد؟ همین صدای خنده هات رو یه جور دیگه می خواد؟

اما بازم صدایی ازش نیومد

-اولین بار که دیدمت همه چیمو ازم گرفتی، واقعا چقدر دیگه باید بی همه چیز بمونم تا تو قبولم کنی؟ چقدر باید منتظر باشم تا تو ازم فاصله نگیری؟ بابا لعنتی دیگه داری خستم می کنی، اما نه از دوست داشتنت، از صبور بودن از فاصله گرفتن از هر چیزی که باعث میشه فکرام با کارهام یکی نباشن تا تو اذیت نشی. چرا یکبار به این فکر نمی کنی که من چقدر بخاطر این فاصله گرفتنات دارم اذیت

میشم؟بابا بسه داری شورشو در میاری. این همه سرت جنگ نکردم که فقط جلوم هیکل بتراشی و راه بری منم مثل سیب زمینی بی حرکت کنارت بمونم!

صداش رسید به گوشم

-مالک بیاد می خوای چیکار کنی؟

-این تویی که انتخاب می کنی

یه نفس عمیق کشیدم و با صدای غمگین جوابش رو دادم

-من دوست دارم، عاشقتم، واسه داشتنت انقدر محتاجم که احساس توش گم شده. من همه چیتو می خوام من مریضتم ...

کمش کردم و با صدای درد داری ادامه دادم

-شمیم تو رو به همون خدایی که می پرستی تمومش کن، یکم با دل من راه بیا هزار بارخواستم بذارمت کنار، دوست نداشته باشم اما نشد الان که دیگه فاصله ای بینمون نیست تو عذابم نده.

-از من می خوای چیکار کنم؟ وقتی می دونی حسی بهت ندارم و عموی بچه ی من هستی .مالک بالاخره از زندان در میاد اون وقت می خوای چیکار کنی؟

-اصلا نمی خوام درباره ی مالک حرفی بزنیم، فقط می خوام بهم فرصت کنارت بودن رو بدی حداقل بد رفتار نباشی باهام .از رفتارهای من بد برداشت نکنی

-شاهو تو از من انتظارات عجیبی داری !پدر این بچه برادرته، اینو می فهمی؟

حرف زدن باهاش فایده ای نداره باید وارد عمل بشم. از خونه زدم بیرون و رفتم سمت محضر یه بره برای عقد نامه بگیرم یه صیغه نامه. دیگه خستم کرده بود. باید این دندون لق رو می کشیدم.

بعد از گرفتن برگه ها برگشتم خونه و نشستم رو مبل بلند فریاد زدم

-شمیم؟

وقتی جوابی نشنیدم دوباره بلند تر داد زدم

-شمیم بیا این جا

روی پله ها دیدمش با پیراهن بلند خونگی آبی رنگش که از جنس حریر نازکی بود و خط دور اندامش رو کامل می شد با نور خونه هم دید از پله ها پایین اومد و روی مبل نزدیکم نشست

-چته؟ چرا صداتو انداختی تو سرت؟

برگه ها رو روی میز هول داد به سمتش

-دو تا انتخاب داری، یکیش امضاء عقد نامه برای ادامه کارهای عقدت و شناسنامه واسه بچست و دومی صیغه ی بین ما. اگه اولی رو امضاء کنی همین الان می فرستمت پیش مامان بابا و خودم از ایران میرم. ولی اگه دومی رو امضاء کنی دیگه هیچ راه برگشتی وجود نداره همین جا کنار من می مونی و به همه ی احساسات من توجه می کنی دیگه هم اسمی از مالک به میون نمیاد.

بی حرف به برگه ها نگاه کرد و مظلومانه جواب داد

-من هیچ کدوم از این ها رو نمی خوام

دست کشیدم تو موهام و یه نفس عمیق کشیدم.

-اگه با من بمونی برات مطب می گیرم آزادی بهت میدم هر چی بخوای برات تهیه می کنم با خانوادت هم رفت و آمد کن. اصلا حرف حرف تو باشه.

نگاهش رو تو چشم هام انداخت و من بدتر شل کردم و ادامه دادم

-اصلا هر چی تو بخوای، هر چی تو بگی مطبت رو برو خانم خودت باش منم هستم.

منتظر بهش نگاه می کردم اما اون حرف نمی زد!

شمیم

از لحن التماسی حرف هاش و از امتیازهایی که بهم می داد تا فقط باهاش بمونم خنده ام می گرفت و تا یه جاهاییش رو هم نتونستم نگه دارم خنده به لبم نشست که اونم مثل من یه لبخند کج نشست رو لبش

-بایدم بخندی فقط باید یه صدای خر در بیارم تا سواریت تکمیل بشه! اصلا نشادور میخوای بکنی تو...

فهمیدم چی می خواد حرفش روقطع کردم

-ادامه نده

-چرا؟ بده مگه؟ تند تر میرم بیشتر کیف می کنی

خنده ام بیشتر شد اما جدی جواب دادم

-من یکم زمان احتیاج دارم.

-چه زمان!؟ واقعا شکی باید داشته باشی؟

-باید بیشتر فکر کنم.

-یعنی به خدا برگه ی مالک رو امضاء کنی می برمت پرتت می کنم جلوی در خونه بابا میگم حق نداره یه قدم از این خونه پاش رو بذار بیرون فهمیدی؟

برگه ها رو پرت کردم تو صورتش

-تو که قرار تهدید کنی بی جا می کنم به من حق انتخاب میدی.

-چی می خوای که من برات نمی تونم فراهم کنم؟

-امنیت روانی، امنیت جسمی و جانی

یهو از جاش پرید عصبی حرف زد

-من؟ من اینا رو بهت نمیدم؟ چند ماه این جایی؟ چیکارت کردم؟شمیم تو اصلا می دونی چند بار بهت گفتم که چقدر دوست دارم!؟ تو اصلا معنی این کلمه رو می فهمی؟

منم مثل خودش ایستادم و جدی جواب دادم

-تو اصلا از من پرسیدی که می خوام این جا زندگی کنم؟ تو اصلا از احساسات من چیزی پرسیدی؟ فکر می کنی دوست داشتن تو واسه انتخاب های من بسه؟ فکر کردی کل عمرم منتظر بودم یکی مثل تو بیاد بگه عاشقمه و منم ذوق کنم و بخاطرش انتخاب های خودمو زیر سوال ببرم؟

چند قدم فاصله رو کم کردم و بخاطر اختلاف قدیمون سرم رو بلند کردم و انگشت اشاره ام رو به نشونه ی تهدید آوردم بالا

-نه آقا این طوریام نیست من خودم بیشتر از تو خودم رو دوست دارم محتاج دوست داشتن کسی نیستم. توهم اگه می خوای با رضایت خودم یکی از این برگه ها رو امضاء کنم بذار یه مدت خونه ی بابام بمونم. تا یک ماه آینده بهت جواب میدم. این حرف آخر منه

یه برو بابا گفت و از خونه زد بیرون!

منم با یه رخ برنده رفتم سمت جانیار که مریم خانم گفت: خانم چرا با آقا کنار نمیاید؟

با یه ابروی بالا رفته نگاهش کردم و جوابش رو دادم

-این مورد اصلا به شما ربطی نداره.

ساکت شد و سرش رو انداخت پایین، فکر کرده یادم میره شده آدم اونو در رو رو من قفل می کنه تا مجبور بشم تو یه اتاق با در قفل شده با اون مردتیکه بمونم.

شاهو یک روز کامل خونه نیومد و وقتی برگشت سه تا بلیط دستش بود. من در حال پوشوندن لباس تن جانیار بودم چون تازه مریم خانم ازحموم درش آورده بود. اومد و روی صندلی کنار تخت جانیار نشست.

-سه تا بلیط گرفتم، امروز برمی گردیم تهران، یک ماه بهت وقت میدم روز سی ویکم میام دنبالت، بر اساس انتخابت مسیر رو انتخاب می کنیم.

دستم رو لباس جانیار خشکش شد.

- واقعا؟

-آره یک ماه بهت فرصت میدم

-یعنی میتونم برم پیش بابام؟

چشم هاش رو روی هم فشار داد و کلافه گفت:

-انگار مشکل درکت فقط محدود به احساسات من نیست کلا پایینه همه چیو دیر می فهمی

با اخم رومو ازش گرفتم اما جوابی بهش ندادم چون می ترسیدم لج کنه بلیط ها رو تو دستش پاره کنه.

انگار خودش می دونست که الان کارم گیره زبونم بستس چون آتیشی تر ادامه داد

- جانیار رو همون جور که تحویل دادم تحویل می گیرم. حق رفتن خونه ی داییت هم نداری. در هر صورت این بچه از خانواده ما جدا نمیشه. فهمیدی؟

جوابش رو ندادم که از جاش بلند شد و اومد سمتم

-فهمیدی یا نه؟

دید سرم پایین چونه ام رو گرفت و آورد بالا

-باهات حرف می زنم جواب بده

-آره فهمیدم

همون جور دستش رو چونم مونده بود یهو برگشت گفت: یه ماه ندیدنت سخته، بغلم کن

-من!؟

-آره زود باش

نمیخواستم حتی یه دلیل برای نرفتن دستش بدم بخاطر همین دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینه هاش قرار دادم

اون هم دستش دور شونه هام چرخید و بیشتر به خودش فشارم داد

-بابانیا از این مسئله خبر ندارن به پا فریبا دوباره بهشون آمار نده.

-حواسم هست

-مواظب آدم های پاشا هم باش، به هیچ کس اعتماد نکن و تنها بیرون نرو مخصوصا با بچه

-باشه

ازم جدا شد و به سمت در رفت

-وسایل هاتون رو جمع کنید چند ساعت دیگه پروازه

تا رفت با ذوق جانیار رو بوسیدم و بدون شیر دادن بهش رفتم سر وسایل هام و از بالای کمد چمدون اضافی که حتی وقتی ما اومدیم این جا بود رو برداشتم و وسایل های مورد نیاز خودم جانیار رو برداشتم.

مریم خانم که بعد از یه حمام طولانی انگار خسته شده بود در اومد بهش گفتم وسایل هاش رو آماده کنه.

وقتی شاهو گفت که بیاید بریم فکر کنم پر در آوردم.

توی هواپیما انقدر زمان برام کند می گذشت که وقتی رسیدیم خسته شده بودم. هر چقدر به در خونه ی بابا نزدیک می شدیم انرژیم بیشتر می شد. خیلی دلم براش تنگ شده بود. قبلا قدرش رو نمی دونستم اما الان می فهمم که چقدر بودنش خوبه.

جلوی در ایستادیم و آیفون تصویری رو زدم و جلوش ایستادم و دست تکون دادن

وقتی صدای شما گفتن فریبا رسید به گوشم همه ی ذوق و شوقم تبدیل به یخ شد و سرماش دلمو زد

-باز کن

در رو باز کرد و وارد خونه شدیم. بابا نبود فریبام بچه بغل اومد در رو برامون باز کرد و خیلی سرد اجازه داد وارد خونه بشیم.

وقتی رو مبل نشستم تا به جانیار شیر بدم ازش پرسیدم

-بابا کجاست؟ الان که باید خونه باشه

-رفت واسه بچه شیر خشک بگیره میاد

-مگه خودت بهش شیر نمیدی؟

-نه هیکلمو نمی خوام خراب کنم تازه پسرم بزرگ شده شیر من براش بس نیست.

یه پوزخند مسخره نشست رو لبم، اون وقت من از جونم بهش شیر می دادم با کلی شعر و لالایی و عشق بهش شیر می دادم. چقدر فرق بین آدما بود.

طولی نکشید که بابا اومد و با دیدن من پلاستیک دستش افتاد و تند منو جانیار رو با هم بغل کرد.

-قربونتون برم من چرا بی خبر اومدی!؟

-خودمم هنوز باورم نمیشه اومدم این جا

جانیار رو بهش نشون دادم

-بابا پسرمو ببین چقدر بزرگ شده!

جانیار رو تو بغلش گرفت و پیشونیش رو بوسید

-آره دخترم بزرگ شده ماشالله

بابا یه نگاه به شاهو کرد و یه سلام سرسری بهش داد و روی مبل نشست

-باز چه نقشه ای تو سرت داری؟

-جانیار یک ماه پیش شما امانت می مونه، همین جور که سالم تحویل دادم همین جور هم می گیرمش. بقیه مسائل رو لازم باشه دخترتون بهتون توضیح میده.

به ساعت روی دستش نکاه کرد

-من باید برم

از جاش بلند شد

-خدانگهدار

بی حرف از خونه رفت و من یه نفس راحت کشیدم.

بابا اومد نزدیک من و پرسید

-چه خبره؟چی شده؟

با یه اشاره چشم به فریبا لبخند زدم و گفتم:

-هیچی بابا، دید دلم تنگ شده آوردتم

بابا که فهمیده بود منظورمو لبخند زد

-ای جانم خوش اومدی

به مریم خانم اشاره کرد

-ایشون کی هستن؟

-پرستار بچه

بابا یه سر تکون داد و من رو به مریم خانم گفتم: ساکمو بیار تو اتاقم که بابا دستش اومد بالا

-نه شمیم آخه...

ایستادم وبا تردید نگاهش کردم و به سمت اتاقم رفتم. وقتی در رو باز کردم متوجه شدم جز وسایل های بچه هیچ چی از وسایل های من داخلش نیست!

با بغض به بابا نگاه کردم

-یعنی دیکه امیدی نداشتی من برگردم؟

بابا اومد سمتم

-چرا عزیزم این چه حرفیه

فریبا به جاش جواب داد

-بچه ی منم به اتاق احتیاج داشت.

جوابش رو ندادم و وارد اتاق شدم

-وسایلای منو چیکار کردین؟

فریبا-یه سری هاش رو فروختم بقیشم تو انباری بالاست کمدتم آوردیم تو اتاق خودمون.

هی تلاش می کردم باهاش دهن به دهن نذارم اما واقعا کار سختی بود.

آویز بالای تخت نوزاد رو درآوردم انداختم توش و تخت رو به سمت در هول دادم

-وسایلای بچتو جمع کن ببر اتاق خودتون این جا جای منه. بابا گوشیت رو بده

شماره ی شاهو رو گرفتم و و وقتی جواب داد جدی جواب دادم

-برام یه تخت خواب دو نفر، یه گهواره ی ننو کودک برای جانیار و یه سری لباس نو بفرست.

-باشه تهیه می کنم

-همین الان

-چشم

تخت بچه رو هول دادم بیرون و خرتو پرت های رو زمین رو هم ریختم توش تا جا برای تخت دو نفره باز بشه. از حرص داشت کبود می شد اما بابا اجازه ی حرف زدن بهش نمیداد

طولی نکشید که سفارشم رسید و خودشون اومدن تخت رو تو اتاق سرپا کردن و رفتن. فریبا که کرک و پرش ریخته بود با حرص از کمد بچه لباس برداشت و رفت.

ننو رو سرپا کردیم و جانیار که خوابیده بود رو گذاشتم توش و آروم تکون دادم تا خوابش سنگین تر بشه

با این که تو خونه ی بابا بودم اما یه حس غربت به جونم چنگ می انداخت. دقیقا شبیه همون حسی که منو سال های طولانی توی شهر غریب آواره کرد.

چند روز گذشت و بابا همش مراقبم بود و قربون صدقم می رفت. ولی فریبا دیگه علنن یه جوری بد باهام رفتار می کرد که انگار از بابام ترس نداشت. تو روم بهم توهین می کرد و جواب میداد.

واقعا خستم می کرد. اما تحمل می کردم. یه شب بابا اومد خونه و سر میز شام نشسته بودیم. خبر هایی بهم داد که تمام حس مقاومتم رو پر پر کرد. با تردید پرسید:

-از داییتینا خبر داری؟

نخواستم جلو فریبا بگم حق رفتن سمتشون رو ندارم بخاطر همین آروم گفتم: نه

بابا سرش رو انداخت پایین و جواب داد

-آخر هفته جشن عقد ارشاست، زن داییت ما رو هم دعوت کرد

قاشق از دستم افتاد و نفس کشیدن برام سخت شد

با بغضی که خیلی زود گلوم رو محاصره کرده بود نگاهش کردم و اون ادامه داد

-زنداییت به زور براش زن گرفت، بعد از داستان های تو، اون خیلی آسیب روحی خورده بود بخاطر همین زنداییت خودش وارد عمل شد و بچه ی خواهرشو براش گرفت.

سعی کردم نذارم چشم های اشکیم راهی به پایین باز کنن آروم جواب دادم

-مبارکه

از سر میز بلند شدم و سمت چوب لباسی و مانتو شالم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون

حتی صدای بابا هم نتونست جلوی رفتنمو بگیره. پریشون بودم اشک هام سرازیر بودن اما بخاطر حفظ ظاهر جیغ و داد هام رو تو خودم می ریختم. اون داره ازدواج می کنه! مال یکی دیگه میشه!

رسیدم به پارک روی نیمکت نشستم و دست هام رو سپر صورتم کردم تا کسی اشک هامو نبینه. این خبر واقعا سنگین بود. یهو یکی تو دلم تشر زد که تو خودت بچه داری شوهر داری انتظار نداشتی که بتونی دوباره با اون زندگی کنی! فاتحه ی زندگی با اون همون موقع توی افغانستان خونده شده. اصلا فکر کن می اومد سمتت دوباره پیشنهاد ازدواج می داد شاهو ولت می کرد؟

رد اشک رو از صورتم پاک کردم و سرمو آوردم بالا و به آسمون پر ستاره شب نگاه کردم

زندگی من دچاره تغییراتی شده که باید قبولشون کنم. نمیشه راه رو تغییر داد و برخلاف جهت طوفان دویید. باید بپذیرم که بخاطر بچم

باید تحمل کنم. دوباره بغض داشت راه اشکو باز می کرد که یه نفس عمیق کشیدم سعی کردم کنترلش کنم.

به خودم اومدم و اول یه نگاه به پارک کردم و بعد یه نگاه تحقیرآمیز به خودم که چطور شبیه دیوونه ها یهو از سر میز به این جا سر در آورده بودم!

استوار از جام بلند شدم به سمت خونه قدم برداشتم. باید با این حقیقت که دیگه نمی تونم ارشا رو داشته باشم کنار بیام و حق زندگی کردن و تشکیل خانواده دادن رو بهش بدم.

برگشتم خونه بابا پر غصه اومد سمتم و بغلم کرد

-خوبی دخترم؟

جواب من یه لبخند بود و برگشتنم سر میز خوردن غذام که نصفه کار مونده بود. ارشا دیگه برای همیشه تموم شد. نه بر من میشه و نه می تونم برگردم. ما دیگه هیچ هوایی بینمون نیست که بخاطرش

برای هم نفس هامون رو تنگ کنیم. این واقعیت بود. نیست،از دستم رفت...

وقتی شب جشن عقدش رسید هر کاری کردم که برم نتونستم هر چقدر جون کندم تا دلم به آماده شدن بره نشد. چقدر هماهنگ کردن ذهن و مغز و جسم و جونت برای قبول کردن یه حقیقت سخت بود.

تو همون دگرگونی ها زنگ خونه به صدا در اومد و طولی نکنید که مریم خانم با یه جعبه ی بزرگ وارد اتاق شد.

با تردید درش رو باز کردم و هم زمان موبایلی که داخل جعبه بود زنگ خورد. جواب دادم صدای شاهو حال و هوامو عوض کرد

-سلام خانم چطوری؟

یه لبخند محو نشست رو لبم، از وقتی اومده بودم حتی یه خبر کوچیک هم ازم نگرفته بود.

-سلام متشکرم

-او چه لفظ قلمم حرف می زنی! تو حوصله نداشتنی مودب تر میشی، چی شده مگه؟

چه زود اخلاقم دستش اومده بود!

-مشکلی نیست

-جانیار خوبه؟ مریض شده؟

-نه

-خودت مریض شدی؟

-نه

-نه تو یه چیزیت هست

نگاهمو انداختم به داخل جعبه که توش لباس و یه جعبه ی طلا بود.

-اینا چین؟

-انقدر دلم برات تنگ شده بود که به سرم زد و افتادم تو خیابونا، رفتم برات یه خورده خرید کردم.

-چیزی لازم نداشتم

یکم سکوت کرد بعد با یه لحن خاصی پرسید

-دلت برام تنگ نشده؟ واسه اون صبح هایی که می رفتیم پیاده روی، یا اون دریا و ساحل و...

-نه تنگ نشده

صدای خنده هاش پیچید تو گوشم

-بابا تو دیگه چقدر بی رحمی

جوابش رو ندادم که دوباره گفت:

-تو حالت خوب نیست، یا خودت حرف بزن یا میام اون جا

-امشب جشن عقد ارشاست

-خب خدا رو شکر

حرفش حالمو بد کرد اما خودش جمع جورش کرد

-چیه؟ ناراحتی؟ واسه چی؟ تو که یکی خفن تر از اون گیرن اومده! تازه واست جونم میده سرت با همه شرر هم کرده دیگه به اون چیکار داری!؟ فکر می کنی اون می اومد دوباره سراغت؟ هیچ وقت

حرفش انقدر واقعی درست بود که نتونستم جوابی بهش بدم.

-اما من یه پیشنهاد بهتر دارم. لباس هایی که برات فرستادمو بپوش آماده باش میام دنبالت با هم میرم مراسمشون. چطوره؟

-واسه چی مثلا؟

-خب این طوری همه می فهمن که تو کسی نیست که باخته و چیزی رو از دست داده. می دونی که، کلا فامیل برای حرف زدن همیشه دهنش بازه.

بدم نمی گفت ها

-ساعت چند میای؟

-همین الان

-نه دیر میریم جانیار هم نمی بریم.

-هر چی تو بگی

گوشی رو قطع کردم و لبخندی که از مطیع بودنش به لبم نشسته بود رو جمع کردم. این همون مرد عصبی و ترسناکیه که قبلا بهش بر خورده بودم!؟

زنگ زدم به بابا و گفتم که من میرم به مراسم ولی بابا گفت نمیاد منم اصرار نکردم.

تا آماده بشمو جمع و جور کنم ساعت رسید به هفت! زنگ زدم به شاهو و تند جواب داد و گفت: پایین وایسادم

چند بار به مریم خانم تاکید کردم که مواظب بچه باشه تا فریبا یه وقت بهش آسیب نزنه و بعد با کفش های پاشه بلندم از خونه خارج شدم . وقتی در آسانسور باز شد، با دیدن شاهو با اون کت شلوار مردانه ی مشکی رنگ، چند لحظه بی حرکت موندم.

در آسانسور رو برام نگه داشت و وارد شدم.

در که بسته شد فاصله رو باهام کم کرد و چسبیدم به دیواره ی پشتم.

سرش رو برد نزدیک گردن و شونه هام و نفس‌کشید.

و وقتی در باز شد مثل یه آدم مست نگاهشو ازم گرفت و در رو نگه داشت تا من پیاده بشم.

این بار با یه ماشین به شدت لاکچری و گرون قیمت اومده بود! یعنی انقدر خاص بود که بچه های کوچه دورش جمع شده بودن.

در رو برام باز کرد و سوار شدم.

به راه افتاد ولی هنوز هم هیچ کدوم سکوت رو نشکسته بودیم تا این که پرسید

-کجاست؟

-برو سمت خونه ی دایی، عمارت...

-اوهوع چه ول خرجی کردن، اون عمارت مفت نمی ارزه. من می خواستم یه عروسی بگیرم برات که سکه های پیوندتان مبارکش هم از جنس طلا باشه، می خوام کلا ویلای چابهار رو تخلیه کنم هر چی از هر جا دلت خواست رو با میل خودت انتخاب کنی و بخری.

نگاهم کرد و پرسید: چطوره؟

منم از پنجره بیرون نگاه کردم و جواب دادم

-وعده های سر خرمن نده.

-تو با من باش ببین می کنم این کارارو یا نه

حرفی نزدم تا وقتی که عمارت رو دیدم.

-اینجاست

شاهو ماشین رو برد کنار ماشین عروس که ماشین خود ارشا بود پارک کرد و اومد در رو برام باز کرد.

بیشتر مهمون ها رو می شناختم و شاهو یه جوری کامل و مردونه رفتار می کرد که خودم جا خورده بودم! اصلا بهش نمی اومد که بتونه انقدرخوب باشه. البته اگه ته لهجه ی زبونش غیر قابل انکار بود و می شد فهمید مال این شهر نیست.

چون مراسم عقدشون با حضور آخوند بود منو شاهو کنار هم روی صندلی نشسته بودیم و به اطراف نگاه می کردیم.

شاهو آروم دم گوشم گفت: خیلی خوشگل شدی خانم دکتر .

دکتر؟ واقعا از دکتر بودن من چیزی جز اسم مونده؟

-برات یه مطب توی طبقه ی دوم یه ساختمون اداری_پزشکی خریدم نزدیک خونه. سند خوردنش مونده تا مدارکت باشه.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم

-این همه ولخرجی می کنی پولت تموم نشه

-نه خدایی هر چی پول داشتمو ریختم به پات، حسابم دیگه مثل قبل پر و پیمون نیست.

-اگه برگه ی مالک رو امضاء کنم چی؟

تا این حرف رو زدم قرمزی صورتش به وضوع دیده شد و حرفی نزد و به عروسو دادماد که وارد می شدن نگاه کرد.

با تپش قلبی که همه وجودمو به لرزه در می آورد سرمو چرخوندم سمتش، اون یه کت شلوار مردانه جذاب به تنش بود و عروسی که واقعا زیبا بود. چشم و ابرو های مشکی و پوستی سبزه و جذاب. خنده ی روی لب هاش ردیف دندون های سفیدش رو به رخ می کشید.

حق داشت انقدر خوشحال باشه، ارشا رو به دست آورده بود. نگاهمو ازشون گرفتم که دست های شاهو دور دست هام پیچید و دم گوشم زمزمه کرد

-من عاشقتم

نگاهش معنی داشت اون صادقانه یک عالم حرف رو توی دو تا کلمه جا داده بود.

-بیا بریم دیگه نمی تونم

کیفم رو برداشتم و با قدم های تند به سمت در خروجی راه افتادم...

داشتم خفه می شدم چقدر سخت بود پذیرفتنش

شاهو هم کنارم جا گرفت و سوار ماشین شدیم و اون به راه افتاد.

دستم رو تکیه گاه سرم کرده بودم و به جلو خیره شده بودم. حتی نتونستم به روشا و زندایی تبریک بشم! چرا انقدر ضعف نشون دادم آخه؟

-شمیم؟

سرمو چرخوندم نگاهش کردم

-بله؟

-بیا یکم حرف بزنیم

به جلو خیره شدم

-از چی؟

-از چیزایی که بهت یادآوری کنه که تو دیگه شرایط سخت و پر اضطراب قبل رو نداری. تو الان آزادی، بی نیازی

یه پوزخند نشست رو لبم

-هنوز بعضی وقت ها شبا کابوس خونه ی مالک رو می بینم، همش انگار توی مرز توی همون بیابونا گم شدم. بعضی شبا از فکر این که جانیار رو ازم بگیرید نمی تونم بخوابم. از چی حرف می زنی تو؟ خودت جزء از همون خانواده هستی.

-گذشته رو بذار کنار بیا از اول شروع کنیم.

-شروع کنیم کی تموم کنیم؟ وقتی مالک بیاد؟ شاهو تو فکر می کنی ده سال هیچ وقت تموم نمیشه؟ جانیار بزرگ نمیشه و نمی پرسه بابام کجاست؟ توی کی هستی؟

-شمیم من یه تنه همه رو به دوش می کشم، من کنار میام تو هم یه سری چیزارو بذار کنار، بذار آرامش داشته باشیم من باهاتم، کنارتم.

سرمو تکون دادم

-شاهو خیلی احساساتی حرف می زنی

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و وقتی پیاده شدیم چشمم به یه کافه وسط یه باغ خورد. بی حرف دستمو گرفت وبه سمت داخل راه افتادیم. روی میزی که دو تا صندلی داشت و زیر یه درخت بید مجنون بود نشستیم. موزیک آروم و بی کلام بود و نورهای آفتابی رنگ، به رنگ سبز درخت ها جلای خورشید رو داده بود.

وقتی نشستیم شاهو ازم پرسید چی می خوام اما من میلم به هیچی نمی رفت بخاطر همین اون هر چی برای خودش انتخاب کرد و برای منم سفارش داد

وقتی گارسون رفت، سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

-بذار یک بار از اول برات بگم، از همه چی، از خودم و بعد از دیدن تو...

یه نفس عمیق کشید و با یه لحن خیلی آروم حرف زد

-زندگی من دو مرحله ای شد، دقیقا بعد از اون لحظه که چاقو خوردم. قبلش من فقط یه آدمی بودم که کارهای بابا و مالک رو انجام میداد. نه کشتن و یا قاچاق فقط در حد کارهای محافظتی و حمایتی، بخاطر کارم نه با کسی رفت و آمد داشتم و نه دوستی داشتم و تنها ارتباطم با جنس مخالف ساعتی بود. یعنی جز برای یه تایم کوتاه هیچ وقت هیچ برنامه ی دیگه ای با هیچ کدوم نداشتم.

از این که درباره رابطه های تاریخ دارش این طوری حرف می زد اخم نشسته بود رو پیشونیم که خندید

-اخم نکن این مربوط به قبل از تو هستش بعد من حتی چهره ی یکیشونم یادم نمیاد! پس نیاز نیست حسادت کنی

خواستم جوابش رو بدم که دستش رو آورد بالا

-هیچی نگو بذار حرفامو بزنم. من بیشتر تو زاهدان بودم. و زمان تفریح هم هر کشوری که گیرم می اومد. اونم تنها بدون هیچ برنامه

ی از قبل تعیین شده ای. در کل خودم بودم و خودم. تا این که پاشا اون بلارو سرم آورد و جنازه ی منو آوردن انداختن جلو تو و تو هم با دل و جونت به من زندگی بخشیدی. به جرعت می تونم بگم هنوز اون شونه های سفیدت که یه بند قرمز روش جا خوش کرده بود، اون تاپ آتیشی رنگت که چسبیده بود بهت، توی ذهنم مثل یه تابلو نصب شده. من اون موقع داشتم می مردم اما انقدر محو تو شده بودم که نمی تونستم به مردن فکر کنم! وقتی حالمو خوب کردی، همش دنبال این بودم بیام سراغت، ولی تو اصلا بهم توجه نمی کردی! یه مدت بعد یه پسر رو فرستادم منشیت شد و به ازت آمار میداد. سر یه برنامه کاری مجبور شدم برای چند ماه برم هند. همش فکرم پیش تو بود. انقدر درگیرت بودم که به خودم قول دادم این بار ازت خاستگاری کنم. وقت برگشتنم مالک بهم گفت که یه نفر رو باید با خودم برگردونم ایران و برم پیشش، وقتی تو رو اون جا دیدم دنیا برام سیاه شد و بدتر از اون وقتی که بی بی چکت رو خودم دیدم و چون

می دونستم مالک بچه دار نمیشه مجبور شدم خودم برت گردونم مردم و دوباره زنده شدم. شمیم من اون جا شکسته شدم، قلبم آسیب دید.

دردی که تو الان حس کردی پیش دردی که من کشیدم هیچ بود. چون تو مال برادرخودم شدی، نوه ی خانوادم رو به دنیا آورده بودی. اونا همشون از من انتظار داشتن مسولیت مراقبت از تو رو گردن بگیرم. جلو چشمم باشی و عذاب کشیدنت رو ببینم و نتونم کاری برات انجام بدم. من گریه کردن بلد نبودم اما سر تو چند بار از اشک آستین هام خیس شدن. هزار بار خواستم فراموشت کنم شد. خواستم بذارمت کنار نشد. فکر می کنی همون موقع که پای مالک وسط بود نخواستم بذارمت کنار؟ نشد نتونستم، بعد تو الان که هیچی بینمون فاصله ننداخته می خوای ازت بگذرم!؟ یکم فکر کن! ببین واقعا من الان از تو می گذرم؟

سکوتش هم زمان با اومدن گارسون شد و وقتی میز رو چید رفت.

بی حرف به مرد رو به روم نگاه می کردم. دیگه مثل قبل ازش بدم نمی اومد حتی بعضی وقت ها حس خوبی رو بهم منتقل می کرد.

شاهو به تیکه کیک شکلاتی جلوش اشاره کرد.

-به همین برکتی که الان جلومه ازت نمی گذرم. اون موقع عصبی بودم گفتم یا به دستت میارم یا از دستت میدم و میرم. اما الان یه چیز دیگه میگم. من هر چقدر که بخوای برات صبر می کنم.خونه ی بابات باش هر کاری دوست داشتی بکن اما من منتظر می مونم تا یه وقتی زنگ بزنی بگی می خوام باهات زندگی کنم. اما حق نداری به امضاء عقد نامه ی مالک فکر کنی

حرف هاش تحت تأثیر قرارم میداد، یه جوری حرف می زد که نمی تونستم بهش نه بگم! اما نمی خواستمم احساسی هم تصمیم بگیرم.

-بهم زمان بده

-همش مال تو، من میرم چابهار مدارکتم می برم مطبت رو برات سند بزنم. خونه هم خالی می کنم و می دم تر و تمیزش کنن تا اومدی بریم خرید جهیزیه، درباره ی جشن عروسی هم...

-ادامه نده فعلا نمی خوام دربارش حرف بزنیم.

شاهو خواست کمی از نوشیدنیش بخوره که گوشیش زنگ خورد و بخاطر پریدن رنگش کنجکاوانه بهش نگاه کردم

وقتی جواب داد فهمیدم کیه

-سلام مامان

-...

-مامان این طوری باهام حرف نزن

-...

-خیلی خب میایم

-...

-باشه دیگه

وقتی گوشی رو قطع کرد با کلافگی سرش رو تکون داد و گفت: گاومون زایید، مامان فهمیده ما تهرانیم، باید بریم پیشش

-وای نه

از جاش بلند شد

-پاشو پاشو بریم جانیار رو برداریم گفت تا یک ساعت دیگه اون جا نباشیم خون یه پا می کنه

بخاطر عجله ی شاهو من هم چیزی نخوردم و به راه افتادیم، شاهو حتی مکث نکرد که من لباس هامو عوض کنم فقط جانیار و مریم خانم رو برداشتیم و رفتیم سمت خونه مادرش...

وقتی رسیدیم شاهو بهم گفت که به هیچ عنوان جواب ندم و هیچ حرفی هم نزنم تا از این جا بتونیم بریم.

من هم قبول کردم. اولش نمی فهمیدم چرا انقدر بهم ریختس اما وقتی وارد خونه شدیم متوجه شدم.

مادرش جانیار رو گرفت و برد داد دست شکیلا و خودش اومد سمت شاهو زد توی گوشش! بهش چنگ می انداخت فهش میداد و حرف

می زد

-کثافت تو کی انقدر عوض شدی!؟ بچه ی من آوردی تهران اما نمی ذاری ببینمش؟ می خوام بیام چابهار بابات رو شیر می کنی نذار بیام؟ فکر کردی کی هستی؟ بخدا قسم مالک بیاد تیکه بزرگت گوشته

چرخید اومد سمت من ولی سر من فقط داد زد

-تو چقدر بی حیایی که پدر بچتو ول کردی! بذار فقط مالک بیاد بچشو بخواد ببینم اون موقع چطور تیپ می زنی و با شاهو می ریزی رو هم.

شما دو تا دیگه دارید شورشو در میارید.

شاهو دست مادرش رو گرفت : مامان آروم باش، الان شمیم زنه منه مالک هم بچش رو به من سپرده هر موقع بیاد درباره بچه حرف می زنیم.

مادرش رفت سمت شاهو و محکم زد تخت سینش

-این همه زن! حتما باید همه چیو خراب می کردی، به برادرت خیانت می کردی، به خانوادت پشت می کردی تا همین یه دونه رو بگیری!؟

شروع کرد به گریه کردن و خود زنی

-وای به اون روزی که برادر روی برادر وایسه! وای به روزی که مالک بیاد و ببینه تو چیکار کردی وای ...وای...

مادرش رو برای اولین بار انقدر عصبانی و دیوونه می دیدم! شاهو هم جرعت حرف زدن نداشت. مادرش اومد سمت من و با لحن خیلی بدی بهم توهین کرد

-از این هرزه بازی هات چی به دست میاری؟ از بغل این می پری بغل اون؟ واقعا حیف این بچه که مادرش تو شدی

خواستم جوابش رو بدم که شاهو ما بینمون ایستاد

-با شمیم کاری نداشته باش طرف همتون منم، به مالکم خودم جواب میدم. من از شمیم خاستگاری کردم، من این راه رو انتخاب کردم. پاش وایمیسم کسی هم حق نداره به شمیم حرف ناروا بزنه

مادرش با نفرت داشت به من نگاه می کرد و من انقدر حس بدی از این شرایط گرفته بودم که نتونستم حرفی بزنم و فقط بغض کردم.

واقعا چه آینده ای با این خانواده و این شوهر می تونم داشته باشم!؟

برگشتم و از خونه خارج شدم و روی پله های قبل از ورودی خونه نشستم. دست گذاشتم رو سرم و چشم هام رو بستم. نه راه پس داشتم و نه راه پیش، واقعا شاهو چطور می خواد جلوی مالک وایسه!؟

انقدر با افکار به هم ریخته همون طوری موندم که شاهو رو کنار خودم حس کردم

-ببخش، مادره دیگه نگران بین منو مالک مشکل پیش بیاد

سرمو چرخوندم و نگاهش کردم، تازه داشتم به احساستی که بهش پیدا کرده بودم فکر می کردم که این طوری همه چی برام خراب شد. مادرش همه ی حرف هاش درست بود. مالک بالاخره میاد.

نگاهمو ازش گرفتم و به آسمون نگاه کردم

-داشتم به زندگی باهات فکر می کردم می خواستم از احساساتی که دربارت دارم حرف بزنم. اما الان می بینم که گفتنشون هیچ چیزی رو تغییر نمیده.

دستمو گرفت و بوسید

-همه چی با من، همه چی پای من، با همه می جنگم تو فقط بهم بگو که باهام زندگی می کنی

سرمو تکون دادم

-نه شاهو این راه به جای خوبی نمی رسه، مادرت حق داره شما دو تا بالاخره رو به روی هم وایمیسید...

نگاهش کردم و صادقانه جوابش رو دادم

-جانیار جون منه

چشم هاش رو رو هم فشار داد و همون لحظه از گوشه ی چشم هاش یک قطره اشک به پایین افتاد

-شمیم من نمی تونم بدون تو زندگی کنم.

به داخل خونه اشاره کردم

-اینو به خانوادت بگو، همشون فکر می کنن من کسیم که دارم تو رو از راه به در می کنه. فکر می کنن من هرزه ام که به جای منتظر مالک موندن می خوام با تو ازدواج کنم.

بغض داخل گلوم سنگین شده بود اما ادامه دادم

-برو بهشون بفهمون که من هیچ وقت انتخابم مالک نبوده، بهش بگو من هیچ وقت منتظر اومدن مالک نمی مونم و باهاش زندگی نمی کنم. بچمم به هیچ کس نمیدم . برو به تک تکشون بفهمون مالک برای من هیچ معنی ای نداره...

صدای گریم در اومد

-شاهو من یکی یکی دارم همه چیمو از دست میدم نمی خوام تو رو از دست بدم. اما نمی تونمم داشته باشمت چون اومدن مالک خیلی طول نمی کشه. تو از من می خوای چیکار کنم آخه!؟

سیگارش رو گذاشت رو لبش و دست گرفت جلو فنکش تا باد خاموشش نکنه. وقتی سیگارش رو روشن کرد چشم هاش رو بست و یه کام عمیق ازش گرفت

-بخدا که این عشق ارزشش رو داره. لحظه به لحظه ی داشتن تو واسه رو به رو شدن با مالک کافیه. دیگه حرفی از جدایی نزن

بلند شد و برگشت رفت تو خونه! یه لبخند کج رو لبم نشست و اشک رو گونه هام رو پاک کردم. اون یه پا دیوونه بود!

انقدر موندم تو حیاط که با شنیدن صدای گریه جانیار به اجبار برگشتم خونه.

مادرش چشم هاش قرمز شده بود. جانیار رو داد بغل من

-شیرش بده

رفت سمت اتاقش و من کنار شاهو روی مبل نشستم تا بهش شیر بدم.

شاهو یه نگاه به من کرد و بی حرف دست کشید تو موهاش و بلند شد سویچ ماشینش رو از وسط زمین برداشت و گفت:

-میرم میام

تا ازم دور بشه دست انداختم بازوش

-منو این جا تنها نذار!

سرش رو تکون داد

-مامان اجازه نمیده بمونم میگه یا شمیم بمونه یا تو

-خب تو بمون من میرم خونه ی بابام

لبخند زد

-تو جات تو این خونست باید همه اینو بدونن، میرم پیش بابا صبح بر می گردم.

رفت و من احساس تنهایی ترسوندتم، مادرش واقعا مخالف بود کوتاهم نمی اومد. یعنی فکر نمی کرد من بخوام شاهو رو قبول کنم اما وقتی دید الان چند ماه با همیم ترسیده که رابطمون به جاهای باریک بشه.

وقتی جانیار شیرش رو خورد سر حال در حال دست و پا زدن بود گذاشتمش رو زمین یه جغجغه دادم دستش اونم هم با خنده تکون تکونش میداد..

داشتم به جانیار نگاه می کردم که یهو مادر شاهو اومد روی زانو افتاد جلو پام! چنان از کارش جا خوردم که ندونستم چیکار کنم!

-التماست می کنم، دستت رو می بوسم از زندگی شاهو بیا بیرون. بخدا قسم مالک بیاد خون راه میوفته...

صدای گریش بلند شد

-تو مادری می دونی بچه قدر عزیزه به جون همین بچه قسمت میدم از زندگی شاهو بیا بیرون برو خونه ی بابات همون جا بمون اصلا نخواستم نوه ام رو ببینم فقط برو

دستمو گرفت با همون صورت خیس اشک بوسید

-تو رو خدا برو بچه های منو تو روی هم نذار

چشم هام پر اشک شد اما حرفمو زدم

-چرا اون موقع که مالک هر بلایی خواست سرم آورد نیومدی التماسش کنی که همچین کاری رو باهام نکنه؟ چرا وقتی خودت دلت به حال بچه یه آدم دیگه نسوخت من دلم بسوزه؟

از جام بلند شدم

-اصلا می دونی چیه؟ هدفم همینه، هدفم اینه آتیش بریزم تو خونتون، بچه هاتو بندازم به جون هم تیکه پاره کنن همو منم بچمو بردارم و برم.

پامو از زیرش کشیدم بیرون با نفرتی که مثل یه آتشفشان فوران می زد ادامه دادم

- من از همتون نفرت دارم حالم از همتون به هم می خوره حالم خوب میشه عذاب کشیدنتون رو می بینم...

تا سرمو آوردم بالا شاهو رو دیدم که با یه چشم قرمز به دیوار تیکه داده و به من نگاه می کنه! پدرش هم در حال بستن در خشکش زده بود.

زیاده روی کرده بودم...

اومد جلو چند لحظه جلوم ایستاد اما بی هوا یه کشیده ی محکم زد تو گوشم! انقدر از کارش جا خوردم که زبونم موند لای دندونام و دهنم پر خون شد.

با اولین کلمه که از دهنش در اومد یه قطره اشک از چشم هاش افتاد

-من بخاطر تو...تو...

می خواست ادامه بده اما انگار غرورش اجازه نمیداد ادامه بده

چرخید و پشتش رو کرد به من

-دیگه حق نداری جانیار رو ببینی همین الان از این جا برو

حرفش انقدر ترسناک بود که نمی دونستم چی بگم! از اون طرفم مادرش محکم هولم داد سمت در

-یاالله

نگاه کردم به جانیار که رو زمین خوابیده بود. واقعا می خواستن من اونو بذارم این جا برم!؟

مادرش با حرص چنگ زد تو موهامو کشون کشون برد سمت در، می تونستم بزنمش اما از واکنش شاهو خیلی می ترسیدم. بی حرف فقط سعی می کردم مقاومت کنم.

-بیا هرزه بیا از این خونه مثل یه تیکه آشغال بندازمت بیرون

-ولم کن من بدون بچم هیچ جا نمیرم

-اون بچه رو دیگه تو خواب ببینی

بدون روسری منو از حیاط خونه پرت کرد بیرون و در رو محکم بست! وقتی نگاهم به کوچه ی تاریک و خلوت افتاد بیشتر متوجه بد بودن شرایطم شدم.

چند بار زنگ زدم در رو محکم کوبیدم، اما جوابی نیومد! بلند داد زدم، یا بچمو بدید یا زنگ می زنم پلیس بیاد پدرتونو در بیاره

اما دریغ از یه جواب

یه ماشین داشت از اون جا رد می شد جلوش رو گرفتم، و

اون چون شب بود با تردید نگاهم کرد

-ببخشید آقا میشه یه لحظه من از گوشیتون استفاده کنم؟

-بله

گوشیش رو گرفتم و زنگ زدم به پلیس و گفتم که بچمو گرفتن و بهم نمیدن و اون هام گفتن کسی رو برای رسیدگی می فرستن

از این که پای پلیس رو کشیدن بودم وسط خودم هم ترسیده بودم اما آب از سرم گذشته بود.

توی حرف هام با مادرش اغراق کرده بودم من واقعا حسم نسبت به شاهو تغییر کرده بود. اما اصلا انتظار نداشتم شاهو اون جا باشه! مگه نرفت!

وقتی پلیس با یه موتور و یه سرباز که پشت فرمونش بود رسید، زنگ در رو زد و شاهو اومد پایین حتی یه نگاهم به من نکرد!

-بفرمایید؟

-این خانم میگه بچه اش تو این خونست و شما اجازه نمی دید ببینتش؟

شاهو دست پلیس رو گرفت و رفتن داخل در رو هم بست

با تعجب به سربازه نگاه کردم

-چی شد؟

سرباز که اصلا براش مهم نبود داستان چیه شونه هاش رو بالا انداخت و خودش رو با باک موتور مشغول کرد، بعد از مدتی اومدن بیرون و پلیس رو به من گفت: خانم مدرکتون رو نشون بدین

-الان چیزی پیشم نیست شناسنامه ام دست این آقاست!

-خانم بدون مدرک من نمی تونم کاری براتون بکنم بیاید اداره پلیس اون جا شکایت نامه تنظیم کنید بهش رسیدگی می کنن

و بی حرف سوار شد و سرباز موتور رو روشن

-کجا؟ میگم بچه ی شیرخوار من اون جاست!

اما پلیس دوباره گفت: شما مدرکی ندارید برید دنبال شکایت

رفتن! شاهو زل زده بود به منی که دست از پا دراز تر مونده بودم وسط کوچه!

-شاهو من عصبانی بودم یه چیز گفتم اغراق کردم

-ما آبرو داریم این جا ول نچرخ برو خونه بابات

-شاهو پاره ی تنم اینجاست! کجا برم!؟

-هر جهنمی که می خوای

رفت تو در رو محکم کوبید

وضعیت خراب تر از چیزی که فکر می کردم بود. نشستم روی پله و زانوهام رو بغل کردم، دقیقا تو شبی که ارشا ازدواج می کنه من بچمو پاره ی تنمو باید از دست بدم! این انصاف نیست.

شاهو

بعد از خداحافظی از خونه خارج شدم تا برم پیش بابا اما قبل از سوار ماشین شدن بابا برام نوربالا و پایین زد و توجه ام بهش جلب شد

به سمتش رفتم و نشستم کنارش

بابا-کجا میری این وقت شب!؟ مادرت گفت که با شمیم و جانیار اومدید این جا!

سرمو انداختم پایین

-آره اما مامان نذاشت من بمونم، گفت یا تو باید بری یا شمیم

-از مادرت دل خور نباش شما تو گود نشستین، منو اون داریم از بیرون نگاه می کنیم. اون می دونه چه خبر می خواد بشه که این طوری به هم ریخته

نگاهش کردم و آروم و جدی جواب دادم

-من قبل از مالک با شمیم آشنا شدم. بابا من واقعا اون زن رو می خوام. فکر می کنید سعی نکردم بذارمش کنار؟ بهش فکر نکنم؟ نشد بابا نشد چرا هیچکس منو درک نمی کنه! بهم حق نمیده!؟

بابا سیگار رو لبش رو روشن کرد

-من تو رو می شناسم می فهممت، الان با هم میریم خونه تو و زنت هم پیش هم می مونید.

-مامان چی؟

-اون با من، هیچکس حق نداره توی زندگی تو و شمیم دخالت کنه حتی خود مالک .مگه مورد هایی که مربوط به جانیار بشه.

انگشت اشاره اش رو آورد بالا

و با حالت تهدید گفت: اون وقت تویی که حق نداری دخالت کنی.

- من شمیم رو می خوام و به مالک هم پشت کردم اما هر چی باشه این بچه مثل تخم چشمامه، این بچه عزیز منه، من مواظبشم حواسم بهش هست.

-ببین شاهو برای من همه رفتارهات حرف هات مثل روز روشنه، من از تو توضیح یا دفاع نمی خوام. فقط می خوام تکلیف خودت رو معلوم کنی و پای انتخابت وایسی

-آخه مامان خیلی مخالفه!

-برید همون چابهار زندگیتونو بکنید و بچه هم نگه دارید مالک هم اومد فقط بحث بچه وسطه حق نداره با زن تو کاری داشته باشه. تو این مورد من پشتتم

یه لبخند نشست رو لبم

-حرفتون حرفه؟

زد پس کلم

-شک داری توله سگ

لبخندم باز تر شد و بابا هم با یه لبخند گنگ نگاهم می کرد

-مالک هم پسرمه اما شمیم سهم تو هستش، این حق مال مالک نیست.

به جلو نگاه کرد و ادامه داد

-اون موقع به مالک گفتم من جونم رو مدیون این دکترم، سالم ببرش بذارش تو خونش، اونم گفت چشم. اما بردتش خونه سه ماه این بیچاره رو توی زیر زمین زندونی کرد. مالک در حق اون زن ظلم کرد حتی اگه تو هم نبودی من از اون زن می پرسیدم که می خواد پای مالک بمونه یا نه. اگه جوابش نه بود اون وقت این من بودم که جلوی مالک وایمیسادم.

-مامانو راضی کن

به خونه اشاره کرد

-فعلا بریم خونه

ماشین رو بچه ها زدن تو حیاط و من کنار بابا به سمت در وروی خونه رفتم

بابا در رو باز کرد چون من یکم دیر تر از اون رسیدم، اشاره کرد برم داخل و من هم با یه ببخشید زودتر از اون وارد شدم اما صدای شمیم میخکوبم کرد...

-اصلا می دونی چیه؟ هدفم همینه، هدفم اینه آتیش بریزم تو خونتون، بچه هاتو بندازم به جون هم تیکه پاره کنن همو منم بچمو بردارم و برم.

خشکم زده بود! واقعا شمیم بود این حرف ها رو می زد!؟

- من از همتون نفرت دارم حالم از همتون به هم می خوره حالم خوب میشه عذاب کشیدنتون رو می بینم...

حرف هاش یه جوری دلمو شکست که تکیم رو دادم به دیوار پشت سرم.

یعنی نقشش این بود؟ دوسم نداشت؟ اون از خوبی من سو استفاده کرد!

واقعا دلم شکسته بود. نگاهش که افتاد بهم خودمو یه احمق حس کردم که بازیچه ی دست شده. رفتم جلو و یه کشید زدم تو گوشش

-دیگه حق نداری جانیار رو ببینی همین الان از این جا برو

مامان هم که انگار دنبال فرصت بود با تحقیر به سمت در هولش داد و به هر نحوی بود از خونه انداختتش بیرون

نه بیرون انداختنش خوب بود نه حال الان من! همون جا وسط خونه انگار زانو هام خالی کردن و می خواستم بیوفتم زمین که از مبل

گرفتم و نشستم و سرم رو میون دست هام گرفتم. مامانم که دنبال همچین فرصتی بود شروع کرد به نیش زدن

-صد بار بهت گفتم این زنو ول کن، بی خیالش شو ازش فاصله بگیر. اما تو باز لج کردی و رفتی سمتش، واسش خودتو کوچیک کردی حقیر کردی، بیا حالا ببین به کجا رسید

صدای آروم بابا هم زمان شد با گرفتن دستم

-زن دهنتو ببند هیزم نریز به آتیش دل این بچت

دستمو کشید سمت حیاط و نشوند روی صندلی های توی بالن و خودش هم نشست رو به روم

صندلیش رو کشید جلو تر و دست های منو گرفت تو دستش

-منو نگاه کن

با همون چشم هایی که شکسته های دلم خون بارش کرده بودن نگاهش کردم

-انتظار تو از اون زن زیاده، تو از نقطه ضعفش برای داشتنش داری استفاده می کنی، فکر می کنی چون عاشقشی و براش هر کاری می کنی اون باید ازت ممنون هم باشه اما اینو نمی گی که اون زن خواسته هاش رو فقط می تونه با بچش معیار بزنه. اصلا نمی تونی درک کنی که اون چه شرایط سختی رو گذرونده و مالک چه ها که باهاش نکرده، حتی من، مادرت و از همه بدتر خودت!

سرمو تکون دادم

-نه بابا اون اگه از من قطره می خواست من براش دریا می شدم

با لبخند زد:

-شاهو اون زن آزار دیده از تک تک ما ولی مجبور باهامون باشه چون می دونه بچه از خانواده ما نمی تونه جدا بشه، اون می دونه که قطعا یه روز مالک میاد و این بچه باید تکلیفش معلوم بشه.

دستمو ول کرد و به صندلی تکیه داد

-اون حتی اگه عاشقتم بشه نمی تونه برنامه ای براش بچینه، اگه جواب مادرت رو نمی داد مادرت هر لحظه بیشتر تحقیرش می کرد. ببین واقعیت یک شرایط به همه چی ارجهیت داره. تو از اون زن انتظار زیادی داری. الان تو مقصری نه اون

دل خور بهش نگاه کردم

-بابا من هزار بار از احساسم بهش گفتم، بخاطرش تو روی شما و مامان و مالک وایسادم واقعا حق بود اون حرف ها رو بزنه!؟ اون منو بازی داد!

-اگه من پدرتم حرفم برات ارزش داره همین الان زنتو بچشو بردار برگرد چابهار زندگیت رو شروع کن و با واقعیت کنار بیا و یا ببرش با احترام بذار خونه ی باباش جانیار هم بده دستش خرجشم بده و برو دنبال زندگیت. رابطه ی شما همین دو راه رو داره. من طرف اون دخترم چون تو دچاره یه عشق افراطی شدی محبت هات زیادن اما نمی تونی اون رو هم درک کنی.

کلافه دست کشیدم به موهام

-بابا حرف هات گیجم می کنه نمی فهممشون! جلو چشم خودتون اون زن گفت می خواد خانواده ما رو بندازه به جون هم اون وقت شما می گی یه راهش برگشتن به چابهاره!؟

-فکر می کنی اگه شمیم اون حرف رو نمی زد دروغ می شد یا اتفاق نمی افتاد؟ نه پسر این واقعیت هیچ ربطی به شمیم نداره و نمی شه انکارش کرد. چون اگه اون زن رو بخوای و حتی اگه اون هم عاشقت

باشه یه روز مالک از وسط زندگیتون بیرون میاد و این آشوب انکار ناپذیره. اون فقط حقیقت رو گفت با چاشنی نفرتی که از حرف های مادرت به دست آورده بود.

از جاش بلند شد

-به هر حال من حرف هامو زدم انتخاب با خودته

همون موقع شکیلا گفت که پلیس جلو دره! گوشیم رو برداشتم رفتم جلو در و پلیسه رو آوردم داخل یه انتقال وجه تپل براش زدم و اون هم به بهانه ی نداشتن مدرک شمیم رو ول کرد و رفت.

وقتی نگاهم به نگاهش افتاد همه ی حرف های بابا اومد تو سرم. این چه عشقی بود که گردن منو گرفت!؟ کاش یه درصد به احساساتم شک داشتم تا می زدم زیر همه چیو می رفتم.

در رو بستم و پشت در نشستم و بهش تکیه دادم

انگار همون موقع شمیم هم همون جا نشست و بهم تیکه داد! صدای گریه کردنش راحت به گوشم می رسید.صدای آروم و درد دارش، امشب براش شب سختی بود حتما با این شرایط سخت تر هم شده بود. به کف دستم نگاه کردم که باهاش زده بودم تو گوشش و اون خونی که از میون لب هاش به بیرون ریخته شده بود.

حرف های بابا رو کم کم داشتم درک می کردم. کار من و شمیم دو حالت داشت یا کنار گذاشتن و رفتن، یا موندن و با همه چی جنگیدن. اون بخاطر بچش همه کار می کنه منم بخاطر او هر کاری کردم. اینا با هم خیلی فرق می کنن قطعا جواب هاشون یکی در نمیاد.

انقدر اون جا نشستم که صدای حرف های شمیم رسید به گوشم

-خدایا بچمو ازم نگیر

چشم هام رو محکم رو هم فشار دادم چون احساس عذاب وجدان شد حس قالب وجودم.

زنگ زدم به تلفن خونه که شکیلا برداشت

-بله؟

-به مریم خانم کمک کن وسایل بچه رو جمع کنه و بیاد پایین

-چشم

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت ماشین و روشنش کردم و سرمو به صندلی تیکه دادم. هر چقدر آدم های کمتری میدیدم هم اون حالش بهتر بود و هم من. این مسیر، تنهایی توشه ی سفرشه. دنبال سه تا بلیط هواپیما گشتم تا زودتر از این شهر بریم. و خدا رو شکر تو این مورد شانس آوردم و برای پنج ساعت دیگه یه پرواز گیر آوردم. یعنی می شدم دم دمای صبح

وقتی اومدن و نشستن با ریموت در رو باز کردم و وقتی خارج شدم شمیم جلوی ماشین رو گرفت

از پنجره سرمو کمی بیرون آوردم

-بیا پیش جانیار بی قراره

پرواز کرد سمت ماشین و وقتی جانیار رو بغل کرد دوباره بغضش ترکید و محکم تر بغلش کرد.

نگاهمو ازش گرفتم و راه افتادم. اون خیلی بیشتر از من درد رو به جون می کشید. ما هر دو تامون باید این زندگی رو تغییر می دادیم.

جلوی در خونه ی باباش نگه داشتم

-مریم خانم با شمیم برو وسایلش رو جمع کنید و بیاید

تیز نگاهم کرد

-کجا؟

-چابهار دیگه بر نمی گردیم از پدرت خداحافظی کن

غمگین پرسید

-می خوای ببریم اون جا بلا هایی که مللک سرم آورد رو دوباره تکرار کنی!؟

نگاه کردم تو نی نی چشمهای ترسیده اش

-برو بیا دوباره حرف می زنیم.

-الان بگو

-حرف هامون ربطی به موندنت این جا نداره، به هر حال ما میریم. پس فعلا برو بیا تا یه زمان بهتر دربارش حرف بزنیم.

با تردید پیاده شد و رفت سمت در من هم چشم هام رو بستم و به حرف هایی که می خواستم بهش بگم فکر کنم.

وقتی اومدن، باباش هم اومد اما من به فقط یک جمله بهش گفتم:

ما زندگیمون رو داریم شروع می کنیم نگرانش نباشید.

وقتی نشستن دیگه وقت تلف نکردم که باباش سوال پیچم کنه گاز دادم و ازش دور شدیم. ماشین توی سکوت بود و من دستم رو بردم سمت ضبت و روشنش کردم.

آهنگ معین زد بود... از یه جایی به بعد آهنگ برام حرف های خودم بود.

از زمانی که تو را بین خلایق دیدم...

مثل یک فاتح مغرور به خودم بالیدم!

عشق یک بار به من گفت برو گفتم چشم...

عقل صد بار به من گفت نرو نشنیدم!

پدرم هی وصیت کرد که عاشق نشوم...

تو چه کردی که به گور پدرم خندیدم؟!

سالها درد کشیدم که به دردم بخوری...

آخرش رفتی و از درد به خود پیچیدم!

تشنه بودم که تو ساک سفرت را بستی...

حیف از آن آب که پشت سر تو پاشیدم...

آه ای کعبه از چشم خدا افتاده!

کاش انقدر به دور تو نمی چرخیدم...

از دهانم که پر از توست بدم می آید!

تف بر آن لحظه که لب های تو را بوسیدم!

از خودی زخم نمیخوردم اگر بی تردید...

از سگم بیشتر از گرگ نمی ترسیدم...

این که بخشیده امت فرق میان منو توست...

من اگر مثل تو بودم که نمی بخشیدم!

با یه نفس عمیق سرمو چرخوندم و نگاهش کردم

سرش پایین بود انگار خودش هم از حرف هاش پشیمونه. امیدوارم که همین طوری باشه

رسیدیم فرودگاه و وقتی روی صندلی های فرودگاه جای گرفتیم به مریم خانم گفتم که همین جا بمونه و رو به شمیم گفتم: بیا

کنار هم ایستادیم و به راه افتادیم

سوار ماشین شدیم. داشتم فکر می کردم که از کجا شروع کنم که گفت:

-بخدا یهو عصبانی شدم حرف هام از سر حرص بود. من دوست دارم. به جون جانیار که دنیامه قسم می خورم همه ی اون حرف ها از روی عصبانیت بود. من احساسم به تو نفرت نیست یه وابستگی عمیقه که نبودنت حالمو بد می کنه. اون وقت که جلو در بودم ترسش به جونم

افتاد که واسه همیشه از دستت دادم همون موقع به خودم قول دادم که اگه یه بار دیگه شرایطش پیش بیاد غرورمو بذارم کنار و از حس واقعیم بهت بگم.

با چشم های گرد شده نگاهش می کردم.سرش رو انداخت پایین

-ببخشید

-تو به عشق من شک داری؟

نگاهم کرد اما جوابی نداد

-شمیم تو به جونی که من واست کندم شک داری؟

خواست حرف بزنه که دست گذاشتم رو لب هاش

-هیچی نگو هیچی نمی خوام بشنوم. حتی خودمم دیگه حرف هایی که می خواستم بزنمو به زبون نمیارم. بیا و یک بار وزنه های که بالن زندگیمون رو سنگین کرده پاره کنیم بندازیم دور. بیا مالک رو از

زندگیمون حذف کنیم، بیا دست از آزار و نفرت برداریم. بذار از نو شروع کنیم، وقتی رسیدم به خونمون همه چی از گذشته یادمون بره و جز چیز هایی که حال خوبی بهمون میده.

دستش رو گرفتم تو دستم

-ازت می خوام وقتی صبح آفتاب تابشش رو شروع کرد منو تو هم زندگیمون شروع بشه. می خوام همه چیو بذاریم این جا و بریم پی زندگی خودمون. تو پزشک باش من همسرت و بچه ای که بخاطر حال خوب ما لب هاش به خنده باز میشه. این زندگی رو هستی؟

-هستم

-میخوام زنم باشی، خانم خونم باشی، همه جونم میشی ؟

-آره

-پای همه چی هم می مونیم تو می مونی؟

-می مونم

-من عاشقتم تو یه ذره دوسم داری؟

-دوست دارم

بی حرف نگاهش کردم اون هم نگاهم می کرد

- از نو بسازیم؟

-بسازیم

کشیدمش سمت خودم و یه بوسه ی طولانی ازش گرفتم. و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و با صدایی که دچاره ارتعاشات حسی شده بود گفتم: تو رابطه ی ما هیچ برگشتی نیست...

بینیم رو به بینیش کشیدم و این بار اون ادامه داد

-تلخی نیست، نفرت نیست دروغ نیست .منو تو بعد از این طلوع، زندگیمون شروع میشه

یهو یکی زد به شیشه و وقتی نگاهش کردم مردی که لباس حراست فرودگاه رو به تن داشت دیدم!

شیشه رو دادم پایین که با اخم گفت: جمع کنید برید زود

تا بخوام جوابش رو بدم رفت خواستمم پیاده شم باهاش دعوا کنم که شمیم دستمو گرفت

-نرو اشکال نداره بالاخره که میرسیم خونه

همین حرفش واسه نشستن یه لبخند کج رو لبم کافی بود.

دقیقا هم همین طور شد چون توی هواپیما شمیم گفت که صیغه نامه رو امضاء می کنه و زنم میشه. تا رسیدیم چابهار قبل از رفتن به خونه توی محضر ما به هم محرم شدیم و اولین رابطمون شد با اولین طلوع زندگیمون! بعد از اون حرف ها و تصمیم ها همه چی آروم شده

بود. نه دعوا داشتیم نه لج بازی و نه حرفی از مالک. انگار اون هم از لحظه به لحظه ی زندیگمون راضی بود چون هر بار عاشقانه تر از قبل منو می بوسید. روز اول زندگیمون به ماه رسید و اتفاق قشنگ بعدی شد دندون درآوردن جانیار. یه جشن براش گرفتیم و پدر شمیم و مادر پدر خودمم دعوت کردم. چون می خواستیم بهانه ای باشه برای فهموندن بهشون که ما زندگیمون رو شروع کردیم. مامان که هنوز اخم تخمش به راه بود اما بابا اجازه حرف زدن بهش نمی داد

پدر شمیم هم بخاطر خوب بود حال شمیم حتی یه اخمم به من نکرد.

دیدن اولین دندون جانیار قشنگ بود اما طولی نکشید که بیمار شد و به اجبار توی بیمارستان چابهار بستریش کردیم. شمیم چند شب بود که بالا سرش ازش ستاری کرده بود اما وضعیت جانیار خیلی خراب شده بود.

از نگرانی حال جانیار نه اون آروم بود نه من، وقتی هم بستریش کردن گفتن که فقط یک نفر بمونه اما چون اتاق وی آی پی گرفته بودیم مریم خانم هم پیشش می موند. وقتی کارهای بستری کردن جانیار انجام شد شمیم بهم گفت که برم، منم چون خود بیمارستان بهم اجازه موندن نمی داد مجبور شدم برم بیرون، وقتی رسیدم به در خروجی بیمارستان حتی یه قدم هم نتونستم به سمت ماشین قدم بردارم!

کلافه و خسته و بی خواب برگشتم روی صندلی های سالن پذیرش نشستم و بهش زنگ زد

-جانم؟

-من نرفتم پایینم

-چرا؟ خیلی خسته ای چند شبه بیداری کارهای مغازت هم پیچیده واقعا نیاز به استراحت داری

-تو چی؟ تو هم چند شبه پای جانیاری

-قربونت برم من عادت دارم

-دلم نمیاد برم خونه لخت شم راحت رو تخت بخوابیم تا صبح، وقتی تو این جا موندی و نگرانی

صداش نیومد اما من ادامه دادم

-اصلا دلم نمی خواد تو این شرایط سخت این جا ولت کنم برم بخوابم!

-نگران نباش من خوبم

-منم پایینم مواظبتم، پاتم، لحظه به لحظه ها رو باهات شریکم

-حرف هات از ته دلته؟

-فکر میکنی وقتی هر روز صبح بلند میشم میگم عاشقتم از رو عادته؟

صدای خنده هاش پیچید تو گوشم

-صدای خنده هات ۵۰ درصد به انرژیم اضافه کرد

-بیام پایین پیشت چی؟

-اوه اون دیگه فولم می کنه

دستمو گرفتم جلوی دهنم تا صدامو کسی نشنوه

-اگه بیای تو ماشینم که شیشه هاشم دودیه که دیگه هیچی

همون موقع دستم کشیده شد و وقتی سرمو آوردم بالا چشم تو چشم شمیم شدم

اون هم توی گوشی آروم گفت:

-بیا بریم تو ماشین

دستمو کشید منم دنبالش رفتم...

چی قشنگ تر از یه رابطه ی آروم و دلچسب که دو نفر براش دلتنگ میشن!؟

یک ساعت بعد شمیم بخاطر جانیار مجبور شد بره بالا اما طولی نکشید که برگشت و کنار من نشست

زدم روی پام

-سرت رو بذار رو پام یه خورده بخواب

-من بخوابم تو بیدار باشی؟

سرش رو آورد جلو تر و ادامه داد

-فکرکردی من هر روز که میای برات خوشگل می کنم و بهت میگم من تو بغلت نفس می کشم الکی میگم!؟

خنده ام گرفت

-پس چیکار کنیم؟

من سرمو می ذارم رو شونه ی تو، تو هم سرت رو تکیه بده به من، تا سه میشماریم و بعد می خوابیم

-باشه

جامون رو درست کردیم و اون شمرد

-یک، دو، سه...

و من بدون رسیده عدد سه به خوابم برد...

جانیار دو هفته بیمارستان بستری شد، تو روز های اول انقدر حالش بد بود که از نگرانی شمیم گریه می کرد. اما توی هفته ی دوم رو به بهبود می رفت. ما هم خسته شده بودیم. نه می شد رفت خونه و نه این جا همه چی به هم ریخته بود. هر دو تامون پریشون و خسته بودیم تا این که بالاخره جانیار مرخص شد و ما تونستیم برگردیم خونه ای که دو هفته آرامش به خودش ندیده بود. جانیار ضعیف و

بیمار بود. اما رفته رفته آرامش به زندگیمون برگشت و قدر با هم بودنمون رو بیشتر فهمیدیم.

روزای قشنگی بودن چون شمیم کارهای مطبش رو انجام داده بود جانیار هم چهار دست و پا راه می رفت و مریم خانم با غذای کمکی سیرش می کرد.همه چی به روال بود و ما اولین سالگرد زندیگمون رو جشن گرفتیم. برای شمیم لباس عروس گرفتم خودمم یه کت شلوار یه ماشین عروس و یه گروه فیلم بردار...

برای عروسیمون جز جانیار و مریم خانم کسی نبود اما روز خیلی قشنگی بود. بعدش هم وارد خونه ای شدیم که همه وسایل ها و دیزاینش رو منو شمیم دوتایی انتخاب کرده بودیم. یه خونه که باب دلمون بود. و جانیار هم داخلش آروم بود. تازه تاتی تاتی به راه افتاده بود و خطرناک تر از قبل شده بود ولی انقدر دوست داشتنی بود که یه لحظه بعد همه ی اذیت هاش از یادم می رفت و دوباره جونم می شد...

شمیم

شب بود و یه لباس جدید خریده بودم که شاهو ازش خبر نداشت، یه کاستوم پزشکی واسه شیطونی کردن. وقتی اومد شامش رو آماده کردم و یکم قبل از اون رفتم تو اتاق و لباس رو پوشیدم. گوش دادم به صدای در و گوشی پزشکیم رو گذاشتم دور گردنم . وقتی در باز شد با عشوه یه نگاه بهش کردم و گفتم: اوه چه مریض جذابی

در و محکم کوبید و گفت:

-تیکه پارت می کنم.

بخاطر حرفش از خنده کمرم کج شده بود چون تجربه های گذشته ام هم تو خندم تاثیری کمی نداشت، اون انقدر مهربون و آروم بود که حرفش یه دروغ خنده دار به نظر می رسید.

روز بعد جمعه بود تا لنگ ظهر خوابید اما من چند باری مجبور شدم برم پیش جانیار تا بهش شیر بدم.

دردسر های جانیار کم تر شده بود.در حالی که هنوز خواب طولانی شبانه نداشت. خدا رو شکر که مریم خانم بود و گرنه اصلا به کار های مطب نمی رسیدم. من هر روز ظهر تا غروب داخل مطبم بیمارها رو ویزیت می کردم و با حمایت های شاهو همه چی خیلی زود سر جاش قرار گرفته بود.

ما واقعا عاشقانه زندگی می کردیم چون نه دیگه اون بداخلاق و دیوونه بود و نه من لج باز و زبون دراز. انقدر همو دوست داشتیم که با هر ساز هم دیگه می رقصیدیم و کیفش رو جانیار می برد. از خدا بخاطر زندگی الانم شاکر بودم چون یه روزایی تو زندگیم داشتم که خشک سالی توش نفس گیر بود. اما الان انگار یه بهار دیگه رسیده! یه بهار قشنگ و پر نعمت...

زندگی منو شاهو همه جوره عالی بود همه چیش سر جاش به زیبا ترین شکل جای گرفته بود و ما تک تکه لحظه های کنار هم بودنمون رو دوست داشتیم. و شاید من بیشتر، چون هر روز عاشقانه تر بهش وابسته می شدم و گذشته رو کلا از یاد برده بودم. من حالا هم پزشک بودم و هم مادر و یه همسر، من همسر مردی بودم که عشق رو یه جور دیگه بهم نشون داد. جوری که دیگه حتی ارشا به یادم نمی افتاد! اون همه ی عزت و اعتماد به نفس منو برگردونده بود. اون همه چی رو قشنگ تر از اون چیزی که قبلاً وجود داشت ساخت برام.

بعد از ساعت کاری مطب قبل از برگشتن به خونه رفتم کیک سفارش دادم و یه سری خرید کردم تا برای فردا که تولد شاهو بود سوپرایزس کنم. خرید ها رو امروز انجام دادم تا فردا وقت بیشتری برای آماده کردنشون داشته باشم. و همین طور هم شد چون یک ساعت قبل از اومد شاهو من سالن رو با کلی بادکنک های سفید و گل های آبی

رنگ تزیین کرده بودم و کیک دریایی رنگش که روی کیک به ساحل می رسید رو روی میز قرار دادم.

کادوی تولد براش یه پیرهن خریده بودم اون دوست داشت لباس هاش رو من بخرم تا همیشه اونی که من دوست دارم رو تو تنش ببینم. بهم می گفت من فقط تو رو می بینم پس بهتره همه چی زندگیم چیزایی باشن که تو دوست داری. شاهو اصلا اهل دروغ و پنهون کاری نبود. من به همه ی حرف هاش باور داشتم. انقدر احساستش واقعیه که تو همه وجود من ته نشین شدن و منم مثل خودش کرده بود. یه عاشق دیوونه که پای حرف هاش و اعتراف هاش می مونه...

وقتی اومد آهنگ تولدت مبارک رو براش گذاشتم

تو شدی نور راه من؛ واسم افتخار که با تو راه برم...

تو شدی چلچراغ من؛ تولدت مبارک باشه ماه من!

365روزه که خوندن شده کار هر روزش

یه چیزارم نمیشه گفت؛ آخه باید بخونی تو از تو چشم...

دست هاش رو گرفتم تو دستم با آهنگ براش خوندم؛

مبارک باشه مبارک باشه! شب تولدت مبارک باشه!

هرچی بدیه از خودت دور کن؛ چشماتو ببند فقط شمعارو فوت کن...

به چه شب زیبایی! فرشته ها جمعن همه این پایین!

من با تو توی بهشتم؛ تولدت مبارک باشه عشقم...

میخوام بدونن هستیم ما پشت هم، یه فرشته قشنگ تو آغوش من...

میگن نمیمونه ماه پشت ابر؛ تو ماه من بمون باز پشت من!

تولدت مبارک باشه؛ بزا دلم پیشت شاد شه...

تو اومدی روی این زمین؛ برآورده شد تنها آرزوم همین!

مبارک باشه مبارک باشه؛ شب تولدت مبارک باشه!

هرچی بدیه از خودت دور کن؛ چشماتو ببند فقط شمعارو فوت کن...

چشمتو امشب رو هرچیزی ببند؛ شمعو فوت کن و فقط تو بخند

بشو فانوس راه تار من؛ یه ستاره روشن تو آسمان من...

انگاری یه بوم نقاشی؛ انقده خوبی نمیشه نباشی

منو ببین شدم؛ درگیر حواشی!

ولی نفس میکشه؛ آخه چون تو هواشی...

دست هاش رو دورم قفل کرد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند، چشم هاش رو بست

-دلم می خواد تا وقتی زنده ام هر سال روز تولدم جلوی در همین خونه منتظرم باشی

دست هام رو دورش محکم کردم

-من هر روز منتظرتم، هر روز پشت این در من عاشقانه منتظرتم تا ببینمت عزیز دلم.

مریم خانم که جانیار بغلش بود و طبقه ی بالا منتظر وایساده بود تا بهش اجازه بدیم بیاد پایین با صدای شیطنت باری پرسید: حالا میشه بیایم؟

دستش رو گرفتم و رفتیم سمت کیک و اون ها هم اومدن پایین، جانیار که همه ی بادکنک ها رو می ذاشت زیر باسنش و انقدر روش می پرید تا بترکن بعدشم تا می خواست از جلوی ما رد بشه با اون دست های کوچولوش چنگ می انداخت تو کیک و دستش رو تا ته می کرد تو دهنش! نمی دونستم دعواش کنم یا از این همه شیطون

بودنش محکم بغلش کنم. اما شاهو از کارش خوشش می اومد و دوست داشت جانیار خودش رو با کیک یکی کنه و اون بخنده.

شب خوب و قشنگی بود. همون جور که لحظه های بد تموم میشن، لحظه های خوب هم به پایان می رسن. صبح یه روز دیگه رسید و ما دوباره زندگی روزمره مون شروع شد. روزمرگی ها تکراری بودن اما وقتی دلت گرم باش که یه جای امن و آروم کسی منتظرته خیلی لذت بخشه. من دستم تو جیب خودم بود و شأن و شخصیت یه پزشک رو به دست آورده بودم و خستگی تو جونم رو فقط جانیار و شاهو از بین می بردن. من محتاج اون ها بودم من نفسم به نفس اون ها بند بود.

سال سوم زندگی مشترکمون به سال چهارم رسید. دیگه مثل قبل رفتارهامون عاشقانه نبود، حتی بعضی وقت ها می خواستیم تنها باشیم. یا حتی سر یه سری مسائل کوچیک بحثمون می شد!
مخصوصا سر جانیار، من روی اون حساس بودم اما بعضی وقت ها که

اتفاق بدی برای جانیار می افتاد اون منو مقصر می دونست و دعوام می کرد و من از دستش عصبانی می شدم. اما هر چقدر هم رابطمون خراب می شد باز هم نمی تونستیم بیشتر از یه تایمی از هم دور بمونیم و یا حتی قهر باعث بشه که جاهامون رو از هم جدا کنیم. من که فقط لنگ بودم برم تو بغلش تا خوابم ببره اونم حتما باید شب بخیر می شنید تا بخوابه. ما حتی انتهای بد ترین دعواها باز هم مواظب دل هم دیگه بودیم. همین خودش باعث استحکام زندگی مون شده بود.

بعد از هر قهر دوباره کنار هم بودنمون رو برامون با ارزش تر می کرد. بعد از هر دعوا، آرامش تو آغوش هم رفتن رو چند برابر می کرد. من همیشه زبونم دراز تر از اون بود و اون عصبی تر از من، اما چیزی که تموم نمی شد بخشیدن هامون بود. ما از هم کینه به دل نمی گرفتیم، ما از بدی ها می گذشتیم و می بخشیدم.

سال چهارم زندگی ما داشت به شش سال می رسید و جانیار قرار بود توی سال جدید بره مدرسه، بخاطر کلاس ها و آموزش هایی که دیده بودم خیالم از مدرسه رفتنش راحت بود اما وقتی واکسنش رو زدیم یک هفته تمام بیمار و تب دار شد.جوری که می ترسیدیم باز راهی بیمارستانمون کنه! خدا رو شکر خوب شد و بهش قول دادیم وقتی حالش کامل خوب شد بریم براش وسایل مدرسه بگیریم. برای مدرسه رفتن انقدر ذوق داشت که دیوونمون کرده بود. همش ازم می پرسید: این که چطوریه؟ معلمون چطوری میشه؟ ناظم مدرسه اونم دعوا می کنه؟

منم مو به مو همه چیز رو براش توصیف می کردم تا سوال هاش بی جواب تو ذهنش نمونه.

وقتی رفت مدرسه اولین دندونش شروع کرد به افتادن! شاهو بهش گفته بود دندون هاش رو بذار زیر بالشتش چون صبح فرشته براش کادو میاره. هر بار هم اون بهترین کادو ها رو بالا سرش می ذاشت و

جانیار از ذوق کل روز رو منتظر می موند تا یه دندون دیگش بیوفته. همه چی خوب بود و جانیار مدرسه رفتنش نظم گرفته بود. دیگه خواب نمی موند و یا بی مسولیتی نمی کرد و تکالیفش رو انجام می داد. اما یه روز که من هنوز سرکار نرفته بودم اومد خونه و با گریه کوله پشتیش رو انداخت زمین اومد جلوی من با دست های مشت شده تو صورتم داد زد

-مامان بابای من کجاست؟ همه بچه ها باباهاشون میان، از من می پرسن بابای تو کو؟ منم نمی دونم چی بگم!

چقدر بزرگ شده بود! تا الان هر بار پرسید گفتم یه روز بابات میاد. و اون دیگه ادامه نداد. اما این سری از من جواب می خواست، یه توضیح کامل. زبونم به حرف نمیچرخید!

-مامان حرف بزن بگو بابام کجایت؟ کی میاد؟ پس چرا تا الان نیومده؟ عمو واقعا عموی منه؟ اگه عمویه واقعی منه و بابام زندس پس چرا با اون زندگی می کنیم؟

سوال هاش جواب های قابل قبلی نداشتن که بخوام براش توضیح بدم و اون هم سنی نداشت که بتونه حرف های منو درک کنه!

-جانیار؟ تو به مامان اعتماد نداری؟

با پشت دستش اشک رو گونه هاش رو پاک کرد

-چرا دارم اما من هر روز دارم به بابا داشتن فکر می کنم.

دست هاش رو گرفتم تو دست هام

-عموت در نبود بابات برات مثل یه پدر زحمت کشید.

-اما بابای من زندس

یهو صدای شاهو از پشتم تنمو لرزوند

-بابات زندانه عزیزم، و تو رو به من سپرد

-مامانمو چی؟

سکوت جواب هر دو تامون شد اما اون با اخم از من پرسید

-بابا زندانه چرا با عمو ازدواج کردی؟

شاهو به جای من جواب داد

-واسه این که بتونه پیش تو بمونه

-یعنی مجبورش کردی؟

هر بار سوال هاش سخت تر می شد!

بغض سنگینی راه گلوم رو پر کرده بود! هی میخواستم یه چیزی بگم اما نمی شد! آخر با ضرب از روصندلی بلند شدم که پرت شد زمین، به سمت اتاقم رفتم در رو قبل کردم...

شاهو

به رفتن شمیم نگاه کردم، خودش رو راحت کرد. سرمو چرخوندم سمت جانیار و دست کشیدم به سرش

-جانیار من و مادرت همو دوست داریم و زندگی قشنگی رو کنار تو ساختیم.

عصبی گله کرد

-پس بابای من چی؟ اون نباید پیش زن و بچش باشه؟ باید عمو باشه؟

-بابات زندانه، نیست، نبود. من به بابات قول دادم از تو نگه داری کنم و نذارم مادرت تو رو ببره. مادرت هم نتونست بدون تو بره و بخاطر شرع و عرف اون باید با من ازدواج می کرد. وقتی بابات بیاد اون وقت خودش تصمیم می گیره که چیکار کنه.

سکوتش طولانی شد خوبه حداقل هنوز به این شعور نرسیده بود که چطور زن بابام بوده اومد زن تو هم شده!

-بابام کی میاد؟

بهش لبخند زدم

-وقتی که تو بری چهارم

-زودتر میاد، من ازخدا خواستم خیلی زود بابام رو ببینم.

یه نفس عمیق کشیدم و رد اشک رو صورتش رو پاک کردم

-باشه عزیزم امیدوارم که زود بیاد. اصلا می خوای بریم خونه ی بابا بزرگ و مامان بزرگ؟

-نه مشقام مونده فردام امتحان دارم نمی خوام غیبت کنم.

روشو ازم گرفت و رفت سمت پله ها...

یه نفس راحت کشیدم و صندلی ای که شمیم انداخته بودتش رو صلف کردم نشستم روش، مطمئن بودم بعد از این سوال هاش درباره این مسئله ها زیاد میشه.

همون جور تو فکر و خیال مونده بودم که گوشیم زنگ خورد. از جیبم گوشی رو برداشتم و جواب دادم

-سلام

-سلام بابا خوبی؟

صداش یه مدت طولانی نیومد

-الو؟ بابا؟

-مالک عفو خورده داره کارهای آزادیش رو می کنه.

انگار همه وجودم به لرزه در اومد یعنی انقدر دعای جانیار بگیر بود که به ساعت نرسید!؟وقتی دید حرف نمی زنم ادامه داد

-عفو بخوره تا آزادیش زمان زیادی ندارید. تو رو به جون همون بچه قسم میدم یه فکری کن. اون بفهمه چه خبر دیوونه میشه

صدای پر آشوب بابا حرف زدن منم سست کرده بود

-بابا چیکار کنم؟

-مادرت از وقتی شنیده مالک داره میاد گریه هاش قطع نشده، اما نگران نباش پسرم این اتفاق باید می افتاد انکار ناپذیره

-به شمیم بگم؟

-شمیم و جانیار رو آخر هفته بفرست بیان این جا، مالک همش سراغ پسرش رو می گیره،هر بار بهش گفتم چون اسمش تو شناسنامه تو نیست اجازه ملاقات بهت رو نمیدن، الان بیاد نمی تونیم جلوی دیدارشون رو بگیریم.

-باشه بابا بذار ببینم چه خاکی به سرم میریزم

-نگران نباش شماها برادر هستید.هر چی باشه از یه خونید باهاش حرف بزن واقعیت رو بگو شاید بی دردسر تموم بشه

-بی دردسر یعنی چی؟ اون جانیار رو ببره من شمیم رو؟

صدای سکوت بابا طولانی شد و بی خبر قطع کرد

سرمو گذاشتم روی میز چشم هام رو بستم تا یکم مغزم از این آشوب در بیاد.

از خونه زدم بیرون و تا خود شب نتونستم برگردم و تو مغازه موندم...

آخر شب رسیده بود اما من هنوز به نتیجه ای نرسیده بودم که بخوام به شمیم هم کمک کنم! اگه می فهمید به هم می ریخت.

دست از پا دراز تر برگشتم خونه، ساعت خواب گذشته بود نرفتم اتاق همون جا روی کاناپه افتادم و بازوم رو گذاشتم رو سرم، خواب که به چشمم نمی اومد اما سردردم امونمو بریده بود.

دم دمای صبح دستم یه چیز گرمی رو دور خودش حس کرد! یه لحظه فکر کردم مالکه! وحشت زده از جام پریدم

-شاهو!! منم

صدای شمیم باعث شد حالم بدتر بشه، دستش رو گرفتم و همون جا کنار خودم خوابوندمش

-شاهو؟ چته؟

محکم تر تو آغوشم فشارش دادم و چونم رو روی موهاش کشیدم. موهای لطیف و نرمش یکم از وحشت تو وجودم کم کرد.

-چرا بیدار شدی؟

-نمی دونم، وقتی بیدار شدم پیشم نبودی حس خیلی بدی بهم دست داد.

لای موهاش یه نفس عمیق کشیدم و سکوت کردم

-تو حالت خوب نیست داری نگرانم می کنی

بازوهای برهنه اش رو نوازش دادم و سرمو آوردم پایین تا نگاهش کنم

-دوست دارم

لبخند زد و منو بوسید

چشم هام رو بستم تا داشتنش رو با تموم وجودم استشمام کنم

یهو کشید عقب و با بغض پرسید

-شاهو تو یه چیزیت شده حرف بزن یا باهات قهر می کنم.

باید حرف می زدم، اون ها پنج روز دیگه باید می رفتن تهران

-مالک عفو خورده

چنان تو بغلم لرزید که محکم تر فشارش دادم به خودم

-هیس آروم باش من هستم اتفاقی نمی افته

-چ...چ...

پیشونیش رو بوسیدم

-شمیم نگران نباش من جلوت وایسادم هیچ کس حق نداره به تو چیزی بگه، اما بابا گفت که فعلا تو جانیار رو بفرستم تهران، اول شماها رو ببینه بعد کم کم واقعیت رو بهش بگیم.

-من بدون تو هیچ جا نمیرم

-نترس بابا جلوی مالک صدتای منه بهش اعتماد دارم، تو هم اعتماد کن.

-من جایی نمیرم

یهو چنگ زد به بازو هام و وحشت زده نگاهم کرد

-بیا از این شهر بریم، بیا اصلا بریم یه کشور دیگه

موهاش رو نوازش کردم

-ما یه خانواده ایم، هر چقدر ازش فرار کنم باز به هم میرسیم. بعدش من چطور دلم بیاد داداشمو از دیدن بچش محروم کنم!؟ اگه همین الان بگی جانیار رو میدیم بهش و دوتایی میریم یه دقیقه هم نمی مونیدم.

از جاش بلند شد

-من بچمو به کسی نمیدم.

ازم دور شد و رفت اتاق جانیار و من دوباره چشم هام رو بستم و بازوم رو روش گذاشتم تا همون نور کم و بی جون هالوژن ته خونه هم اذیتم نکنه. وقتی چشمم به آفتاب بی جون اول صبح داخل پنجره خورد، از جام بلند شدم و از خونه زدم بیرون...

بعد از این که به شمیم از اومدن مالک گفتم و این که پنجشنبه میفرستمش بره تهران، دیگه از خونه در نمی اومد! حتی جانیار هم نمی خواست بذاره بره مدرسه! من این رو قبول نکردم. تنها چیزی که

تکرار می کرد این بود که «من بچمو به کسی نمیدم، بیا از ایران بریم»

منم فقط سکوت می کردم، چون نمی تونستم به خانوادم ام پشت کنم و نذارم برادرم بچش رو ببینه. داشتم بر می گشتم خونه که بابا بهم زنگ زد و من اضطراب جواب دادم

-بله بابا

-مالک پس فردا میاد شمیم و جانیار رو با اولین پرواز صبح بفرست بیاد.

لب هام سنگین بودن برای بله گفتن، اما به سختی جواب دادم

-بله بابا بلیط ها برای ساعت شش صبح هستن. فقط بابا من به حرف هات اعتماد کردم.

-نگران نباش شمیم سهم تو هستش

گوشی رو قطع کرد. گوشه ی چشم ها رو فشار دادم تا از سر دردم کم بشه.

شمیم بهم گفت که فردا یعنی چهارشنبه میره سر کار و جانیار رو هم از مدرسه بیاد می بره با خودش لازم نیست راننده بره دنبالش، اما این وسط بوهای خوبی به مشامم نمی رسید! یعنی بعد از چند سال زندگی بالاخره یه شناختی از شمیم پیدا کرده بودم. این بار حرف زدنش قاطع نبود، لرزش توی صداش حواسمو پرت می کرد. چ در هر صورت قبول کردم و جلو چشمش به راننده گفتم فردا نره دنبال بچه.

شب که شد شمیم قبل از وارد شدن من به اتاق بهترین لباسش رو پوشیده بود و موهاش رو اون جور که من دوست داشتم دورش ریخته بود. از این که تو این وضعیت فکر یه رابطه بود برام عجیب به نظر می رسید اما مگه میشه از این تیکه ی جذاب که تنها معشوقه ی عمرم بود گذشت!؟

حتی رابطه ی اون شبمون هم متفاوت بود چون شمیم تا خود صبح حتی یه ذره ازم فاصله نگرفت! انقدر بوسم کرد، انقدر محکم فشارم داد به خودش که خسته شد و خوابید.

صبح با یه بوس روی پیشونی شمیم، رفتم دنبال کارهای بار جدیدی که برای مغازه می خواست بیاد. بعد از اتمام کار به ساعت نگاه کردم

نزدیکای تعطیل شدن جانیار بود. زنگ زدم به راننده و بهش گفتم که نا محسوس دور از چشم بره دنبالش و هر جا رفتن دنبالشون بره. اصلا فکر نمی کردم که خبر خاصی باشه اما طولی نکشید که صدای زنگ گوشیم بلند شد

-بله؟

-سلام آقا، بهتر زود بیاید این جا

-چی شده؟

-خانم با جانیار دارن سوار اتوبوس میشن

از جام پریدم

-چی!؟ کجا!؟

-ترمینال، اتوبوس برای شیرازه

-پلاک ماشین رو بردار و هر کاری می تونی برای حرکت نکردنش بکن

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت ماشین، کارش باور نکردنی بود! اون داشت بی خبر از من جانیار رو ور می داشت بره!؟

همه وجودم پر از خشم شده بود. اصلا از این پنهون کاریش خوشم نیومد.

دوباره راننده زنگ زد و گفت که اتوبوس راه افتاده

به ماشین گاز بیشتر دادم و سمت جاده ای که مسیر اتوبوس بود حرکت کردم...

شمیم

روی صندلی کنار پنجره نشسته بودم و پر استرس بیرون رو رو نگاه می کردم. می دونستم شاهو چقدر از دست من ناراحت میشه اما این انتخاب بهترین راه برای امنیت جانی خودش و از دست ندادن جانیار برای من بود. من تک تک لحظه های زندگی باهاش رو دوست داشتم دلم می خواست تا روز مرگم کنار اون باشم و باهاش نفس بکشم. اما واقعا نمی شد دیگه بعد از این زندگی با ما بد میشه.اگه مالک بفهمه من با شاهو زندگی می کنم، حتی خود شاهو هم جونش در خطر بود. وقتی یه جای امن جاگیر بشم حتماً بهش میگم که چند سالی که با هم بودیم رو انکار کنه و به اون بگه که شمیم فرار کرده و رفته. این طوری نه من بچم ازم دور می شد و نه اون آسیب میدید. همون جور که نگاهم از آسمون به آسفالت تیره ی خیابون چرخ می خورد، این

فکر ها پشت سر هم برام تکرار می شدن تا ته دلم رو به این کار راضی کنن. این که مجبورم زندگیمونو ول کنم برم خیلی سخت بود.

-داریم کجا میریم؟

سرمو چرخوندم و با لبخند نگاهش کردم

-تو مامان رو دوست داری؟

-آره

-بهش اعتماد داری؟

-اعتماد یعنی چی؟

-یعنی که بدون سوال و جواب خواستن هر چی که مامان می خواد رو گوش بدی

-مامان من بزرگ شدم می تونم خودم انتخاب کنم

همین حرفش کافی بود یه عالم فکر بد به سرم هجوم بیارن، اگه بخواد با مالک بره چی؟ اگه از دست من بخاطر این که با عموش ازدواج کردم عصبانی بشه چی!؟

قبل از افتادن اشکم نگاهمو ازش گرفتم

-به مامان اعتماد کن مامان اندازه تموم دنیا و آدم هاش عاشقته

دستمو گرفت

-مامان تو ناراحتی؟

اشکمو پاک کردم و بهش نگاه کردم، چی دردناک تر از این که همه زندگیمو ول کردم و قرار آواره بشم و تموم عمرم استرس بگیرم که نکنه یه وقت پیدام کنن!

-نه مامان من از این ناراحت میشم که تو به مامان اعتماد نکنی

با اون بازوهای کوچیک وظریفش دست هاش رو دورم چرخوند

-مامان من بهت اعتماد دارم.

هنوز لحظه ای از آرامش تو جونم نگذشته بود که ماشین شاهو از کنارم رد شد!

با یه جیغ خفیف پرده رو کشیدم جلو اما با کم شدن سرعت راننده مثل اسپند از جام پریدم

-آقا برو برو واینسا

من که راننده ی جانیار رو تو همون ترمینال دست به سر کرده بودم پس این از کجا فهمیده!؟ حتی گوشیمم با خودم نیاورده بودم که یه وقت ردیابیم کنه! تا بخواد دوربین ها رو چک کنه که ما رفته بودیم. پس چطور پیدامون کرد!؟

دوباره فریاد زدم

-آقا برو واینسا

مرد راننده داد زد

-خانم یه ماشین احمق جلو من رو گرفته مجبورم وایسم خب

اومدم جلو از شیشه نگاه کردم که چشم تو چشم شاهو شدم.

راننده دست گذاشته بود رو بوق.

جانیار دستمو گرفت، کیفم هم رو دوشم بود، بیخیال چمدون شدم

یه فکر به سرم زد

چند تا تراول از جیبم که دم دست تر بود در آوردم و انداختم سمتش

-در رو باز کن

تا در باز شد شاهو خواست بیاد جلو که جانیار رو گرفتم بغلم و به اون سمت خیابون دوییدم، حتی حواسم به بوق های پشت سر هم ماشین

ها نبود فقط می دوییدم تا دستش بهم نرسه اون بچمو می داد به مالک.

رسیدیم اون سمت خیابون اما تا ماشین بگیرم یهو جانیار رو از بغلم کشید بیرون و بی توجه به من به سمت ماشینش حرکت کرد.

جیغ می زدم که بچمو بردن تا شاید یکی جلوش رو بگیره اما چون به اون سمت خیابون رسیده بود مجبور شدم بدوام سمتش بچمو نبره.

وقتی رسیدم بهش که داشت جانیار رو سوار می کرد

-شاهو تو رو خدا بذار برم

با چشم های به خون نشسته با عصبانیت بهم نگاه کرد

خودش نشست پشت فرمون و تا من بخوام سوار ماشین بشم در رو قفل کرد و گاز داد رفت!!

حیرت زده سرجام خشکم زد! چطور دلش اومد این کار رو باهام بکنه!؟

رفتم از اتوبوس چمدونم رو برداشتم کنار خیابون ایستادم تا یه ماشین بگیرم.

یه تاکسی نگه داشت و دربست گرفتم تا خونه

تا اون لحظه که خونه رو ببینم اشک تو چشم هام خشک نشد و وقتی نگاهم به ویلای مجللی که برام یادآور خاطره های قشنگ بود به هق هق افتادم.

راننده جلوی در نگه داشت و پیاده شدم. آیفون رو زدم و طولی نکشید که صدای شاهو پیچید دورم

-چیه؟

-درو باز کن حرف بزنیم

-الان؟ الان وقت حرف زدنه؟

با گریه جوابش رو دادم

-شاهو من برم گم و گور بشم تو هم آسیب نمی بینی، قربونت برم بذار منو این بچه بریم و تو به مالک بود اون زن مقصره

با پشت دستم اشکمو پاک کردم اما دوباره بغضم شکست

-من تحمل آسیب دیدن تو رو ندارم، من نمی خوام جانیار رو از دست بدم. من نمی خوام مالک رو ببینم

-گریه نکن

-چطوری می تونم گریه نکنم وقتی تو این طوری رفتار می کنی!؟

-دارم میام پایین

آیفون قطع شد و من به تاکسی گفتم بره، طولی نکشید که شاهو با ماشین از حیاط در اومد و سوارش شدم

وقتی به راه افتاد حرفی بینمون زده نشده، حتی وقتی بالای یه سخره نزدیک پرتگاه ماشین رو نگه داشت هم هیچ کدوم پیاده نشدیم.

سیگارش رو در آورد بکشه، اما چون عادت نداشت پیش من و جانیار سیگار بکشه پیاده شد و رفت جلو به ماشین تکیه داد و به آفتاب کم جون دم غروب نگاه کرد

پیاده شدم و کنارش به ماشین تکیه دادم.

بر عکس اون که چشمش به انتهای دریا و آسمون بود من سرم پایین افتاده بود. صداش انقدر غمگین بود که بدنم سست شد

-وقتی تصمیم گرفتی بری اصلا با خودت گفتی که می تونم بدون تو زندگی کنم یانه؟ اصلا یاد افتاد که من چقدر جونم به تو بستس؟

بینیم رو کشیدم و جوابش رو دادم

-ترسیدم

-مگه ازت نخواستم بهم اعتماد کنی؟

-اعتماد چه فایده ای داره وقتی جونت تو خطره؟ وقتی بچه ی من پدرش می خواد بیاد و اگه یه سری چیزها رو بفهمه احتمال داره از منو تو متنفر بشه؟ شاهو واقعیت رو نمیشه انکار کرد

یه سیگار از پاکت در آورد و با سیگار قبلی روشنش کرد و یه کام طولانی ازش گرفت. همون جور که دودها رو بیرون می داد حرف زد

-تو منو نادیده گرفتی، تو بهم دروغ گفتی و می خواستی ترکم کنی

-وایسم ببینم که بچمو ازم میگیری میدی به مالک؟

-اون بچه حق مالکه، بچشه، من نمی تونم این حقو ازش بگیرم. تا الان زندان بود چون اسمش تو شناسامه نبود بهانه آوردم و نبردمش اما الان که خودش بیاد دیگه حرفی نیست

با صدای لرزوند تن صدام رو بردم بالا

-یعنی می خوای من از بچم بگذرم!؟

-شمیم این روزها از خیلی سال پیش قابل پیش بینی بودن، من و تو این همه سال قبولش کردیم. تو نباید یهو منو ول می کردی رو می رفتی!

انگشت تهدیدم برد بالا و جدی نگاهش کردم

-شاهو بخدا قسم اگه بخوای این بچه رو از من بگیری بدی به مالک، خودمو می کشم.

کلافه دست کشید به سرش و تن صداش بلند شد

-تو چرا یه من اعتماد نمی کنی؟ من خودم دارم دیوونه میشم تو بیشتر از این حالمو بد نکن

-من تهران نمیرم

-نمیشه باید بری بابا بهم قول داده که مشکلی پیش نیاد. اون حق نداره درباره زندگی من و تو تصمیمی بگیره

یهو بغضم شکست و چنگ زدم به بازوهاش و با درد جیگر سوزی که از چشم هام به بیرون می ریخت نگاهش کردم

-شاهو من بچه ام، پاره ی تنم وسطه، اگه بخواد بچمو ازم بگیره چی؟ اگه اسمش رو از شناسنامم در بیاره چی؟

دستمو محکم گرفت

-نمی ذارم من نمی ذارم

صدای گریم بلند تر شد

-مالکو نمی شناسی لعنتی؟ تو داداش خودت رو نمی شناسی؟ اون ولمون نمی کنه، اون دست از سر زندگیمون بر نمی داره.

یه نفس عمیق و لرزون از گلوم بیرون کشیدم.

-شاهو به من بگو برام بمیره همین جا برات میمیرم اما از من نخواه با تو زندگی کنم در حالی که پسرم دور از من یه گوشه ی دیگه ی دنیا زندگی می کنه! من نمی تونم بدون بچم زندگی کنم...نمی تونم...

زانوهام خم شده بودن اما انقدر ترس از دست دادنش رو داشتم که تمام وزنم روی بازوهاش، توی چنگ دست هام بود.

دستش رو دورم گذاشت و تو بغلش فشارم داد

-شمیم من حالتو می فهمم، من دردت رو می دونم...

بغضش رو قورت داد

-بهم اعتماد کن، بهم فرصت بده با مالک حرف می زنم همه چی رو درست می کنم.

با التماس نگاهش کردم

-تو رو خدا منو تنها نفرست تهران

-باشه باهات میام

-قول میدی؟

پیشونیم رو بوسید

-آره عزیزم قول میدم، تو رو خدا تموم کن این حرف ها رو من دیگه نمی کشم. دیگه ظرفیت ندارم بیا تا فردا فقط استراحت کنیم. فردا میریم تهران تکلیف زندگیمون رو روشن می کنیم.

قامت خم شدم رو دوباره استوار کردم و اشک هامو پاک کردم. اصلا این ضعف رو دوست نداشتم. این که نقطه ضعفم زیر انگشت بقیه بود رو دوست نداشتم.

موهای ریخته شده روی صورتم رو پشت گوش هام جا دادم با یه نفس عمیق خودم رو به یه حال نرمال رسوندم.

بینمون سکوت بود انگار هیچ کدوم مغزی برای حرکت دادن جسممون نداشتیم! اون دست یه سینه در حالی که تکیه اش به

ماشین بود به دورترین نقطه خیره مونده بود و من نگاهم تو صورت گرفته و ناراحتش بی حرکت بود.

صدای برخورد موج ها با سخره با صدای مرغ های دریایی توی گوش هام می پیچید. خورشید دم غروب هم اشعه هاش رو که به رنگ زرد کهربایی بود رو توی همه جای دریا پخش کرده بود.

این جا خیلی جای قشنگی بود اما ما وقت خوبی نیومده بودیم. کاش یه روز که حالمون خوب بود و همه چی سر جاش بود می اومدیم این جا، کاش این چند سال کارهای بیشتری رو کنار هم تجربه می کردیم.

با زنگ خوردن گوشیم از حال خودمون اومدیم بیرون. جواب دادم

-بله؟

-خانم جانیار بهانه ی شما رو می گیره

-سرگرمش کن تا ما بیایم

-چشم اما زود بیاید این بچه گریه می کنه

-باشه فعلا خداحافظ

گوشی رو قطع کردم که شاهو تکیه اش رو از ماشین برداشت

-بهتر برگردیم خونه

داخل ماشین جا گرفتیم و به راه افتادیم. حرف زیاد بود اما لب های ما جونی برای گفتن از اتفاقات غیر قابل پیش بینی آینده نداشت.

وقتی رسیدیم خونه جانیار با گریه اومد بغلم، بهانه می گرفت و هی سوال هایی درباره ی منو شاهو می پرسید و من به هیچ کدوم پاسخ درستی نتونستم بدم فقط بهش گفتم که فردا میریم تهران، و همین باعث شد ناراحتی هاش یادش بره.

اون شب تا خود صبح نه شاهو چشم هاش رو هم رفت و نه من، حرفی هم بینمون زده نمی شد فقط اون سیگار می کشید و من کتاب به دست سعی می کردم ذهن خودم رو از مالک دور کنم.

روی تخت دراز کشیدم و به شاهو که پشت پنجره ایستاده بود نکاه کردم

اون رو مالک خیلی حساس بود. الان چطور می خواد جلوش وایسه؟

-شاهو؟

بدون این که برگرده جوابمو داد

-جانم

-تو مالک رو خیلی دوست داشتی یادمه بخاطرش حتی منو زدی! الان چطور می خوای جلوش وایسی؟

-انقدر داشتن تو قشنگه که بخاطرت همه کار می کنم.

از جام بلند شدم و رفتم از پشت بغلش کردم

-قربونت برم عزیز دلم

-من بار ها بهت گفتم که مالک بهم گفته تو رو دوست داره، اما تو اونو دوست نداشتی پس این جا نه من مقصرم و نه تو

احساس عذاب وجدان ته دلش رو حس می کردم. اون از مالک نمی ترسید از شرم و خجالت نمی تونست ببینتش

محکم تر تو آغوشم فشارش دادم

-من فقط انتخابم تویی، عاشق توام، زندگیم با تو زندگی میشه.

برگشت و لب هاش رو روی لب هام فشار داد...

حس این که شاید این آخرین رابطه ی ما باشه باعث می شد بغض کنم اما بیشتر از همیشه از تک تک لحظه هاش لذت بردم...

دم دم های صبح چمدون به دست راهی فرودگاه شدیم و وقتی از زمین چابهار فاصله گرفتیم انگار قلب و روح من موند توی اون خونه ی قشنگ و آرومی که با شاهو داخلش زندگی می کردم...

نگاهمو انداختم به چشم های ذوق زده ی جانیار بخاطر مسافرتی که فکر میکرد باید پر هیجان و جذابیت باشه و چند روزی هم از مدرسه و مشق دور بمونه. چشم هاش از خوشحالی برق می زد و این با حال بد منو شاهو اصلا سازگار نبود.

بعد از گرفتن چمدون کوچیک و کودکانه ی جانیار به سمت در خروجی راه افتادیم اما با شنیده شدن اسمی از زبان یه مرد همه وجودم به زمین ریخته شد

-دلربا...

قدم هام به زمین چسبید و به جای نگاه کردن به صاحب صدا با بغض زل زدم به شاهو

با از زمین برداشته شدن جانیار و دیدنش تو دست های مالک بی اختیار جیغ خفه ای زدم و چند قدم به عقب پریدم که خوردم به شاهو

مالک بیشتر حواسش به جانیار بود اما زیر چشمی من رو هم نگاه می کرد.

اون بعد از این چند سال واقعا شبیه پیرمرد ها شده بود! ریش های جوگندمی که بلندیش از زاویه فکش پایین تر اومده بود و چروک های پنجه کلاغی دور چشم های مشکی رنگش که ترسناک ترش کرده بود.

جانیار که از هیچی خبر نداشت با اخم بهش نگاه می کرد اما مالک محکم توی بغلش فشارش داد

-وای این پسر منه! این پاره ی تن منه!

صدای ذوق زده و پر انرژیش کاملا به گوش می رسید. حق داشت بعد از این همه سال بچه اش رو دیده بود.

مادر و پدرش با چند قدم فاصله از ما ایستاده بودن اما پدرش پا تند کرد اومد سمت ما و با صدای آرومی به شاهو گفت: مگه نگفتم نیا!

شاهو نگاهش رو انداخت پایین اما من مچ دستش رو سفت گرفتم که از نگاه مالک دور نموند. چون بی حرکت این بار مستقیم نگاهش روی دست های من مونده بود. صدای جانیار حواسش رو پرت کرد

-تو واقعا بابای منی!؟

مالک با لبخندی که چندان زیر اون همه ریش معلوم نبود جوابش رو داد

-آره پسر نازم من بابای توام، ببخشید که چند سال تنهات گذاشتم، اما همیشه بهت فکر می کردم.

-من خودتو می خواستم

مالک پیشونیش رو بوسید

-منم تو رو می خواستم اما نمی شد.

جانیار که تو بغل مالک بود به من نگاه انداخت

-مامان بابا اومده، بیا این جا پیش ما

همین حرفش کافی بود تا چنان فشارم بی افته که بی اختیار پخش زمین بشم...

شاهو

با چشم هایی که از خجالت توی چشم های مالک راهش نمی افتاد سرم رو انداخته بودم پایین. وقتی جانیار توی بغل مالک جای گرفت یه آرامشی ته دلم پیدا کردم. همون خلعی که تو این همه سال درباره ی مالک پنهون کرده بودم. جانیار بچه ی مالک بود حقش بود این طوری تو آغوشش فشارش بده. با این که جانیار خیلی صمیمی نگاهش نمی کرد اما کم کم اخم صورتش کم رنگ تر شده بود.

بابا بهم تشر زد که چرا اومدی اما من جوابی بهش نداشتم بدم. یهو حرف جانیار به گوش رسید

-مامان بابا اومده، بیا این جا پیش ما

همین حرف کافی بود که شمیم میون دست هام از حال بره!

مالک جانیار رو گذاشت زمین اومد سمت شمیم و از بغل من کشیدتش بیرون و صداش زد

-شمیم!؟ چرا از هوش رفت!؟

تو بغلش گرفتتش

-بگو ارژانس فرودگاه بیاد

تا اون ها برسن شمیم روی دست های مالک بود و من بی حرف و بی حرکت نگاهشون می کردم. تو اون وضع خراب حرف جانیار مو به تنم سیخ کرد

-باب!! مامان، زن عمو شاهو که! چرا تو بغلش کردی!؟

مالک با چشم های ریز شده زل زد به جانیار و با صدای زیر پرسید

-چی؟

-مامان زنه عمو شاهو دیگه اونا با هم تو یه اتاق می خوابن با هم...

دست مامان دور دهن جانیار نشست

-ساکت شو بچه به تو چه

نگاه مالک نشست تو چشم های من این اتفاق وحشتناک ترین اتفاقی بود که این چند سال منتظرش بودم. ارژانس رسید و مشغول برسی وضعیت شمیم شدن...

اما مالک روی زمین نشسته بود و با چشم هایی که اشک هاش بدون پلک به روی گونه هاش می ریخت و من که فقط خودمو نگه داشته بودم پخش زمین نشم نگاه می کرد...

بعد از مدت کوتاهی شمیم به هوش اومد و نشست سر جاش و دست گذاشت رو سرش، اولین کارش بغل کردن جانیار بود.

مالک از جاش بلند شد و گفت: شما برید خونه من با شاهو کار دارم.

مامان دست انداخت به بازوی مالک

-نه تو رو خدا پسرم بیا بریم همگی خونه درباره ی همه چی حرف می زنیم.

مالک محکم دستش رو کشید

-یعنی تو این مدت یکی تون نتونست به من بگه این جا چه خبره؟

شمیم مثل اسپند از جاش پرید و جانیار رو بغل کرد، خواست سمت در حرکت کنه که مالک جدی گفت: یه قدم دیگه برداری می زنم پاتو می شکونم.

بابا دخالت کرد

-همه با هم میریم خونه حرف می زنیم.

دیگه رو حرف بابا نتونست حرفی بزنه

بابا و مامان دو طرف مالک ایستادن، می دونستم که اگه بخواد کاری کنه قدرت دست های اون ها برای کنترلش کافی نیست اما شمیم به لباسم چنگ زد و تند تر از اون ها با جانیار از فرودگاه خارج شدیم.

نشستیم تو ماشین، شمیم گفت که «بریم» اما من صبر کردم تا مامان و بابا و مالک هم سوار بشن و پشت سر اون ها به راه افتادم...

وقتی رسیدیم جلو در، ماشین رو نبردم داخل. بابا رفت تو حیاط، و چند دقیقه بعد از اون ها من و جانیار و شمیم وارد حیاط شدیم.

شمیم با التماس نگاهم کرد

-نریم

جوابش رو ندادم و وارد سالن شدیم.

بی هوا چنگ مالک گردنم رو فشار داد و راه نفسم گرفت، همون جور که از کم بود اکسیژن با چشم های باز نگاهش می کردم اون داد می زد

-چطور تونستی خیانت کنی؟ مگه من نگفتم اونو دوست دارم؟ مگه اون بچه ی منو به دنیا نیاورد؟ کاش بزرگ شدنت رو جلو چشمم ندیده بودم تا به حروم زاده بودنت شک نمی کردم کاش...

هم زمان با جیغ شمیم یه گلدون فلزی محکم به کتف مالک خورد و دستش از دور گردنم شل شد!تا نگاهم به گلدون توی دست شمیم افتاد داد زدم

-چه غلطی کردی؟

مالک که با چشم های اشکی و دست ی که روی کتفش قرار داده بود به منو شمیم نگاه می کرد، زانوهاش خم شد و افتاد رو زمین.

روی دو تا زانو نشست و دست سالمش رو روی صورتش گذاشت و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن...

جانیار از وحشت یه گوشه کز کرده بود اما مامان بالا سر بابا ایستاده بود و می زد تو سرش

دوییدم سمت اون ها که متوجه شدم بابا دست گذاشته رو قلبش و بی حرکت افتاده رو مبل!

-شمیم بیا، بدو بدو خاک بر سر شدیم

شمیم که از ترس می لرزید با قدم های نا مطمئن به سمتمون اومد و وقتی متوجه حال بد بابا شد به خودش اومد و بلند داد زد

-سکته کرده زنگ بزنید ارژانس

خودش دویید سمت آشپزخونه و سریع برگشت قرص گذاشت زیر زبونش

مالک زنگ زد ارژانس مامان ولی با گریه و زاری به مدل شهر و دیار خودمون شروع کرد به عزا داری...

انگار مامان زودتر از همه ی دکتر ها فهمیده بود که بابا دیگه نیست.

هممون پشت پرده ی سبز رنگ ایستاده بودیم و بابا با یه فاصله ی کم به دور ترین نقطه از ما پر کشیده بود.

همه حالمون بد بود به جز شمیم که جانیار رو سفت چسبیده بود و این بار حتی از من هم فاصله گرفته بود. کاش به حرفش گوش نمی کردم و نمی اومدم.

مالک گوشه ی دیوار لیز خورد روی زمین نشست. من هم بی حرکت و ترسیده مونده بودم. انگار یه حامی رو از دست داده بودم.

اون شب تا صبح خانواده ی ما سخت ترین شب رو به صبح رسوند. و زمان خاکسپاری بابا انقدر آدم برای مراسمش اومده بودن که منو مالک رو مجاب می کرد فقط حواسمون به آدم ها باشه...

یه خاکسپاری که مامان تهش از حال رفت و مالک هم تنهامون گذاشت و به خونه نیومد. شمیم به طور مداوم فشار و قند خون مامان رو می گرفت و سعی می کرد با آرام بخش کمی از آشوب تو وجودش کم کنه. دلم واسه خانوادمون تنگ شد. کاش بیشتر پیش بابا می موندم شاید این طوری الان کمتر دلتنگش می شدم.

هفت روز از مرگ بابا گذشته بود و بر خلاف اعتراض های شمیم بخاطر موندن توی تهران و از مدرسه افتادن جانیار، من باز قبول نمی کردم برگردیم. از مالک هم خبری نبود گوشی هم جواب نمی داد.مامان هم کم کم داشت با نبودن بابا کنار می اومد.

توی اون یک هفته انقدر رابطه ی منو شمیم خراب شده بود که حتی دلم نمی خواست ببینمش، شاید اگه من نمی اومدم بابا دعوای پسرهاش رو نمی دید و سکته نمی کرد. باید با مالک حرف می زدم.

دیگه می خواستم شروع کنم به دنبالش گشتن که یه شب خودش اومد. سر میز شام بودیم که وارد خونه شد و مامان با گریه و قربون صدقه رفت سمتش و آوردتش روی صندلی کنار جانیار نشوند و به جانیار گفت:

نوه ی خوشگلم بابات رو بوس کن

جانیار با تردید به شمیم نگاه کرد و از مالک پرسید: چرا این چند روز پیش من نموندی؟ مگه نگفتی دلت برام تنگ شده بوده؟

مالک بی حرف نگاهش می کرد اما بالاخره با یه لبخند لب هاش به حرف باز شد

-چرا پسرم من خیلی دلم برات تنگ شده بود. اما نیاز داشتم یکم تنها باشم و فکر کنم. الان اومدم تا بهت بگم که فامیلی تو از این به بعد رافع هستش. تو شناسنامه ی جدید می گیری و هر جا بابا بره تو رو هم با خودش می بره

-مثلا کجا؟

مالک یه لبخند کج زد

-کانادا رو دوست داری؟

چشم های جانیار تا آخرین حد باز شد

-وای بریم اون جا زندگی کنیم!؟ یعنی مدرسه هم اون جا برم؟

-آره عزیزم اون جا توی بهترین مدرسه، با بهترین آدم ها می تونی هم کلاس بشی.

جانیار دست گذاشت رو بازوی شمیم تکونش داد

-مامان اون جا زندگی کردن خیلی باحاله همکلاسی دخترم دارم

حرف مالک باعث شد بی حرکت بهش نگاه کنم

-منو تو میریم و برات کلی چیزای قشنگ می خرم، با هم استخر میریم، کلاس هایی که دوست داری می فرستمت، هر سال میبرمت

یه کشور جدید رو ببینی. اما مامانت خودش می دونه که با ما میاد یا نه

جانیار خوشحالی از صورتش پر کشید

-یعنی مامان نیاد؟

-من و تو مامان بزرگ از ایران میریم و با هم زندگی می کنیم. مامانت می تونه با عمو شاهو بمونه یا با ما بیاد.

جانیار به شمیم که از بغض داشت می ترکید نگاه کرد

-مامان مامان باید با هم بریم، مامان وبابا و بچه میشن یه خانواده مگه نه؟

بعد از حرف جانیار سکوت طولانی ای حاکم این میز شده بود. و باز خود جانیار حرف زد

-یعنی تو می خوای با عمو بمونی؟ یعنی منو بابا رو نمی خوای؟

شمیم با صدای لرزیده جوابش رو داد

-تو مگه بدون مامان جایی میری؟

یهو صدای عصبی و بلند مالک مو به تنم سیخ کرد

-آره میاد خوبم میاد. بچه باید پیش باباش باشه. این همه سال حسرت دیدن بچمو به دلم گذاشتی، بس نیست؟

شمیم دستش رو آورد بالا انگشت تهدیدش رو به سمت مالک گرفت

-حق نداری بچمو جایی ببری، حق نداری فهمیدی؟ حتی بهت اجازه نمیدم براش شناسنامه جدید بگیری. تو هیچ نقشی تو زندگی جانیار نداشتی بعد از این هم نداری.

مالک چنان به سمتش خیز برداشت که صندلی به پشت افتاد و چون انتظار این اتفاق رو داشتم قبل از رسیدن دست مالک بهش جلوش رو گرفتم و مشتش خورد به بینی من

گرمی خون رو که حس کردم سریع سرم رو چرخوندم تا مامان و جانیار این صحنه رو نبینن، دست شمیم رو گرفتم و بردم تو اتاق و بی حرف در رو قفل کردم و برگشتم پایین

جانیار رو نبردم تا شاید بخاطر اون دعوای فیزیکی پیش نیاد. توی سرویس صورتم رو شستم و یه تیکه دستمال کاغذی فشار دادم تو بینیم تا خون بیرون نریزه. برگشتم تو سالن که متوجه شدم شکیلا در حال جمع کردن میزه، مامان هم محکم دست مللک رو گرفته.

-بذار حرف بزنیم.

سرش رو بلند کرد و با عصبانیت نگاهم کرد

-خیانت کردی، حرفی هم می مونه؟

-مالک بهم فرصت حرف زدن بده. تو خیلی چیز ها رو نمی دونی. تو بیشتر از من مقصری تو گناه کاری نه من

با داد اومد سمتم و محکم زد تو صورتم، مشت زد توی قفسه ی سینم و هر فحشی که بلد بود بارم کرد. اما من فقط سعی می کردم نذارم آسیب جدی بهم بزنه. برادر بزرگم بود چطور بخوام جلوش وایسم؟

مامان دخالت کرد و ما بین دوتامون قرار گرفت و مالک مجبور شد چند قدم ازم فاصله بگیره

خون گوشه ی لبم رو پاک کردم

-بذار حرف بزنیم.

مامان دست جانیار رو که ترسیده بهمون نگاه می کرد و گرفت و با شکیلا به سمت پله های طبقه ی بالا رفت.

رفتم دستش رو گرفتم ولی دستش رو کشید و خودش روی مبل نشست

قبل از شروع هر جنگی شروع کردم به حرف زدن... از تموم اتفاقات قبل از دیدار اون با شمیم، از عشقی که من بهش داشتم و درباره ی اون دکتر حتی به خودش هم گفته بودم. سر مالک پایین بود اما من تازه حرف هام داشت به گله می رسی

-بابا بهم گفت که از تو خواسته برش گردونی ایران اما تو بردیش خونت، به اجبار اون رو توی زیر زمین نگه داشتی و وقتی ازش سیر شدی به من گفتی برش گردونم ایران!

با کف دستم به خودم اشاره کردم

-مالک تو می دونی چه به روز من اومد وقتی فهمیدم چه بلایی سرش آوردی؟ وقتی حال بدش رو دیدم، شکسته شدنش رو دیدم چه به روز من اومد؟ اون زن واسه من خدا بود. اما وقتی فهمیدم بارداره بخاطر تو ازش گذشتم، از کسی که همه وجودم براش می لرزید

گذشتم و دم نزدم. بخاطر تو که یه وقت دست تنها نمونی دلم نیومد ولتون کنم برم. موندم و عذاب کشیدم و عذاب دیدن عشقم رو دیدم.

به سمت اتاقی که شمیم بود اشاره کردم

-اون تو رو دوست نداشت. هیچ وقت. از تو متنفر بود اما عاشق بچش بود. بخاطر بچش با هر ساز ما رقصید. می فهمی مالک اون تو رو هیچ وقت نخواست هیچ وقتی دلش زندگی با تو رو نخواست. حتی نتونست تنهایی بیاد این جا تا ببینتت. انقدر التماس منو کرد که آخر مجبور شدم برخلاف خواسته ی بابا بیام و این گند بیشتر هم بخوره.

از جام بلند شدم و بالا سرش وایسادم و با صدای بلند تر و بغض دار تر گله کردم ازش

-اون کسی که گناه کرد تو بودی. تو به خواسته ی بابا گوش نکردی، کسی که مال من بود رو تصاحب کردی. و بیشتر از همه به شمیم ظلم کردی چون حتی ازدواج با من هم براش اجبار شد چون

نتونستم زیر قولم بهت بزنم و جانیار رو دور از خودم نگه دارم. اما الان ما زندگی عاشقانه ای داریم اون زندگی با منو دوست داره. الان می خوای با خراب کردن این زندگی به چی برسی؟ می خوای انتقام چی رو بگیری؟

رومو ازش گرفتم چند قدم ازش فاصله گرفتم

-من تا الان عقدش نکردم تا تو بیای، تا الان نذاشتم درباره ی جانیار تصمیمی بگیره. من درباره ی پسرت تلاشم رو کردم تا بهترین انتخاب ها و بهترین تصمیم ها رو براش بگیرم و زندگی بی نیازی داشته باشه. اما درباره ی شمیم من تصمیمی نمی گیرم، نه می گم بمونه و نه میگم با تو بره، جانیار حق تو هستش اما شمیم خودش انتخاب می کنه. این حرف آخر منه

صبر نکردم که جوابی بهم بده به سمت در رفتم و کلا از ساختمون زدم بیرون...

با این که حرف هامو بهش زده بودم و فهمیده بود من اون رو مقصر می دونم اما بازم ته دلم ازش خجالت می کشیدم. شاید اگه یکم بیشتر تلاش می کردم می تونستم از شمیم بگذرم!

دست کشیدم به موهام، الان وقت دوست نداشتن شمیم نیست. من اونو به این مرحله رسوندم پس نباید جوری رفتار می کردم که انگار دیگه برام دوست داشتنی نیست.

گوشه ی خیابون پارک کردم و چشم هام رو بستم.می خواستم فکر نکنم اما خوابم نمی برد. خونه هم نمی تونستم برم. یه لحظه به ذهنم رسید که اگه الان بره سراغ شمیم دعواشون بشه چی!؟ همین ترس کافی بود تا با بالا ترین سرعت ممکن برگردم خونه. مالک رو ندیدم و خونه هم غرق سکوت بود!

رفتم سمت اتاقی که شمیم داخل بود بدون در زدن وارد شدم که متوجه خواب بودن جانیار کنار شمیم شدم. تا منو دید از جاش بلند شد و اومد سمتم

-چی شده؟ چرا دیگه صدایی نمیاد؟

متوجه شدم که از چیزی خبر نداره بخاطر همین با دستم هولش دادم به عقب، وقتی چسبید به دیوار مثل دیوونه ها شروع کردم به بوسیدنش...

هر موقع این سوال رو از خودم پرسیدم که الانم دوسش دارم؟ تنها جواب تا الان یه بله با قلبی لرزون بود. نمی تونم بدون اون بمونم. امکان نداره.

اون هم می خواست همراهیم کنه اما انگار سوال هاش براش ارجحیت داشت

-شاهو بگو چی شده؟

اما من دست هام هم به کار افتاده بود تا ذره ذره ی وجودش رو حس کنم.

-شاهو...

از بوسیدنش دست کشیدم و به چشم هاش نگاه کردم

-درباره ی تو حق هیچ تصمیم یا انتخابی رو نداره.

-یعنی چی؟

-تو حق انتخاب داری اما برای جانیار مالک تصمیم می گیره

محکم به عقب هولم داد

-چی داری میگی؟ من به تو اعتماد کردم

ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت کمد تا یه دست لباس بردارم و عوضشون کنم. انقدر از فشار عرق کرده بود بدنم که داشتم حالت تهوع می گرفتم.

-مالک پدر جانیاره من هیچ کاری نمی تونم بکنم.

با عصبانیت نگاهم می کرد

-این اون اعتمادیه که ازم می خواستی!؟

-صبر داشته باش

می خواست داد بزنه اما بخاطر خواب بودن جانیار اومد نزدیک و با صدایی زیر که از عصبانیت می لرزید نگاه کرد تو چشم هام

-من تو رو باور کردم کثافت

لبم رو گاز گرفتم

-مالک پدر اون بچست

خواست مشت بزنه به سینم که ساق دست هاش رو گرفتم تو دستم

این بار از فشار عصبی رگ های سرم باد کرده بود و چشم های قرمزم متورم و باز تر از همیشه شده بود

-مالک پدر اون بچست، نمی تونم بچشو ازش بگیرم می فهمی؟

شروعه کرد به گریه کردن

-تو... تو ازم سیر شدی، خسته شدی، حالا که نیاز دارم به بودنت داری پشتمو خالی می کنی؟ می خوای پیشکشم کنی به مالک؟

دستشو ول کردم و از اتاق خارج شدم اما قبل از خارج شدنش در رو قفل کردم تا بیشتر از این همو آزار ندیدم.

رفتم تو حیاط چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم مثل دیوونه ها همه چی رو درب و داغون نکنم.

صدای مامان توی اوج حال بدیم، شد برام عذاب جهنم

-بهت گفتم این راه درست نیست. گفتم نکن... گقتم یه روز مالک میاد زن و بچش رو می خواد. همینو میخواستی؟ می خواستی بابات دعواتون رو ببینه بمیره؟ آره پسر مجنون من؟

صدای گریه کردنش باعث شد بشکنم و دم نزنم. چی میگفتم؟ چطوری بابا رو بر می گردوندم؟

یه بوسه روی موهای مادرم زدم و از خونه رفتم، شاید گذر زمان خودش بتونه یه سری چیز ها رو درست کنه. عین زخمی که هر چقدر بگذره ترمیم میشه و کم کم فقط یه رد نازک ازش می مونه اما اگه عفونت کنه و تاول هاش بزرگ تر بشه چی؟

شمیم

تنها برداشتم از حرف هاش این بود که اون برای دومین بار از اعتماد من سو استفاده کرده بود.اون از من خسته شده بود و حالا می خواست منو پس بده! وای خدای من! چنان از افکارم ترسیده بودم که بی حال با یه سر درد افتضاح افتادم رو تخت کنار جانیار...

تا خود صبح گریه ام بند نیومد. اون بهم قول داده بود تنهام نمی ذاره اون گفت عاشقمه. بی وفا

شب تا صبح درد کشیدم و صبح آماده بودم تنهایی خودمو بچم رو بکشم بیرون از این جهنم . اما نه مالک بود نه شاهو! مادر هم نبود و خونه توی سکوت مطلق غرق شده بود.

حتی جانیار هم سنگینی خونه رو حس می کرد چون صبحونه ی هر دو تامون دست نخورده مونده بود. میز رو شکیلا جمع کرد و من روی مبل نشستم تا با جانیار یکم درس هاش رو کار کنم. چون عصبی بودم دوبار باهاش دعوام شد جوری که اون هم لج کرد و کتابش رو بست و با اخم بهم گفت: مامان تو حالت خوب نیست لازم نیست به من درس یاد بدی، به فکر خودت باش.

اینو گفت و گوشی رو برداشت تا بازی کنه.

منم دست هام رو روی سرم گذاشتم و چشم هام رو بستم. دوباره یاد حرف ها و تنهام گذشتن شاهو افتادم. همش دروغ بود همه ی حرف هاش، لعنتی...

اون روز هیچ کس وارد خونه شد و مادر هم از اتاق خارج نشد. فقط شکیلا بود و من و جانیار، با معلم جانیار در ارتباط بودم تا از درس هاش جا نمونه اما اصلا حوصله اش رو نداشتم. خدا خیر بده شکیلا رو که با اون سن و سالش باز اومد با جانیار کار کرد.

چند روز گذشت، نه از مالک خبری بود نه از شاهو، هیچ کدوم حتی ردی ازشون پیدا نبود. فقط یک بار مادر بهم گفت مالک گفته فعلا یه مدت می خواد تنها باشه. وقتی از شاهو پرسیدم گفت که اون هم می خواد یه مدت تنها باشه. منم با اخم جوابش رو دادم

-پس واسه چی منو این جا نگه داشته؟ بچه ی من مدرسه داره، من همین فردا میرم.

مادرش شروع کرد به گریه کردن و بدون جواب بهم رفت تو اتاقش.

منم دیگه کلافه شده بودم بخاطر همین دست جانیار رو گرفتم رفتم خونه بابا تا شاید یکم از فشار روم کم بشه.

وقتی زنگ در خونشون رو زدم امیر مسعود در رو برام باز کرد و با ذوق گفت: سلام آبجی

با این که مادرش رو دوست نداشتم اما این بچه گناهی نداشت بخاطر همین با گرمی تو آغوشم گرفتمش و به جانیار گفتم بره باهاش بازی کنه.

وارد خونه شدم. می دونستم بابا هنوز نمیاد اما دلم واسه کمد مامان تنگ شده بود. کمدی که کلیدش دست خودم بودم و توی انباری خونه در حال پوسیده شدن بود.

فریبا یه سلام سرد بهم داد و منم مثل خودش جواب دادم. مستقیم رفتم تو انباری و همه ی لباس های مامان رو توی آغوشم پر کردم و

پاهام رو دورش پیچوندم و روی زمینی که فقط یه موکت کهنه داشت نشستم تو خودم جمع شدم. همه ی لباس هاش بوش رو داشتن. با همون چشم هایی که از اشک تار می دید یکی از لباس هاش که بیشتر وقت ها تنش بود رو نوازش کردم. اما با یه کشیدی خیلی آروم لباسش از تار و پودش جدا شد و شکافی اندازه یه انگشت روی شونه هاش به جا موند.

انقدر این اتفاق برای حرمت شکن بود که صدای گریم به هوا رفت.

-مامان این زندگی خیلی سخته، دیدی اونی که انقدر از عشق می گفت تو سخت ترین شرایط ولم کرد رفت؟ دیدی من موندم یه بچه که وحشت نبودنش پیرم کرده؟ من چیکار کنم؟ به کجا پناه ببرم؟

لباس مامان رو بوسیدم و چشم هام رو بستم. می خواستم به هیچی فکر نکنم اما یه لحظه ترس افتاد به جونم که نکنه الان بیان بچمو ببرن من نفهمم؟

همین هول کردن کافی بود تا سرم محکم بخوره به میله ی آهنی که پشت سرم بود! یه لحظه همه جا سیاهی رفت و دیگه متوجه هیچی نشدم...

یهو خودمو تو بلند ترین جای ممکن بالای یه سخره دیدم. صدای مامان باعث شد سرم بچرخه

-شمیم؟ مامانی خوبی؟

به مامان که پاش بسته شده بود به یه تنه ی درخت بریده نگاه کردم رفتم سمتش و دست گذاشتم روی گره پاش

-مامان چرا این جا بسته شدی؟

بهم لبخند زد

- این جا موندم تا تو تنها نمونی

با تعجب نگاهش می کردم که خودش جواب داد

-بهم میگن اگه از این جا بپرم میرم یه جای خیلی بهتر و آزاد میشم اما من نتونستم.

-چرا؟

-چون تو همش ازم گله می کردی که چرا تنهات گذاشتم. منو از خدا خواستم بذار بازم پیشت بمونم اما چون نمی تونم برگردم پام بسته شده این جا.دخترم من همه جا پیشتم. همیشه مواظبتم. از دست من ناراحت نباش من می خواستم پیشت بمونم اما سرنوشت این طوری شد.

-نه مامان بخاطر من نمون این جا آزاد شو

مامان گریه کرد و دست گذاشت رو صورتش

-تو از دست من ناراحتی می خوام برم اما وقتی دعا می کنی کاش پیشت بودم نمی تونم ولت کنم برم.

-نه مامان برو من نمی خوام روی این کوه برزخی عذاب بکشی

دست هامو گرفت

-دخترم انقدر دل وجونت رو نبند به پسرت با تقدیرت و سرنوشت مقابله نکن. اون اگه قرار باشه پیشت بمونه می مونه و اگه نه تو با جنگیدن فقط خودت رو عذاب میدی. آروم باش

یهو احساس کردم از سخره پرت شدم پایین و وقتی چشمم رو باز کردم یه صفحه ی سفید دیدم.

انگار همه بدنم لمس بودن به زحمت خودم تونستم یه تکون به خودم بدم و بشسنم سر جام

یه نگاه به دورم کردم که متوجه تخت بیمارستان، چشم های نگران بابا و شاهو بشم. اصلا هیچی تو ذهنم از اتفاقات تا الان نبود فقط خوابم یادم بود و همین باعث شد بغضم بترکه و اما حال بدم رو فقط تونستم سر شاهو خالی کنم.

بهش اشاره کردم و به بابا نگاه کردم

-بابا بگو بره، این رو از من دور کن نمی خوام ببینمش

بابا دست هامو گرفت

-آروم باش

آروم باش رو شبیه مامان گفت و همین باعث شد از حرکت باایستم و نگاهش کنم. عذاب وجدان گرفته بودم

-بابا... من مامان رو عذاب دادم. هر روز ازش گله کردم که چرا ولم کرد رفت اونم عذاب می کشید و نمی تونست راحت از این دنیا بره.

دست کشید به موهام

-دختر نازم آروم باش مامانت جاش خوبه. من که هزار بار بهت گفتم اون نمی خواست تو رو تنها بذاره اما مجبور بود. فقط ببخشش و رهاش کن. هر چیزی که به اجبار نگه داشته باشی اشتباهه، رها باش دخترم.

تو آغوشش احساس آرامش کردم و اما سرم توی دستم انگار زیر پوستم رفته بود چون دستم باد کرده بود. ازش جدا شدم و اول به وضعیت خودم رسیدگی کردم. و بی توجه به شاهو از بابا پرسیدم .

-بابا من گیج شدم الان اصلا حواسم سر جاش نیست من این جا چیکار می کنم؟

-توی انباری پیدات کردیم. بی هوش بودی آوردمت بیمارستان انگار شاهو هم ردیابیت کرده متوجه شده تو بیمارستانی خودش رو رسونده

جدی و بی تردید جواب دادم

-شاهو بیجا کرده. به سلامت

و در کمال تعجب اون بی حرف روشو برگردوند و رفت! انقدر از کارش حیرت زده شدم که انگار دلم شکست

-بابا اون منو دور انداخته

-دخترم من همیشه پیشتم، باهاتم، قوی باش. تا الان هم خودت نخواستی کاری با زندگیت داشته باشم اما من هر روز به فکر زندگیت بودم. من عاشقتم دخترم دقیقا اندازه عشقی که تو به جانیار داری و این طوری براش خودت رو به آب و آتیش می زنی. اما زیاد خودت رو آزار نده اونم یه روز بزرگ میشه بهت میگه که بهت احتیاج نداره و ولت می کنه میره. نه حسابت می کنه نه قدرت رو می دونه.

حرف هاش دو پهلو بود. اون داشت گله می کرد. حقم داشت من دختر ناسپاسی بودم.

دستش رو بوسیدم و با شرمی که اجازه نمیداد سرم رو بلند کنم جوابش رو دادم

-بابا منو ببخش بچگی کردم اشتباه کردم.

بهم لبخند زد

-من دیگه از دستت دلگیر نیستم. چون حالا انقدر بزرگ شدی که بفهمی وقتی بهت میگفتم تو پاره ی تنمی یعنی چی. من هنوزم پشتتم اگه تو بخوای، نه که باز یه گوشه می شینم و توی کارهات دخالت نمی کنم.

بهش لبخند زدم و اون به سمت در حرکت کرد

-برم کارهای ترخیصت رو کنم بریم خونه

بعد از چند ساعت برگشتیم خونه ی بابا که جانیار با گریه دویید سمتم و محکم بغلم کرد.

-مامان چی شدی؟ من نگرانت بودم

سرش رو بوسیدم و نگاهش کردم

-الان این جام پیش توام تا دیگه غصه ی مامان رو نخوری.

-ممنون مامان

اون شب برای اولین بار به فریبا اخم نکردم و با امیر مسعود مثل یه برادر رفتار کردم و بارها و بارها بوسیدمش.

آخر شب وقتی جانیار خوابید به شاهو پیام دادم: فردا بر می گردم چابهار، جانیار از درس هاش مونده.

هر چقدر منتظر موندم جوابی نداد و من با حرص بلیط گرفتم و برگشتم چابهار...

بابا چند بار بهم گفت که اگه کاری از دستم بر میاد انجام بدم اما این مسئله فقط به خانواده ی پدری جانیار بستگی داشت. نمی خواستم بابا درگیر این گره ی کور بشه.

برای اولین بار توی ویلا تنها روی تخت دو نفریمون خوابیدم، البته نخوابیدم تا خود صبح فکرم آشفته و بیمار بود. صبح با جانیار رفتم مدرسه اش تا درباره ی غیبت هاش توضیح بدم. و وقتی معلمش دید

که همه ی مشق هاش کامله و همه چی رو یاد گرفته بهش سخت نگرفت و من هم مستقیم رفتم مطب.

وقتی کلید انداختم و وارد سالن پذیرشش شدم یه آه از نهادم در اومد و یاد وقت هایی که بیمارهام این جا صف میکشیدن افتادم.وقتی وارد اتاق کارم شدم از رنگ خاکستری و کرمی رنگ روی وسایل های مشکی سفید اتاقم رنجور تر شدم. سر انگشتم رو کشیدم روی میزم،بخاطر باز بودن پنجره اتاق با خاک یکسان شده بود.

بی توجه به صندلی خاکی میزم نشستم روش و سعی کردم بغضم رو قورت بدم. دلم واسه تک تک روزمرگی های گذشتم تنگ شده بود.حتی وقت هایی که از کار خسته می شدم و به خودم دل داری می دادم که من قوی ام.

نگاه انداختم به در ورودی قهوای رنگ، یاد اون موقع افتادم، وقتی که بعد از یه روز پر کار اون شد آخرین بیمارم و اومد روی صندلی نشست. همه ی حرف هاش یادمه...

-سلام خانم دکتر من قسمت چپ سینم درد می کنه

دستم رو بردم گذاشتم روی دستش که گذاشته بود روی قلبش

-چطوری درد می کنه؟

-به جای تالاپ و تولوپ یه چیز دیگه می گه شمیم...شمیم...

زد رو پاش و ادامه داد

-اصلا حرراف شده، به جای مغزمم کار می کنه!

با لبخند پرسیدم: چطورمگه؟

-مثلا همین الان، داشتم می رفتم خونه اما یهو از این جا سر درد آوردم!

سرش رو آورد جلو تر...

-درمان داره؟

منم سرمو بردم نزدیک تر

-درمانش یه پیک شرابه نابه کنار همونی که مریضت کرده. و چند دست لباس جدیده که باید بعد از ۱۲ شب تو تنش ببینی و قلبت آروم بگیره.

با سر خودکار زدم رو میز

-دقیقا هر ۲۴ساعت نه هر پنج شنبه یا جمعه با تعطیلات رسمی

خندید دستمو بوسید

-پس پاشو که حال این بیمار پاره ی رو به موت رو بساز

از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم

-لباس جذاب از واجبات این درمانه ها، عجله کن، عجله کن که وضعیت اضطراریه

-بله حله فقط الان مشکل ویروسِ سمجی به اسم جانیاره که احتمال داره جلوی درمانمو بگیره!

خندم بلند تر شد

-نترس اون رو دکترت حل می کنه...

به خودم اومدم و چشمم به در بسته و سکوت محض تو اتاق موند.

یه نفس عمیق کشیدم و چشم هام رو بستم. اون شب یکی از قشنگ ترین شب هایی بود که می تونم بعد از این در نبود شاهو با حسرت یادش کنم.

یه روزای ازش متنفرم بودم حتی فکرشم نمی کردم به این جا برسیم که همون قدر که ترس از دست دادن جانیار رو داشتم ترس از دست دادن اون هم بهش اضافه بشه! از جام بلند شدم زنگ زدم به یه

شرکت نظافتی تا برام دو تا کارگر بفرستن. تا آخر وقت مطبم مثل همون روزهای اولی که توش مشغول شده بودم شده بود. اما من دیگه اون آدم پر شور و ذوق زده نبودم. برگشتم خونه و با منشیم صحبت کردم از فردا نوبت برام بچینه

شب یه رفتار عادی با جانیار داشتم و مریم خانم هم که نا خواسته از همه چی خبر داشت خیلی غصه ی منو می خورد. اما فعلا قوی بودن و صبر کردن بهترین گزینه بود.

از روز بعد مشغول کار توی مطب شدم. همه چی هم تو روال بود به جز حال گرفته ی من که باعث می شد لبخند روی لب هام برای هیچ بیماری

تو صورتم نشینه. آره، انکار می کردم و یه پوسته ی تو خالی از خودم سرپا نگه داشته بودم. مثل یه مترسک که بتونم باهاش از جانیار مراقبت کنم.

با این که لحظه به لحظه منتظر یه خبر و یا حتی یه تصمیم از طرف این دو تا برادر بودم اما روز به هفته کشید. یعنی منو جانیار تنها و بلاتکلیف زندگی می کردم. این زندگی ای بود که من می خواستم بدون مزاحمت هیچ فردی از خانواده ی پدری جانیار، اما جای خالی شاهو مثل شروع یأسگی برام پر از التهاب و درد و حال بدی بود. من به جز اون دیگه هیچ وقت با هیچ مردی نمی تونم زندگی کنم.چون دست ها و لب های اون روی تک تکه اندام هام و خاطرات قشنگم مهرو موم شده بود. و حالا اگه خودش رو از دست می دادم. اون تکرار ناپذیر بود.

یه آه کشیدم و از دفتر زدم بیرون، وقتی رسیدم خونه متوجه یه جفت کفش مردونه ی نا آشنا شدم! با تردید به داخل رفتم و با دیدن مالک که جانیار کنارش نشسته و با هم کتاب های درسیش رو نگاه می کنن، قلبم به زمین افتاد. پا تند کردم سمتش و ترسیده پرسیدم: کی اومدی؟

حتی نگاهش رو تو نگاهم ننداخت!

-چند ساعتی میشه

جانیار با ذوق اومد سمتم

-مامانی بابا قول داد امشب با هم بریم بیرون شام هم برام پیزا بگیره.

هیچ کس اندازه ی جانیار با کلمه به کلمه ی حرف هاش نمی تونست آتیشم بزنه. مالک که انگار متوجه حالت انفجاری بودنم شده بود به جانیار کفت: مامان خستس شاید دلش نخواد بیاد. مگه نه مامانش؟

-بابا؟

-جانم؟

-یعنی مامان فقط مامان منه، زن تو نیست؟

مالک که لبخند رو لبش پاک شده بود آروم جوابش رو داد

-درسته. اما بابا هنوز سر قول هایی که داده هست. می برتت همه ی کشور ها رو ببینی. مامانتم دوست داشت بیاد...

ترسیده پریدم وسط حرفش

-می خوام باهات حرف برنم

بهم لبخند مصنویی زد

-منم این جام حرف بزنیم. اما وقتی که جانیار توی شهربازی داره همه ی بازی ها رو امتحان می کنه. جانیار چطوره؟

-عالیه

از جاش پرید و رفت سریع لباس های شیک پوشید و با توپش که زیر بغلش جاش داده بود اومد پیش ما

-بریم

به مریم خانم گفتم اونم بیاد تا مواظب جانیار باشه. چهارتایی نشستیم توی ماشین مالک و به سمت شهر بازی رفتیم. جانیار از لحظه ی ورود با کارتی که مالک پرش کرده بود می چرخید توی شهر بازی و هر چی که می خواست رو سوار می شد. به مریم خانم اشاره کردم مراقبش باشه و همون لحظه صداش باعث شد تپش قلبم بره بالا

-شبیه خودته, خوشگله، سفید مفیده، جذابه...

یه آه کشیدو ادامه داد

-کارای مهاجرتم رو انجام دادم می خوام توی کانادا بعد از این عمرم رو بگذرونم.

پشت سر صورتش پر از نور های رنگی رنگی شهر بازی بود و توی هیاهوی دل من صدای جیغ و داد های مردم مثل یه حمله ی جنگی شبانه بود و من بی پناه تر از اون چیزی که به چشم می اومد بودم.

مالک عمیق به چشم هام نگاه کرد

-من عاشقت شدم.عاشقت بودم، توی تموم روزایی که تو زندان مونده بودم. همش به این فکر می کردم یه روز ما سه تا کنار هم قشنگ ترین روزا رو می سازیم. اصلا بعضی شبا تا خود صبح به تو فکر می کردم. من انتظار از دست دادنت رو این جوری نداشتم...

تکیهع داد به نرده ها و سرش رو انداخت پایین

-من انتظار این کار شاهو رو نداشتم! مطمئن بودم تو بخاطر پسرمون منو ول نمی کنی. حتی فکر ازدواجم به سرت نمی زنه. من تو رو سپرده بودم به شاهو فکر می کردم هیچ کس قابل اعتماد تر از اون نیست. اما... اما...

یه سیگار گذاشت رو لبش و به جانیار که روی کشتی اژدها برامون دست تکون میداد نگله می کرد

-حتی فکرشم نمی کردم من کسی بودم که عشق اونو دزد! حتی به فکرمم نرسیده که میشه سرنوشت منو برادرم که پاره ی تنمه این طوری به هم گره کور بخوره!

یه کام از سیگارش گرفت و دودش رو آروم داد بیرون. خیلی شبیه شاهو بود اما نه مثل اون برای من.

-الان کابوسم دیگه نداشتن تو نیست. فقط زمانی که یاد وقتی که تو رو برام آورد و گفت که بارداری می افتم، اون موقع که من از احساساتم نسیت بهت می گفتم براش یا تموم وقت هایی که تو رو سپردم دستش و اون لحظه به لحظه عذاب می کشید و دم نزد می افتم، از خودم حالم به هم می خوره.

سرش رو بلند کرد و جدی بهم نگاه کرد

- شروع ما از اول اشتباه بود. و اشتباهی پیش رفت. اما الان توی این شرایط هستیم.

به جانیار اشاره کرد و ادامه داد

-اون پسر منه، پاره ی تنه، دل خوشی عمرمه من جانیار رو با خودم می برم و یه زندگی جدید براش می سازم. تو هم یا زندگی ای که خواسته ی دلته ادامه بده.

با بغض نگاهش کردم، می دونستم التماس داره از تو نگاه و لحن صدام می ریزه اما نذاشتم خم بشم. استوار ایستادم

-اون بچه مال منه،چرا می خوای بچمو ازم بگیری؟

-این همه سال مال تو بود. الان نوبته منه. اگه میخوای باهاش بمونی باید با من بیای. بدون حرفی درباره ی شاهو و گذشته. دوباره از نو همه چی شروع میشه

سرم رو به چپ و راست تکون دادم

-اما من زندگی با تو رو نمی خوام! مالک من دوست ندارم. هیچ وقت دوست نداشتم. چرا میخوای زندگیم رو دوباره جهنم کنی!؟

عصبی سیگار رو زیر پاش له کرد

-نکنه انتظار داری بچمو بذارم و برم!؟فکر کردی من احساس ندارم؟ بچمو دوست ندارم؟ من قسم میخورم که نمی ذارم جانیار حتی یه لحظه کمبود داشته باشه. یه لحظه چشم ازش بر نمی دارم. نگرانش نباش بمون و زندگیت رو بکن

خواستم جوابش رو بدم که جانیار اومد پیشمون

-مامان بیا بریم اون سمت اونجا بازی های دو نفره داره

دست منو گرفت و به سمت مقصدش کشید

من که از حال بد بی جون شده بودم خیلی راحت به سمتش کشیده می شدم...

وقتی دید من زیاد دل به بازی نمیدم به مالک گفت بیاد اون هم اومد و من کنار کشیدم.

حتی حرف زدنمم نمی اومد مثل یه تیکه گوشت یه گوشه کز کرده بودم و چشم های گریونم از دور نگاهشون می کردم. جانیار خیلی زود با مالک خوب شده بود! این اصلا چیزی نبود که من انتظارش رو داشتم. نمی دونم شاید خون تو رگ هاش بود که براش می جوشید. اما پس من چی؟ اگه خودش قبول می کرد با باباش بره چی!؟ یه لحظه پام سست شد و می خواستم پخش زمین بشم که دست مالک دور کمرم چرخید.

از برخورد دست هاش چنان چندش ام شد که خودم رو ازش کندم و با فاصله ازش ایستادم.

جانیار که متوجه ی حال بدم شد گفت بریم خونه، تو ماشین خوابش برد و مالک اون رو تا روی تختش بغل کرد و برد. مالک نشیت کنارش و من هم نشستم این سمت تختش و دست گذاشتم روی دست های جانیار

-بچمو ازم نگیر

-اون بچه ی منم هست می فهمی؟ من پدرشم انتظار نداری که بچمو ول کنم برم!؟

-تو هنوز دو تا زن داری برو پیش اونا

عصبی دست کشید تو موهاش

-انقدر ازم بی خبری که حتی نمی دونی من اونا رو غیابی طلاق دادم.

تند جوابش رو دادم

-چون دوست ندارم، نمی خوامت چطوری اینو بهت بفهمونم!؟

تن صداش کمی بالا رفت

-نیاز نیست بهم بفهمونی من این بچه رو می برم تو هم به زندگی خودت برس

به سمتش خم شدم و با صدایی که زیر و لرزون بود جوابش رو دادم

-من بدون بچم نمی تونم زندگی کنم.

یهو عصبی دستمو گرفت کشید و از اتاق اومدیدم بیرون و به سمت حیاط رفت...

وقتی در رو بست مثل بمب ترکید

-اصلات تو حالیت هست چی می خوای از من!؟ حرف دهنتو مزه مزه می کنی؟

سرم پایین بود و از شدت حال بدم لب هام به هم چسبیده بود

وقتی دید من سکوت کردم آروم تر شد

-هر موقع خواستی بیا ببینش، من با ازدواجت با شاهو...

یه نفس عمیق کشید و جملش رو تموم کرد

-...مشکلی ندارم.

با گریه نگاهش کردم

-من بدون جانیار نمی تونم زندگی کنم. حتی یه لحظه نمی تونم آرامش داشته باشم. من اگه اون نباشه عذاب می کشم استرس می گیرم.

بی حرف نگاهم می کرد اما آروم آروم دستش اومد لای موهای بازم که جدیدن کراتینه کرده بودم و لخت و خرمایی رنگ بودن...

نگاهش تو موهام چرخ می خورد اما حرف هاش خیلی از خواسته های من دور بود

-با من بیا، همه ی گذشته رو جبران می کنم. قسم می خورم به تک تک تار موهات

موهامو از لای دست هاش بیرون کشیدم و پشتم رو بهش کردم

-ایدآل ترین رابطه ی ما فقط اینه که تو پدر بچه ی منی، جز این تو برای من هیچ چیزی جز یه متحاوزگر...

چنگ زد تو موهام چسبوندتم به دیوار، فاصله ی صورتم از صورتش فقط چند سانت بود و اون عصبانی نگاهم می کرد.

-می خوای دوباره همه ی اون بلا ها رو سرت بیارم قاچاقی با دست و پای بسته ببرمت تا بفهمی من کیم؟

لبهام رو محکم رو هم فشار می دادم تا بغضم نترکه، بعد از این همه سال دوباره اون حس های تلخ گذشته رو تجربه کرده بودم...

چشم هام رو بستم و فقط از ته دلم صداش زدم

-خدا...

همون لحظه مالک با ضربه از من جدا شد و فاصله ی بینمون رو شاهو پر کرد! انقدر از این اتفاق جا خوردم که زبونم بند اومده بود.

شاهو مثل یه سپر جلوم ایستاده بود اما یه کلمه حرف از دهنش بیرون نزد. و در آخر مالک هم بی حرف از ما فاصله گرفت اما قبل از خارج شدن از خونه بلند گفت:

-اگه می خوای با جانیار باشی باید با من بیای نه که بمون همین جا، من بچمو می برم.

اینو گفت و در و بست و رفت

به شاهو نگاه شاهو کردم و بغضم شکست

-همینو می خواستی؟ خیلی بی معرفتی...

یه نفس گرفتم و دوباره گله کردم

-منو تو بدترین شرایط تنها گذاشتی، وقتی که باید بودی ولم کردی رفتی...

مشت زدم به قفسه ی سینش

-الان اومدی که چیکار کنی؟ منو راهی کنی تا باهاش برم؟ دروغ بود. همه ی حرفای عاشقانت دروغ بود. اما لعنتی من عاشق تو و زندگیم بودم من... من...

رومو ازش گرفتم

-با کی دارم حرف می زنم آخه!

برگشتم خونه و در ورودی رو بستم تا نیاد اما ته دلم منتظر بودم بیاد و این نبودن هاش رو از دلم در بیاره و بگه نمی ذارم اتفاقی بیوفته به من اعتماد کن. اما هر چقدر به در نگاه کردم نیومد! اون واقعا نیومد! اون دوباره رفته بود...

شاهو

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم. باید چیکار می کردم!؟ اگه می رفتم پیش شمیم مالک لج باز تر می شد و اگه نمی رفتم هم شمیم بیشتر از این آسیب می دید.

آخر تصمیم گرفتم برم به طرف مالک...

رفتم بیرون از خونه و شماره اش رو گرفتم فکر نمی کردم جواب بده اما جواب داد

-چیه؟

-میخوام باهات حرف بزنم. دیگه فرار کردن بسه. بیا مشکلات بینمون رو حل کنیم و اگه درمان نداره چاره کنم.

-بیا سر کوچه بغل دکه

سرعت قدم هام رو زیاد کردم و اون رو در حالی که دو تا نخ سیگار از فروشده ی دکه می گرفت دیدم.

اون هیچوقت هر سیگاری رو نمی کشید چرا الان داره همچین آشغال هایی رو می خره!؟

رفتم کنارش و آروم گفت:

-بشین

وقتی نشستیم راه افتاد سمت ساحل دریا... ماشین رو نزدیک به دریا نگه داشت و سرش رو به صندلی تکیه داد. شب بود و جزر و مد شدید تر به نظر می رسید و صدای امواجی که توی سکوت ما شناور بودن...

یکی از سیگارها رو داد به من اون یکی رو گذاشت رو لبش و با فنکش رو شنش کرد. همیشه سیگار منو با سیگار خودش روشن می کرد اما الان همین طوری داده بودش بهم!

سیگار رو توی دستم بازی میدادم اما اون یه کام ازش گرفت و با یه سرفه دودش رو پخش پلا داد بیرون

ازش پرسیدم:

-تو که هیچ وقت از این آشغالا نمی کشیدی!

سرش رو چرخوند و نگاهم کرد

-می خوام بدونم طعم آشغال بودن یعنی چی. قبل از زندان رفتن حرف حرف من بود همه چی مال من بود. همه حسرت جایگاه منو داشتن، اون موقع سیگارام همه برگ بود و دست ساز ، اما الان شدم یه یه تیکه آشغال که زنم نمی خوادش، بچمو نمی شناستش، داداشم...داداشمم

خواستم حرف بزنم که نذاشت

-هیس هیچی نگو...

یه کام از سیگار دوباره گرفت باز هم با یه صورت جمع شده به سرفه افتاد

-من الان یه تیکه آشغال شدم. نه مثل قبل می تازم و نه کسی برام مونده. این سیگار لیاقت الان منه، آشغال بودن، آشغال کشیدن...

گوشه ی چشم هاش رو فشار داد

-من فقط پسرمو می خوام.نه معشوق خواستم نه برادر

-اون بدون جانیار نمی تونه زندگی کنه.

-عادت می کنه.

-اگه بخاطر بچه بخواد باهات بیاد چی؟

نگاه کرد به چشم هام

-تو دوسش داری؟

سرم رو با کلافکی تکون دادم

-این همه دو رویی و خیانت بس نیست واسه تکرار نکردن کلمه ای مثل عشق؟

به دریا نگاه کرد

-نمی برمش

با فندک سیگارمو روشن کردم و گذاشتم رو لبم و منم مثل اون به سرفه افتادم

-اون بدون بچش نمی مونه، اگرم بمونه من اون آشغالی میشم که باید درد کشیدن عزیزش رو ببیته و نتونه کاری کنه.

مالک دست کشید توی موهای کوتاهش

-ازم انتظار نداری که بچمو ول کنم برم!؟

-نه...

لب هام رو محکم رو هم فشار دادم که صدای لرزونم رو کنترل کنم.

-شمیمم ببر اما مجبورش نکن به بودن باهات، نذار دوباره اون احساس نا امنی ای که براش ساختی و هنوز هم براش کابوس شبانه

به حساب میاد تکرار بشه. من شمیم رو این طوری نمی خوام. این طوری که هر روز با من زندگی کنه در صورتی که هزار بار از فکر جانیار میمیره و زنده میشه. من عشق شمیم به جانیار رو به چشم دیدم. این انصاف نیست که از هم جدا بشن.ببرش...ببرش اما آزارش نده.

دیگه نمی تونستم اون شرایط رو تحمل کنم با یه خداحافظ که درست بگوش نرسه از ماشین پیاده شدم و به سمت مخالف ماشین به راه افتادم...

بارها و بارها از سر بیچارگی و درموندگی آواره این کوچه ها و خیابون ها بودم. فقط قدم بر می داشتم بدون این که بدونم کجا؟ انقدر رفتم که بخاطر خشکی گلوم تنفس برام سخت شده بود و به اجبار چند لحظه سر جام ایستادم. نیمه هاش شب بود و همه مغازه ها بسته.

انگار همه تو یه خواب قشنگ و آروم پیش خانواده شون رو داره تجربه می کنن و فقط منم که این طوری مثل یه سگ ولگرد دارم توی کوچه ها پرسه می زنم.

از همون جا ماشین گرفتم واسه زاهدان بهتر بود من بده بشم برای شمیم تا رفتن براش رو سخت نکنم. بذار فکر کنه من ولش کردم من نخواستم این طوری بخاطر غرورش هم شده بچش رو بر می داره و محکم میره. دیگه تحمل گریه کردنش رو ندارم. نمی خوام ببینمش یا حتی صدای شاهو گفتنش رو بشنوم. وقتی بره اون خونه رو آتیش می زنم و دیکه از اون شهر واسه همیشه میرم.

از تک تک افکارم سر درد گرفته بودم. تا خود زاهدان هفت ساعت رو خوابیدم و وقتی رسیدم صبح شده بود. رفتم خونه ی قدیمی بابا و روی مبل کهنه قدیمیش نشستم. انگار همه ی خاطراتمون تو این خونه یادم می افته. ما برای این شهر بودیم اما آواره ی خیلی جاها، اگه می تونسم به عقب برگردم هسچ وقت دا تو کار خلاف نمی

داشتم. یه زندگی آروم با یه درآمد که محتاج کسی نباشی صد شرف داره به زندگی ای که توش پر از پول و اتفاقات غیر قابل پیش بینی و کثیفه. خدایا من چند سال پیش توبه کردم و برای جبران گناه ها واشتباهام هر کاری کردم. ازت بازم بخشش می خوام، زندگیم با شمیم رو دوباره به من ببخش...

چشم هام رو روی هم فشار دادم تا قطره ی اشک تو چشم هام رو بیرون بندازم. حقیر و ضعیف به نظر می رسیدم، الان شمیم چه فکری راجب من می کنه؟ تو بدترین شرایط پیشش نیستم. در حالی که من می دونم اگه مالک منو کنارش ببینه دیوونه تر میشه و لج باز تر و این گره کور تر و نفس گیر تر میشه.اون مالک رو دوست نداره اما مالک هنوز همون قدر چشمش دنبالشه اینو تو همون نگاه اول برادرم خوندم و هر چی قبل از اومدنش رشته کرده بودم پنبه شد! همش می گفتم اون بیاد هیچ کاری نمی تونه بکنه چون شمیم رو از یاد می بره و دیگه نمی خوادش. فکر می کردم راضی میشه جانیار رو

بذاره و بره اما الان که تو شرایطشم حس می کنم خیلی ساده و سطحی فکر می کردم.

شل گرفتم سفت خوردم و حالا این منم که باید کنار بکشم.

از فشار عصبی دلم می خواست بمیرم تا دیگه حسشون نکنم اما زنده بودم و هنوز اول راه... بعد رفتنش زندگی کردن قطعا سخت تر می شد.

دوتا قرص دیگه انداختم و روی مبل خوابیدم...

صبح با صدای زنگ گوشیم لای چشم هام باز شد

با دیدن اسم شمیم از بیدار شدنم پشیمون شدم.

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و جواب دادم.

اولین صدایی که شنیدم صدای گریه کردنش بود.

-الان که باید باشی کجایی؟ حالم خوب نیست دارم میمیرم از غصه، چطور می تونی نباشی؟ها؟ تو به من گفتی تا من هستم نگران نباش الان چرا نیستی؟ چرا پای حرفات نموندی؟

لبم رو گاز گرفتم و با صدای افسرده ای که خواب آلودگی داغون ترش کرده بود به حرف اومدم

-بهم گفتی ازت نخوام باهام زندگی کنی وقتی بچت پیشت نیست.

صدای گریش بلند تر شد اما با همون صدای به هم ریخته حرف هاشو زد

-بهت گفتم ازم بخواه برات بمیرم میمیرم. بخدا که اگه مرگ رو ازم می خواستی بهتر از این نبودنته! من عاشق زندگیمون بودم من لحظه به لحظه با تو زندگی کردم چطوری با مالک برم؟ تو از من می خوای پا بذارم تو دل تموم کابوس هام؟ کم شب هایی بود که حال بد منو دیدی؟

-می تونی بدون بچت زندگی کنی؟

هق هق گریه کردنش این بار بند دلمو پاره کرد

-نه من بدون بچم میمیرم

چند لحظه سکوت کردم و آزار دهنده ترین کلمات رو به زبون آوردم

-من دیگه دوست ندارم.چند سال زندگی کردم باهات هوات از سرم افتاد دیگه نمی خوامت، دیگه نمی خوام باهات زندگی کنم.

صداش قطع شد دیگه حتی صدای نفس کشیدنش هم به گوشم نمی رسید

صدلم به لرزه در اومد

-میشنوی صدامو؟ دیگه من نیستم اون خونه و اون مطب مهریته هر کاری خواستی باهاشون بکن من دیگه نیستم.

-شاهو!

-دیگه ازت خسته شدم دلمو زدی میخوام این بار با یه یکی عقد کنم و زندگی جدیدی رو شروع کنم.

-این... این حرفا واقعین!؟

-آره همشون واقعیت من دیگه نیستم هر تصمیمی خواستی واسه زندگیت بگیر.

-نه شاهو نه الان وقت تنها گذاشتنم نیست لعنتی

-بین ما فقط یه صیغه ی محرمیت بود که همین الان بقیش رو می بخشم

یهو با جیغ تکرار کرد

-من نمی بخشم، نمی بخشم منو تنها نذار من به جز تو کسی رو ندارم، من چطور تنهایی بچمو نگه دارم!؟ تو رو خدا منو تنها نذار اون بچمو می بره!

یه نفس گرفتم و بی جون حرف زدم

-اون بچتو می بره و تو هم مجبوری باهاش بری. نفر اول زندگی تو جانیاره، من حتی اگه بیام اون جا التماستم کنم تو باز اونو ول نمی کنی. اگه برم پیش مالک خودمو به آب و آتیش هم بزنم اون از بچش نمیگذره . برای آخرین بار ازت میپرسم: تو جانیار رو ول می کنی؟

-من بدون اون نمی تونم زندگی کنم

بی مکث حرف آخرمو زدم

-بین منو تو همه چی تموم شد.

گوشی رو قطع کردم و چشم هام رو بستم...

چند روز گذشت اما از فکر و خیال زندگی کردنی وجود نداشت من وسط عشقم و برادرم مونده بودم! زنگ زدم به وکیل مالک. اولش دو دل بودم اما وقتی جواب داد دیگه اتفاق افتاده بود.

-سلام آقای مهدوی

-درود به شما، احوالتون؟

از حرف زدنش معلوم بود در جریا همه چی هست.

-ممنون خوبیم.شما الان کجایی؟

-زاهدان توی اتاق کارم

-مالک رو دیدید؟

-بله تلفنی در تماس هستیم.

یه لحظه مکث کردم تا فکر کنم چطور باهاش حرف بزنم آخر تصمیم گرفتم معمولی باشم

-دهنت چفت و بس داره؟

حالا اون بود که سکوت کرد و با تغییر لحن جوابمو داد

-در چه مورد؟

-حوصله حرف های اضافه ندارم فقط بگو چند میگیری با منم اوکی باشی؟

-اختیار دارید. از شما به ما زیاد رسیده موردی نیست. من هر اطلاعاتی که بخواید شما رو در جریانش قرار میدم

-واسه جانیار چیکار داره می کنه؟

-به من چند تا راه گفته: اولی رضایت کتبی مادرشه و دادن همه ی اختیارته آقا زاده هستش دومی گرفتن آزمایش ژنتیک و تغییر فامیلی بچه و در نهایت بردنشه و راه سوم که خودشون بیشتر پیگیری می کنه و بار ها از من مشاوره گرفته این که خانم رو عقد کنن و اقامت همیشگی بگیرن.

-درباره ی اولی با خانم صحبت کردی؟

-بله دیروز خونه ی ایشون توی چابهار بودم، ایشون همه ی برگه ها رو پاره کرد و با ناخون هاشون به صورت آقا مالک چند زد و ایشون عصبانی شدن و متاسفانه به زد و خورد رسیدن.

یهو قلبم تیر کشید

-چی!؟ مالک شمیم رو زد!؟

-بله متاسفانه و آقا زاده رو هم با خودشون بردن

-کجا؟

-از این مورد خبری ندارم

صدام به لرزه افتاد

-به خانم چیزی شد؟

-نمی دونم من فقط تونستم آقا مالک و پسرشون رو از خونه بیرون بیارم تا دعوا بالا نگیره .

-یه شماره کارت بده برات هرچقدر بخوای پول می زنم فقط مو به مو خبر بده

-چشم آقا

-مالک بو نبره

-نگران نباشید.

گوشی رو قطع کردم و بدون نگاه کردن به لباس تو تنم سوار ماشین شدم و راه افتادم.

از این جا تا پیش شمیم ساعت ها راه بود و من حتی متوجه نبودم چطور دارم ماشین رو کنترل می کنم! با تموم سرعتی که می شد داشت درحال حرکت بودم...

یهو پلیس راهور کنار جاده برام دست بالا آورد و با دیدن استوپ توی یه زمینه ی قرمز به خودم اومدم، خواستم جلوی پلیسه نگه دارم که

نمی دونم چرا صد متر پایین ترش تونستم نگه دارم! دنده عقب رفتم و نزدیک پلیس نگه داشتمو اون با حیرت و عصبانیت بهم توپید

-چته!؟ سر آوردی!؟ اصلا حالیته داری با چه سرعت میری!؟ همه ی دوربینا گرفتنت دیگه آخر من تونستم نگهت دارم

دید من هیچی نمی گم شروع کرد به چک کردن وضعیت سلامتیم تا ببینه مستم یا توهمی نباشم وقتی دید سالمم مدارکمو خواست.
بهش دادم و با همون بغض پر شده ی گلوم نگاهش کردم

-باید برم جریمه رد کن

-چی! با این وضعیت باید ماشینتو بخوابونم

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و جدی باهاش حرف زدم

-ببین زن منو زدن نبودم وضعیتم الان مناسب نیست بذار برم برگه بده میارم

یه نگاه بهم کرد و گفت: برو ولی ماشینت توقیع هستش دوباره بهش رسیدگی کن

دیگه صبر نکردم سوار شدم و راه افتادم...

هنوز یک ساعت نگذشته بود که یه پلیس دیگه برام ایست بالا گرفت اما چون می دونستم ماشینم توقیفیه بی توجه بهش گاز دادم. و فکر کنم انقدر سرعتم بالا بود که وقتی دنبالم می اومد یک لحظه دیدمشون و دیگه به چشمم نخوردن. دیگه انقدر پلیس پلیس شده بود که مجبورند شدم ماشین رو دور تر از خونه پارک کنم و تاکسی بگیرم برم خونه چون می دونستم ماشینمو با یدک کش می برن.

وسایلم رو برداشتم و کنار جاده ه دست تکون دادم و اولین ماشینی که نگه داشت سوار شدم و اون هم وقتی متوجه عجله ی من شد از بی راه ها می رفت تا سریع تر برسیم. وقتی در خونه رو دیدم نفهمیدم چند تا ورق پول دادم به طرف فقط راه افتادم سمت خونه،

دست کلیدش همیشه پیشم بود. در رو که باز کردم با قدم های بلند خودم رو به داخل خونه رسوندم اما خونه توی سکوت مطلق بود! حالم خراب تر شد. رفتم سمت اتاقمون وقتی در رو باز کردم متوجه یه جسم مچاله شده روی تخت شدم! لامپ رو روشن کردم و رفتم سمتش و با صدای گرفته صداش زدم

-شمیم!

دست گذاشتم رو بازوش و چرخوندمش،با دیدن سیاهی زیر چشمش و لبش که پاره شده بود پاهام سست شد و نشستم رو تخت

نگاهم تو صورت گریونش خشک شده بود. مگه چند ساعته که داره گریه می کنه!؟

-وای شمیم وای شمیم

با گریه باهام حرف می زد

-وقتی بچمو برد تو کجا بودی؟ وقتی منو زد پرتم کرد کجا بود؟ الان چرا این جایی؟ ها؟ الان که ازت بریدم و دیگه منتظرت نبودم چرا برگشتی؟

یه نفس گرفت و توی باز دمش بغضش شکست

-چرا اومدی؟

مشت هاش رو توی سینم می کوبید و صدای ناله هاش گوشمو کر کرده بود

دست هاش گرفتم و بوسیدم

-من گوه خوردن غلط کردم دیگه نمیرم دیگه تنهات نمی ذارم

دستش رو از دستم بیرون کشید و پتو رو کشید سرش

- تو به من گفتی پای همه چی هستم اما بچمو بردن تو نبودی زیر دست و پاش دوباره داشتم جون میدادم اما بازم هیچ کس منو نجات نداد! باز اون لحظه ای که باید بودی نبودی.

حرفش دلمو آشوب کرد

-اشتباه کردم مقصر منم

صدای آروم غمگینش رسید به گوشم

-دنبال مقصر نیستم فقط دلم بچمو می خواد

-میارمش قول میدم

یهو پتو رو زد کنار و نشست رو تخت

-همین الان؟

چشم هام رو یه لحظه بستم و با این که الان وقتش نبود اما جوابش رو دادم

-همین الان

دست کشیدم به موهای چسبیده روی صورتش و گونه های خیسش

-من همین الان میرم دنبالش تا برش نگردونم پامو این جا نمی ذارم

بی حرف نگاهم می کرد و من مجبور شدم نگاهمو ازش بدوزدم تا نفهمه چقدر زدن این حرف برام سخته

-می تونی؟

ایستادم

-تو خوب باش این بار من جا نمی زنم

-خواستم برم که دست انداخت به بازوم و سرش رو بهش تکیه داد

-ببخشید که اون روز مجبورت کردم منو با خودت ببری و بابات سکته کرد. من انتظارش رو نداشتم.

منم مثل خودش زمزه وار حرف زدم

-مقصر منم که وقتی بابا مرد احساس ضعیف بودنم قوی شد و پشت تو رو هم خالی کردم. ببخش که نبودم و تو دوباره آسیب دیدی.

به پاهام فشار آورد از جاش بلند شد و بغلم کرد

-دیگه ولم نکن وقتی تو نیستی من پشتم خالیه دلم خالیه، تو همه چیزی هستی که من می تونم باهاش قوی بمونم.

دست هام رو دو طرف صورتش قرار دادم و نگاهش کردم

-قوی بمون ما برای نرفتن جانیار همه تلاشمون رو می کنیم.

طولانی و با غصه نگاهم می کرد. خودش هم می دونست مالک از بچه اش نمی گذره ما فقط یک درصد شانس داشتیم برای نگه داشتن جانیار، اونم دور از دسترس بودن بود. باید این بار هر طورشده به دستش بیارم و بی خبر از همه جاهایی که اون میتونه ردی ازمون پیدا کنه دور بمونیم. تنها راهش همینه.

بخاطر همین حساب کتاب های تو سرم بهش لبخند زدم و ازش خواستم نگران نباشه. و بعد سویچ ماشینش رو گرفتم و از خونه زدم بیرون، هوای شهر برام سنگین به نظر می رسید. یه گوشه نگه داشتم و شماره ی مالک رو گرفتم. چند بار زنگ زدم جواب نداد مجبور شدم بهش پیام بدم «باید ببینمت این طوری ازت نا امید میشم، تو این طوری نبودی.»

طولی نکشید که صدای پیام اومد.«چابهارم تو هتل...»

خدا رو شکر از شهر نبردتش قطعا از بهانه گیری های جانیار و موندن از مدرسش ترسیده. اون دیگه انقدارم بد نبود که اگه زورش نرسه دیوار بچینه و هیچ دری براش نذاره.

راهی هتلی که توش ساکن بودن شدم وقتی رسیدم دو تا از آدم هاش اومدن سراغم و یکی ماشین رو برد و اون یکی باهام راه اومد. اینا آدم هایی بودن که قبلا می تونستم باهاشون مثل آدمای خودم

رفتار کنم اما الان حس صمیمیتی نسبت بهشون نداشتم! حتی حس برادرانه ای هم به مالک نداشتم. موقعی ورود به سالن یکی دیگه این سمتم به راه افتاد و سه نفری سوار آسانسور شدیم. حس خیلی بدی داشتم. کاش تنها نمی اومدم. عجله کردم.

وقتی در آسانسور باز شد یکی به در اتاق شماره ی ۲۰۴ اشاره کرد که جز اتاق های وی آی پی به حساب می اومد. یکی در رو با کارت برام باز کرد و من وقتی وارد شدم اولین چیزی که چشمم رو به خودش جلب کرد دو تا دختر خفن و خوشگل با لباس هایی که در حال بسته بودن شیک بودن بود و جانیارکه بینشون نشسته بود و یکی از اون ها بهش دیکته می گفت و اون یکی یه کتاب دیگه دستش بود. از نگاه جانیار شیطنت رو میدیدم که زیر زیرکی داشت می خندید. چشم شمیم روشن.

صدای مالک حواسمو پرت کرد

-بهش گفتم می تونه انتخاب کنه هزارتا مامام به هر شکلی که دوست داره داشته باشه مامان هایی که هر چی اون بخواد رو براش تأمین می کنن. چطوره؟

نگاه کردم تو چشم هاش، لج بازی تو ذاتش بود حتی با این سن و سال.

اما تا کی باید بی حرکت می موندم تا یه وقت لج بازی اون رو بیدار نکنم؟

ابرو هام کمی به بالا حرکت کردن و لحن حرف زدنم انقدر جدی بود که باعث بی حرکت شدن مداد تو دست جانیار بشه

-آره هزار تا زن می تونن واسش مادری کنن اما تو حق نداشتی زنی که ۹ماه به شکم کشیدتش و این همه سال زحمتش رو کشیده رو بزنی و درب و داغون بذاریو بچش رو ببری. جانیار انقدر بزرگ شده که بفهمه مامان واقعی یعنی چی

مالک دست کشید تو ریش های سفید و کم پشت شده ی صورتش خواست جوابمو بده که جانیار دویید سمت منو محکم چسبید به پام

-عمو منو ببر پیش مامانم

صدای گریش بلند شد

-من مامانمو میخوام بابا اونو زد من ترسیدم... ترسیدم به بابا بگم که منو برگردونه...

همون جور که دستم رو پشت جانیار آروم تکون می دادم با یه نگاه پیروزمندانه به مالک نگاه می کردم.

-عمو جون اینو باید شخصا به بابات بگی

-نه عمو من از اون می ترسم اون مامانو زد مامان یه بار به من گفت که بابات منو اذیت کرده من باور نکردم فکر کردم الکی می گه اما بابا مامان رو زد و...

یهو دست جانیار توسط مالک کشیده شد

-جانیار!؟ من مگه نگفتم چقدر تو رو دوست دارم!؟ مامان تو می خواد تو رو از من بگیره

جانیار همون جور که محکم به من چسبیده بود بلند جوابش رو می داد

-من مامانمو می خوام. من می خوام اون پیشم باشه من این مامان ها رو نمی خوام اونا مثل مامان نیستن.

حرف های جانیار یه قوت قلبی قوی بهم داد طوری که ترجیح دادم فقط سکوت کنم.

اما مالک انگار با اون هم لج کرده بود!

-خفه شو توله سگ

به اون زن ها اشاره کرد که بیان ببرنش

جانیار که دید اونا دارن میان سمتش عین موش ازم اومد بالا و مجبور شدم بغلش کنم تا دسته زنه خود با بازم با چشم های عصبی اخم کرد

-دستت بهش بخوره شکوندمش

دست دختره رو هوا مونده و نگاهش تو نگاه مالک

به مالک تشر زدن

-می خوای به این بچه لطمه بزنی؟

روشو ازمون گرفت و زنه ازم فاصله گرفت

جانیار رو بوسیدم و محکم تو بغلم فشارش دادم تا آروم بشه

وقتی دیدم که آروم شده به مالک که پشت به ما کلافه مونده بود نگاه کردم. اون باخت باهمین حرف های جانیار باخت.

-می خوای یه بچه رو از مادرش جدا کنی؟

نشست رو مبل و جوابمو داد

-خودش نمی خواد پیش بچش باشه

یه مکث کردم و یه جواب قاطع دادم

- چون مادرش شوهر داره و تو حق نداشتی بری تو خونه ی یه نفر دیگه و زنش رو به قصد کشت بزنی!

با صورت قرمز شده خواست داد بزنه که دستمو بردم بالا

-حرف من هنوز تموم نشده صبر کن. این مدت رو دخالت نکردم چون فکر می کردم می شناسمت چون نمی خواستم لج بازت کنم. هر بار برام مثل روز روشن بود که تو انقدر عوض شدی که خودت بفهمی دیگه نمی تونی اون زنی رو که به وحشیانه و بی رحمانه ترین روشی که وجود داشت برای خودت کردیش رو داشته باشیش. فکر می کردم انقدر عاقل هستی که بدونی که دیگه یه بچه رو نمی شه با

زور و کتک و اجبار برای خواسته های خودت نگهش داری و بهش ظلم کنی.

مالک دست گذاشت رو صورتش و من همون جور که جانیار رو تو بغلم سفت و محکم نگه داشت بودم ادامه دادم

-این بچه خیلی کوچیکه واسه این که الان بخواد مادرش رو با یه پدر لج بازی و زورگو عوض کنه. آره تو می تونی به هر روشی که می خوای با خودت ببریش، هزار تا براش مادر بسازی اما آسیبی که بهش می زنی کمتر از اون آسیبی که به مادرش زدی نیست.

صدای دو رگه اش رسید به گوشم

-میخوام باهاش حرف بزنم

-نه دیگه نمی ذارم بهش آسیب بزنی

-جانیار رو بذار برو، بهش بگو اگه بچش رو می خواد خودش بیاد این جا

کلافه دست کشیدم به موهام

-مالک بس کن

اشاره کرد به یکی از مرد هایی که با من اومد بودن و اون اومد جانیار رو از بغلم کشید بیرون

مالک- فردا ساعت دو همین جا. برو نمی خوام ببینمت

جانیار با گریه و جیغو داد میخواست به سمت من بیاد اما حریف اون مرد قوی نبود. به اجبار رومو ازشون گرفتم و از اتاق خارج شدم...

از هتل اومدم بیرون که یه نسیم خنک از سمت دریا منو به خودم آورد. یکی از آدم های مالک سویچ رو گرفت جلوم و بعد از گرفتنش به راه افتادم.

نگاهم افتاد به فرمون ماشین شمیم، قرار بود امسال تولدتش براش یه ماشین صفر کیلومتر و خفن بخرم. همیشه با خنده بهش می گفتم باید یه ماشین خفن تر داشته باشی تا دکتر تر به نظر برسی و اون می خندید. می خندید؟ چقدر دور و دست نیافتنی! رفتم سمت خونه و ماشین رو داخل پارک کردم و به سمت خونه به راه افتادم...

شمیم روی مبل نشسته بود و با این که هوا آنچنان سرد نبود اما یه پتو نازک دورش پیچونده بود و دست هاش رو دور فنجون دمنوش همیشگیش قفل کرده بود

رفتم کنارش نشستم و فنجون رو از دستش گرفتم و گذاشتم رو میز، با تموم دل تنگیم با همون پتوی دورش تو آغوشم فشارش دادم.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود

-جانیار رو نیاوردی؟

-هیس اون جاش خوبه یکم بذار آروم بشیم حرف می زنیم.

-باهات قهرم

نگاه تو نگاهش ایستاد، دلخوری رو به راحتی میشد از نگاهش فهمید

-اشتباه کردم

نگاهشو از نگاهم گرفت

-منو تنها ول کردی با غول مرحله ی آخر. جانیار هر روز باید می رفت مدرسه و من هر روز هزار بار به مدرسه اش زنگ می زدم. هیچ آرامشی نداشتم. همش می ترسید مالک از یه جا سر برسه من بمونم و اون و این اتفاق به بدترین شکل افتاد.

محکم تر به خودم فشارش دادم

-حالم خوب نیست بیشتر آزارم نده می دونم من هم کم مقصر نبودم.

سرش رو به سمتم چرخوند

-تو رو خدا بگو جانیار کجاست؟

با یه لبخند بهش نگاه کردم

-مالک دو تا داف، پلنگ، اصلا چی بگم؟ دو تا حوری بهشتی گذاشته بود این و و اون ورش یکیش داشت بهش دیکته می گفت یکی هم کتابه هاش رو نگاه می کرد.

چشم های شمیم گرد شد

-ها!؟

لبخندم عمیق تر شد

-مالک به جانیار گفته که صد تا مامان هر جور که اون بخواد براش میاره هر کاری که اون بخواد براش می کنن، هر چی که بخواد براش آماده میکنن. جانیار همچین با شیطنت بهشون نگاه می کرد که بهت قول میدم اگه چند روز دیگه اون جا بمونه نوه دار میشی

-شاهو!

صدای خندم بلند تر شد با حسادت جواب داد

-یعنی اونا رو جانیار بیشتر دوست داره؟

دوباره بغلش کردم

-نه اومد چسبید به من گفت منو ببر پیش مامانم نمی خواد این جا باشم مامان خودمو می خوام.

یه لبخند نشست رو لبش و من بی خبر بوسه از صورتش ویدم و بعد پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم

-آروم باش قربونت برم

-مالک نذاشت جانیار رو بیاری؟

-گفت فردا ساعت دو شمیم بیاد حرف بزنیم.

رنگ از روش پرید

-نه

-نگران نباش هیچ اتفاقی نمیوفته بهت قول میدم

-نمی خوام ببینمش

-اون ازم خواست که فردا تو رو ببینه.

از جاش بلند شد و پریشون شروع کرد به قدم برداشتن

-من نمی خوام ببینمش من نمی خوام برن پیشش مگه تو نگفتی بچمو برام میاری؟ مگه...

از جام بلند شدم دست گذاشتم رو لب هاش

-بهت قول میدم هیچ اتفاقی نمیوفته برو حرف هاش رو بشنو، شاید تو فردا بتونی با حرف هات اونو راضی کنی جانیار رو نبره. این کار فقط از دست تو بر میاد. اون حرف و عمل منو قبول نمی کنه.

-پس باهام بیا

-نه شمیم ازت خواهش می کنم اون اشتباه رو دوبار تکرار نکن. مالک منو کنار تو ببینه ناراحت میشه یک بار رو در رو با پدر بچت حرف بزن. این بهترین راه برای تموم کردن این جهنمه. رو در رو حرف هات رو بزن .

با بغض نگاهم می کرد اما من به روش لبخند زدم

-مالک حرف های صادقانه رو راحت تر قبول می کنه.خودت بگو خودت حرف هاش رو گوش کن جانیار سهم اون هم هست حق داره درباره اش باهات حرف بزنه.

سرش رو تکون داد

-اما دفعه ی پیش که اومد این جا حرف نزد فقط زور گفت

-این بار فرق میکنه. اون فهمیده که از این روش به جایی نمیرسه.

دست کشیدم روی کمرش و ستون فقراتش

-باشه عزیزم؟

یکم نگاهم کرد و سرش رو تکون داد

خودم حالم بد می شد از این که مالک شمیم رو تنها ببینه اما کاری از دستم بر نمی اومد باید کنار می اومدم.

شمیم رو توی آغوشم گرفتم و به سمت اتاق به راه افتادم چون این مدت ندیدنش خمار و تشنه ام کرده بود...

حال روحیمون خوب نبود اما عجیب کشش لمس شدن رو داشتیم. انگار بودنمون کنار هم وقتی حتی یه حریر نازک هم بینمون فاصله نندازه چیزیه که هر دومون به قدرتش ایمان داشتیم. ما یه روح بودیم تو دو تا جسم خاکی من به احساسات بینمون ایمان داشتم...

شمیم

اون شب تا خود صبح چسبیده بودم بهش جوری که دلم می خواست حل بشم توی گوشت و خونش. خیلی از دستش بخاطر نبودن هاش ناراحت بودم اما واقعا عاشق کور میشه! چون فقط دلم میخواست همین طوری بدون فاصله دوباره بتونم تو آغوشش برای ساعت ها به خواب برم...

روز بعد با تموم بی خوابی های شب قبل باز هم انقدر نا آروم بودم که یک لحظه نمی تونستم بشینم تا حداقل انرژی کم نیارم. همش در حال راه رفتن بودم. این که شاهو باهام نمی اومد ترسناک بود.

ساعت نزدیک های دو بود که شاهو گفت بریم.

اون راننده بود و من با تن و بدن لرزیده همش دست هام رو به هم می مالیدم

جلوی یه هتل نگه داشت که سه تا مرد اومدن کنار ماشین و یکی در رو برام باز کرد. با چشم های ترسیده بهش نگاه می کردم که صدای شاهو بهم قدرت داد

-قوی باش

از ماشین که پیاده شدم یکی دیگه به شاهو گفت که از این جا بره و همون مردی که در رو برام باز کرده بود به داخل اشاره کرد

-بفرمایید

یه نفس گرفتم و با پاهای محکم تر قدم برداشتم

وارد آسانسور شدیم و بعد جلوی در یه اتاق منو گذاشتن و رفتن

در زدم و بعد از چند دقیقه بازش کردم. انتظار داشتم الان جانیار بپره بغلم اما اولین چیزی که حس کردم صدای موزیک و بعد از اون مالک که با یه دست کت شلوار با ریش های کوتاه کرده و صورتی که گیرم

داشتنش رو می تونستم تشخیص بدم. فکر کرده زیر این همه حقه نمی تونم پیر مرد بودنش رو حس کنم.

-بیا چرا اون جا موندی؟

به جلو قدم برداشتم

-جانیار کو؟

-به اونم میرسیم

از جاش بلند شد و صندلی میزی که روش پر از نوشیدنی ها و خوراکی ها و همچنین گل هایی تزیین شده برای شکیل تر نشون دادن این دعوت نا خواسته

از این که انقدر بهش نزدیک بشم حالم بد می شد اما نشستم رو صندلی و اون هم رفت سر جاش نشست

دوباره پرسیدم

-جانیار کجاست؟

برام یکم نوشیدنی ریخت

-فکر نمی کردم بچه انقدر شیرین و عزیز میشه! حتی وقتی زندان بودمم اینو حس نکردم! وقتی برای اولین بار بغلش کردم انگار همه وجودمو برای خودش برداشت.

جواب من فقط یه سکوت طولانی بود و تغییر نگاه اون

-بهم یه فرصت دیگه بده تو زن عقدیش نیستی اما مادر بچه ی منی، من اشتباه کردم اشتباهی رفتم اصلا من مقصرم توی همه چی از همون اولین لحظه که دیدمت تا همین الان که حتی نگاهت توی نگاهمم وحشت زده و نفرت باره! من اینا رو می بینم. می دونم اشتباه کردم از همون لحظه که شهوت داشتننت از خود بیخودم کرد تا الان که...الان که عاشقتم، مادر بچمی

سرش رو جلو تر آورد و با همون صداش که توی کابوس هامم می شنیدم به حرف هاش گوش دادم

-یک بار دیگه بهم فرصت بده بذار دوباره داشته باشمت بهت قول شرف می دم دیگه اشتباهی نکنم. اصلا هر چی که تو بخوای هرچی که تو بگی!

بدون هیچ حسی که تحت تاثیر حرف هاش به وجود اومده باشه به صندلی تکیه دادم و دست به سینه به مردی که ازش متنفر بودم نگاه کردم...

-شمیم این بچه گناه داره بذار پدر و مادر بالا سرش باشه منم حق دارم از این بچه این بچه مال منم هست اون تنها بچه ی منه اما من الان دلم می خواد تو رو با اون داشته باشم.

دید هیچی نمی گم با کف دستش زد رو میز

-چرا حرف نمی زنی پس؟

عمیق به چشم های پر خواهشش نگاه کردم

-نمی خوامت، دوست ندارم. زندگی با تو رو نمی خوام.

چشم هاش رو رو هم فشار داد و با صدایی که التماس داخلش فریاد می زد گفت: هر جا که تو بخوای زندگی می کنیم. هر کاری که تو بخوای خوبه؟

سرم رو تکون دادم

-توی همه ی کابوس هام حتی صدات هم همین جوریه که الان هست. چطور با کابوس هام زندگی کنم؟

-جبران می کنم از سگ کمترم اگه یه بار دیگه آزارت بدم

اشگ روی گونه هام رو پاک کردم

-اگه واقعا دوسم داری بذار زندگی کنم

دست هاش رو گذاشت رو دستم با چشم های اشکی نگاهم می کرد

-زندگی کنیم؟

دستمو از دستش کشیدم

-نه

تکیه داد به صندلی

-برای آخرین بار می پرسم زندگی کنیم؟

-نه

بی حرف نگاهم می کرد و من تلخ تر شدم

-تو زندگی منو جهنم کردی یا بلایی که سرم آوردی عشقمو ازم گرفتی رویاهای دخترونمو حتی اولین رابطه ای که می تونست خیلی قشنگ و خاطره انگیز باشه. الان انتظار داری من با تو زندگی کنم؟

بی حرف نگاهم می کرد. یه لیوان با پایه ی بلند برداشت و کمی به سمت من آورد

-می دونی این چیه؟

جواب من سکوت بود و همین باعث شد اون ادامه بده

-یه پیک زهر ...

-اینو می نوشم به سلامتی زندگی معشوقه ام و پسرم و برادرم

همه رو سر کشید و از جاش بلند شد و دست هاش ر وباز کرد

-این همه سال زندان رو تحمل کردم تا بیام و تو رو دوباره داشته باشم. بچمو بغل کنم با هم دوباره زندگی رو بسازیم، اما الان می بینم هیچی نیست! همش رویا بافی بوده همه ی داشته هام سهم یکی دیگه شده!

من میمیرم تا دیگه این درد رو حس نکنم.

با چشم های حیرت زده و ترسیده نگاه می کردم

دوییدم بیرون و فریاد زدم تا کسی بیا کمک حتی به ارژانس هم زنگ زدم اما مالک مثل دیوونه ها می چرخید و به من نگاه می کرد...

داد زدم

-مالک؟ به خودت بیا

با چشم های بی حال نگاهم کرد

-خداحافظ معشوقه ی من

به دیوار تکیه داد و آروم آروم به روی زمین سقوط کرد و چشم هاش رو بست!

وحشت زده جیغ می زدم آدم های زیادی اومدن تو اتاق اما من حالم بد بود! اصلا انتظار این اتفاق رو نداشتم...

چند سال بعد ...

جانیار در حالی که یه کت شلوار اسپرت که خیاط مخصوص خودش دوخته بود رو توی تنش بررسی می کرد من هم در حال کشیدن رژ لب روی لبم بودم. امروز تولد ۱۰ سالی جانیار بود.

شاهو دوست داشت تولدش رو توی یه مرکز تفریحی کنار تموم دوست های مدرسه اش بگیریم و بخاطر همین از صبح دنبال کارهای تولد بود.

چند ساعت گذشته بود که بالاخره شاهو اومد دنبالمون و بدون این که جانیار بفهمه کجا داریم میریم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...

نگاهم به صورت شاهو موند اما ذهنم شروع کرد به یاد آوری گذشته، بعد از خودکشی مالک و رفتن مادرش از ایران اون کاملا چهره اش عوض شده بود.

مادرش با شاهو قهر کرد و رفت حتی دیگه نخواست جانیار رو ببینه! همه ی اموال مالک رو هم مادرش برای خودش برداشت و رفت.

شاهو هم به هیچ عنوان دنبال گرفتن ارث و میراث برای جانیار نرفت. هنوز هم دنبال مادرشه تا بتونه ناراحتی رو از دلش دربیاره اما حتی نمی دونیم کدوم کشور رفته! و یا حتی اون همه ارث و میراث رو کجا برده!

ولی شاهو هنوز همون قدر پای زندگیمون و احساساتش به من مونده بود. ما واقعا کنار هم حالمون خوب بود.

انگار متوجه نگاه مات من رو خودش شد چون سرش رو چرخوند و یه لبخند ملیح بهم زد.

چین و چروک های روی صورتش هم خونی خوبی با موهای سفید و سیاهش پیدا کرده بودن در حالی که اصلا به سن و سالش سازگاری نداشتن! اما چیزی که الان به دست آوردیم زندگی آروممون بود که می تونستیم بدون ترس کنار هم آرامش داشته باشیم.

جلوی مرکز تفریحی نگه داشت و به سمتش راه افتادیم

جانیار-عمو چرا اومدیم این جا؟

شاهو دست گذاشت رو شونه هاش

-برو داخل

وقتی جانیار وارد شد همه ی بچه های مدرسه اون جا بودن و براش تولدت مبارک خوندن...

جانیار خوشحال و راضی بود.

بچم تو این مدت خیلی غصه می خورد. اون می دونست پدرش رو چطور از دست داد اما مثل خودمه، خیلی زود خودش رو سر پا کرد و قوی و محکم با یه اعتماد به نفس عالی به زندگیش ادامه داد.

❊❊❊

پایان